بوده الحال [illegible] خوانده‌اند * همچنین فرشته در اصل فرشته بوده یعنی فرستاده که بعربي
رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الوکت گرفته‌اند یعنی رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افادهٔ معنیِ مفعول کند چون خوردش و زدش ،
و گاهے مضاف‌الیه نیز آید چون چشمش و رویش * و از خواص اوست که بجاے جیم تازي
استعمال کنند چنانکه جیم بجاے او چون کاش و کاج * و گاهے درآخر افادهٔ معنیِ حاصل
مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است
چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت درقدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطهٔ
رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طا و امثال آن همه بتاے قرشت
[illegible] که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمهٔ فارسي
و گاهے [illegible] اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده‌اند *
کني * لیکن [illegible] خیر اشعار بلبل اراده کرده‌اند - بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد و
درین دو بیت چنین باشد [illegible] * بیت *
و تود * و از خواص اوست که در ا[illegible] سخن : وز راستي چو حرف نخستین ابجد است *
و رامش و رامشت - و بالش و بالشت * [illegible] ند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ، و متاخرین

ث این حرف در پارسي نیامده - اما اغر[illegible] اق - و این تبدیل بیشتر در ترکي باشد *
اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بثا و طهمورث معرب[1] [illegible] آید چون جاماسف و گشتاسف [illegible]
فارسي و تاے قرشت است و معنیِ آن زندهٔ گویا - [illegible]
فوقاني زنده * و بعضے گفته اند که درلغت فرس حرف ثا نیامده الا [illegible] چنانکه
بمعنیِ بت ، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده‌اند چه ارثنگ بتاے قرشت است و ثغ فغ است بفا *

چ از جملهٔ خواص اوست که بزاے فارسي و زاے تازي بدل شود چون کچ و کژ و چوجه و چوزه
و بشین بدل شود چون کاج و کاش * (٢)

ژ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

---

(١) اینست دردو نسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه که مدار تصحیح برانست طهمورث
بحاے غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و منتهی‌الارب و ضمیمهٔ صراح بخاے منقوطه *

(٢) در یک نسخهٔ قدیم که پیشتر از سنه ١٠٠٠ کتابت اوست ، اینجا عبارتے یافته شد که بعضے الفاظش از
کرم خوردگي مشکوک مانده - اینست " و جمعے را اعتقاد آنست که جیم تازي در اصل فرس نیامده و هرجا
یافته میشود در اصل زاے فارسي بوده متاخرین جیم تازي خوانده اند ازجهت اختلاط بعرب - و جمهور

خوانند * و نیز باید دانست واوے که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکه محض براے بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و جیم چون تو و دو و چو * دوم واوے که جمعے آنرا معدوله نام کرده‌اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیك بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند - بدانجهت که این واو بعد از خاے مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتح این خالص نیست بلکه بوئے از ضمه دارد ' و گاهے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و این واو بر دو گونه است - یکے آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ' دوم آنکه بعد از واو یکے‌ازین‌حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و ی ' چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خویله * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما ست‌که بعضے ازان مرقوم میگردد سعدي گوید * بیت *

* پس پرده بیند عملهاے بد : همو پرده پوشد بآلاے خود *

* دران مدت که مارا وقت خوش بود : زهجرت شش صد و پنجاه وشش بود *

حافظ گوید * رباعي * ماهے که رخش روشني خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت * دلها همه درچاه زنخدان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت * و خُرد که بمعنيِ کوچک است ~~...~~ کلمهٔ مضموم قافیه کنند * سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل درآید چون و از خواص اوست که
...ت و برخاست - یا درمیان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ و چون عجم گاهے بقاف بدل ؛
ف از خواص اوست که ... و ... [illegible] ... داخلِ واواتِ غیرملفوظ شمرده اند -
[illegible] ... زند و فتح کهند -
زبان و زفان و فرخج و ورخج و سپید و سفید *
چنانکه
ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالب * قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ' و بالجمله یا آن‌کلمه غیر فارسي بود که فارسي گمان کرده‌اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از براے تصغیر باشد ' و آن تصغیر گاهے براے تحقیر بود چون مردک - و گاهے براے ترحم بود چنانکه سعدي گوید * مثنوي *

* برو تا زخوانت نصیبے دهند : که فرزندکانت نظر در رهند *

* بیندیش زان طفلکِ بے پدر : وز آهِ دل دردمندش حذر *

و از خواص اوست که در آخر بعضے کلمات زائد کنند خصوصا کلمهٔ که آخرش واو باشد چون زلو و زلوك و رگو و رگوک و پرستو و پرستوک *

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفي ' اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مکسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند زهها و چهها و اندهها وگرهها و زرهها و راهها ' و در تصغیر مفتوح گردد چون زهک و اندهک و زرهک ' و در اضافت مکسور شود چنانکه رهِ من و اندهِ من * وهاے ماقبل مفتوح جز درکلمهٔ که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشده چون زه و که - الا بندرت چون وه و خه و به * وهاے ماقبل مضموم غیر از لفظے که پیش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه درآمده چون کُرُه و اندُه * اما مختفي چهار است ؛ اوّل آنکه براے نسبت و شباهت در آخر کلمات درآرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - وامثال آن * دوم هائے که براے تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ' اما ظاهر آنست که اینجا براے نسبت است یعني چیزے که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد ' و ازین قسم است مغانه یعني چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعني آنکه بدیوان نسبت دارد - وعروسانه و شبانه * سیوم هائے که در آخر افعال بجهت انهاے حرکت بیاورند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروارید سفته - و غنچه شگفته * چهارم هائے که براے بیان فتح آخر کلمه بود ' و آن هائے بود که جز دلالت برفتح - در معنیٔ کلمه دخل ندارد - و افادهٔ رفع اشتباه کند بکلمهٔ دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ' و این هاآت غیرملفوظ در جمع از کتابت ساقط کردد چون جامها و خامها ' و در اضافت بهمزهٔ مابینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خانهٔ تو ' و در [illegible]
عجمي بدل شود چون جامگک و خامگک ' و گاهے [illegible] ... افصح پیش حماے فرس
[illegible] * و مولانا [illegible] که در آخر [illegible] در

[illegible] و پاداش - و رش و رشن - و زیبا و زیبان - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود [illegible] ماقبلش یکے از حروف علت باشد بطریق غنّه متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاهے در وسط نیز [illegible] چون نشاند و خواند و راند * و گاهے در آخر بعضے الفاظ افادهٔ معني مصدري کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاهے بحذف نون نیز همان معني افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ' و برین تقدیر اکثر باکلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثلهٔ مذکوره ' و گاهے تنها نیز آرند نظامي گوید

* بگفتار شد مغز را ترکنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و براے عطف مي‌آید چنانکه در عربي ' و از احکام اوست که بجاے [illegible] نیز مستعمل شود چنانکه با بجاے او * و چون درمیان کلمه یا آخر کلمه واقع شود و خوانده شود [illegible] گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و [illegible] که [illegible] خواه [illegible] [illegible] معروف گویند - و اگر [illegible] مجهول

و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ' و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت

* بیان تبدیل هریک از حروف بیست وچهارگانه بحرف دیگر در بعضے از لغات *

الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان * باے تازي بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ' و بفا چون زبان و زفان ' و بمیم چون غژب و غژم * باے فارسي بفا مثل سفید و سپید * تا بدال چون دستاس [illegible]اس * جیم تازي بزاے تازي چون رجه و رزه ' و بزاے فارسي چون کج و کژ - و لجن و لژن - هزیر - و باج و باژ ' بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزاے فارسي است ' و بکاف عجمي چون آخشیگ ' و بتاے فوقاني چون تاراج و تارات خاقاني گوید * بیت * هم بر سر کرامات : تاتار همي رود بتارات * لیکن درین مثال نظر است زیراکه تارات درین بیت جمع [illegible] - یعني بکرات و مرات تاتار بر سر آن خاک میگذرد بجهت تیمن و تبرکا * جیم فارسي بشین منقوطه چون لخچه و لخشه و کاچي و کاشي ' و بزاے فارسي چون کاچ و کاژ * خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتاے فوقاني چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ' و بذال منقوطه چون آدر و آذر * راے مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال - زاے منقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ' و بجیم [illegible] چون بشلک و بچشک ' و بغین چون گریز و گریغ ' و بسین مهمله چون ایاز و ایاس و انگز ماقبل این واو مضموم بود و [illegible] المش ' و بها مثل آماس و آماه و خروس و این در شعر فارسي بسیار است و در نثر [illegible] کهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ' اما در عربي همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ' چنانکه فردوسي گوید * بیت * و دیگر که گیتي ندارد درنگ : سراے سپنجي چه پهن و چه تنگ * و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه * و اما واوے که ملفوظ شود دو [illegible] است ' اول واوے ست که بخوانند و ننویسند چون شاؤر و سیاؤش و کاؤس ؛ دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ ' و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ' ساکن در آخر زیاده کنند براے افادهٔ معني تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسرو : چشم خوش تو که آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف که گاهے در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمهٔ او چنانکه گویند ورا گفت یعني اورا گفت - و ورا دید یعني اورا دید ؛ سیم زائده است که بکلمهٔ یا متصل شود چنانکه فردوسي گوید * مثنوي * ببینیم تا اسب اسفندیار : سوئے خانه آید همي بے سوار * و یا بارهٔ رستم جنگجو : بآخر نهد بےخداوند رو * یعني یا بارهٔ رستم *

و تثنیه ' نون و دال - و یا و دال - و یا و میم ' اول براے جمع و تثنیهٔ غائب - و دوم براے جمع و تثنیهٔ حاضر - و سیم براے جمع و تثنیهٔ متکلم * و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ' سه براے مفرد - و سه براے غیر مفرد ' براے مفرد چون او و تو و من - و براے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما افادهٔ معنيِ ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش ' و در آخر افعال بمعنيِ او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در آواخر اسما فائده معنيِ ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت ' و در اواخر افعال بمعنيِ ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و که او ترا نظامي گوید * بیت * نباشد پادشاهي زوت بهتر : ورا کن بندگي هم کوت بهتر * و میم در اسما و افعال فائدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ' و هرگاه برفعل مقدم بود بمعنيِ مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ' و گاهي موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجي گذشت ' وگاهے این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمے که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکے ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظے که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه‌اش و نامه‌ات و کرده‌ام و گفته‌ام و شنیده‌اید و دانسته‌ایم * و چون با شین ضمیر و تاے ضمیر الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان و تان * و بعضے گفته‌اند که الف این ضمائر سته اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ' و بعضے گفته‌اند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش ها است الف بمیان درآرند [illegible] دفع اجتماع دو ساکن ' و این قول راجح است ' وگاهے [illegible] چون [illegible]
جمي [illegible] چون [illegible] و زنجیاله و غنجیار و غنجیاره -
[illegible]

انبان و انبانه *

يي این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد سوے خطاب بود چون کردي و گفتي ' و براے نسبت باشد چون باد بهاري و خراساني و هندوستاني - و در عربي نیز افادهٔ معنيِ نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسي مخفف ' و براے حاصل معنيِ مصدر نیز مي آید چون کامبخشي و زرریزي و مردي و رادي و یاري و خواري - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ' و براے لیاقت و سزاواري نیز آمده چون نواختني و برداشتني و کشتني و زدني - لیکن این نیز بحقیقت براے نسبت است * و در فرهنگ گفته که این یا و یاے نسبت هردو در اضافت بهمزهٔ ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاري من و زاري من ' و چون کسر ماقبلش خالص نباشد براے تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میرفت یعنی یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ' و از جهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعنی مرد بزرگ است ' و براے استمرار نیز آید چون گفتے و کردے *

است ' و برای علت چیزے نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * را کلمه‌ایست که افادهٔ معنیٔ مفعول کند ' و گاهے افادهٔ معنیٔ اضافت نیز کند سعدي گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حریر : که گفتني بدوزند سندان بتیر * وزائد نیز آید انوري گوید * ع * زمانه طی نکند جز برای حقّ را * و بمعنیٔ برای نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یک نظر اے سرو آزاد * زا امر بزائیدن و زاینده * شین امر بنشستن و نشیننده * فا مرادف را چنانکه این سخن را فاگفت یعني را گفت ' و بجاے با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعني با او گفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنیٔ اینک * یا کلمهٔ تردید است که بعربي أم گویند *

بیان کلماتے که برای زینت وحسن کلام آورند و در معني دخلے ندارند * مر چنانکه مولوي گوید * بیت * این زمزمهٔ مرکب است مر روح ترا : بردارد و خوش بعالم یار برد * وگاهے افادهٔ حصر کند سعدي گوید * بیت * مر او را رسد کبریا و مني : که ملکش قدیم است و ذاتش غني * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمهٔ مر معنیٔ حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند دربست یعني بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعني گفت و خواند * فرا سعدي گوید * بیت * وقتے افتاد فتنهٔ درشام : هرکس از گوشهٔ فرا رفتند * یعني گوشهٔ رفتند * فرو چنانکه گویند فرونشست و فروخواند و فروبرد * خود چنانکه گویند من خود چه کسم * فارسي ... در ذي خصوص درحالیکه ماقبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در ... و انکس * سین مهمله ... چون ... ي رفتي و همي گفتي یعني رفتي و گفتي * ر خروه ' و بجیم فارسي چون خروس و خروچ رودکي گوید * بیت *

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ : تبر برده بر سر چو تاج خروچ

شین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارک و سارک ' و بجیم فارسي چون پاشان و پاچان * غین بکاف فارسي چون لغام و لگام - و غوچي و گوچي * فا بواو چون فام و وام * کاف تازي بخا چون شاماکچه و شاماخچه - و بغین چون کژگاو و غژگاو لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسي بغین چون گلوله و غلوله - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ' و بدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن * لام براً مثل زلو و زرو * نون بمیم چون بان و بام * واو بباے تازي چون نوشته و نبشته ' و بباے فارسي چون وام و پام ' و بفا چون یاوه و یافه * ها بحا چون هیز و حیز ' و بجیم تازي چون ماه و ماج و ناگاه و ناگاج *

بیان ضمائر * بدانکه در لغت فرس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ' شین برای غائب واحد - و تا برای واحد حاضر - و میم برای واحد متکلم * و سه از برای جمع

بیان کسرت مرتبه

بیان کلماتی که افادهٔ معنی مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون
خانه‌دیس و فرخاردیس عنصري گوید

* بیت *
* ندید و نبیند ترا هیچکس : که رزم مثل و گه بزم دس *
و سعدي گوید * بیت *
* چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *
ان و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید
* بیت *
عجب نبود گران‌بار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *
ون چون استرون - و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه برا‌ے
نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و بزاوند
دنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهے افادهٔ معني شباهت و مانندی کند - بعضے گمان
کرده اند که بمعني مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون
شیرسان و پلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * وش و فش و وش چون شیرویش و شاه‌فش
ماه‌وش *

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و دیگچه [illegible] ... ن جمع
... ش * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش [illegible] * و چون با شین ضمیر و
جمع کند چون شان و تان * و بعضے گفته‌اند که الف این ضمائر
بیان کلماتی که معنی لیاقت
... استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ، و بعضے گفته‌اند که این
جامه‌وار و نامه‌وار *
... - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست - الف ببیان [illegible]
... ت است [illegible] بجهت
اجتماع دو ساکن ، و این قول راجح است و [illegible] چون [illegible]
[illegible] کلام است افادهٔ حکم کند
کلمه براے [illegible]
چون این کلمه در اثبات همزهٔ مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک
... در ذیل این ضمائر آورده شد) چون کرده است و زده‌است * پوشیده نماند که در لغت فرس قضیه
... الی از رابطه نمي باشد که تعبیر ازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمهٔ سابق را
... رابطه تمام نمایند و لاحق را برسابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خداے‌را عزّ و جلّ که طاعتش
موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که
حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعني دبیراست - یا گوئیم خوشن و گشن یعني خوش است
و نیك است *

* بیان بعضے اسماے حروف تهجي که سواے اسمیت معنیٔ دیگر نیز دارند *

با کلمه‌ایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیزاست *
تا کلمه‌ایست که براے آگاهي گویند ، و براے زینهار نیز آمده سعدي گوید * بیت *
اے صاحب‌غرض تا سخن نشنوي : که گرکار بندي پشیمان شوي * و بمعني انتها مرادف الی مشهور

چرکین و خسیس - و زنخین و لفچن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینی او میرفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنی حلقه است * و از جمله الفاظ بنسبت لفظ و ی ه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفطویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ؛ و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد * اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست * و درجمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاے ظاهر *

[illegible] کلماتی که مفید معنیٔ لون است * پام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن [illegible] و ذاتش عینی میشود * در چنانکه گویند [illegible] کلمهٔ سیاه [illegible] نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ؛ و در فرهنگ گوید که در [illegible] و خواند * فرا سعدی گوید * بیت * وقتی افتاد فتنهٔ [illegible] گوشهٔ رفتند * فرو [illegible] و فروخواند و فروبرید * [illegible] بخشندگی و شرمندگی ؛ آر چون [illegible] بے چنانکه بگفت ؛ و بر در ذی [illegible] درجائیکه ماقبلش لفظ در یا بر [illegible] داشت * و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه [illegible] رفتی و همی گفتی یعنی [illegible] آویند که

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ خداوندی کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنرور - و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ فاعلیت کنند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضے گفته‌اند که کلمهٔ گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ؛ و برین تقدیر این دو کلمه یک معنی داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتی که فائدهٔ انبوهی و بسیاری دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر نه‌درآمده ؛ و دو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده‌شد - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائے دیده نشد ؛ لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز در شعر خود نظم‌کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

سیه‌گلیمی سخنی دیگرهست - چه یاے امیمی از اصل کلمه است و یاے سیه گلیمی از اصل
نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ، و لهذا حکیم انوري در قافیهٔ منادي و مبادي با رادي
ادي - عذر خواسته ؛ و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضے
کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ، لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوري نه
جهت است که مذکور شد بلکه بنابران است که رادي و دادي بنابر قاعدهٔ دال و ذال - بذال
جمه باید - و منادي و مبادي بدال مهمله - چنانکه رباعي حکیم که دران قاعده مذکور شود - بران
د است *

* فائده * ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاے معروف و [illegible]
ول البته مکسور * فائده * در املاے پارسي - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در گمان
ح است ، و در املاے ترکي در اکثر جا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه [illegible]
ند * فائده * هر گاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خ و شاه [illegible] چون
سا کبود ، و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل [illegible]
ه * هر گاه بر اول لغتے که مصدّر بالف باشد - باے زائده و میم نهي و نون نفي [illegible] با شین ضمیر و
ا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهے این الف را [illegible] الف این ضمائر
کن و نندوخت ؛ و چون بر سر الف ممدوده - که در حقیقت دو الف [illegible] گفته‌اند که این
اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست ، و میارما [illegible]
[illegible] یار یعني میار و بیار - و این کم [illegible] چون یکے [illegible]
کنند براے اظهار [illegible]
[illegible] و تفصیل [illegible]

بیان کلماتے که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و [illegible]
ون زردار و مالدار - و این معني راجع بمعني اول است * بان و وان چون دربان و [illegible]

بیان کلماتے که افادهٔ معني اتصاف بچیزے کنند * ناک چون غمناک و
دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این دراصل آگین بوده یعني پر از شرم و پر از خشم [illegible]

بیان کلماتے که مفید معنئ نسبت است * چون یاے مفرد در عنبري و چنبري * و [illegible]
یمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دیده و فرزانه منسوب بفرزان یعني حکمت ؛ و ازین [illegible]
ست شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و از جمله کلمات
نسبت آک است چون مغاک منسوب بمغ یعني [illegible] - و مغاک منسوب بمغ یعني عمیق - و تپاک
علی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دیران و کاشان و
سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسفری در
[illegible] ؛ و گا [illegible] الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون [illegible]

شب پره بود ' و همچنین بتّر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند ' و زوتر که در اصل زودتر بوده '
و آرند که در اصل آب‌وند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت *

* فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده - و انچه در اشعار قدما یافته شده
از ضرورت شعر است ' و فرّخ در اصل فررخ بود - پس دو کلمه باشد ؟ و کلّیه بودن این نیز محتاج تتبع است
* فائده * لغت عربي که در آخر آن تاے تانیث باشد و در املاے عربي بصورت ها نویسند - در فارسي
تاے دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املا ست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده *
چون انشاءالله و علیحده - در عبارت عربي نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسي متّصل - بسبب
آنکه در فارسي یک کلمه دانند - و قواعد عربيِ منظور ندارند * فائده * کلمهٔ که نون و باے موحده دران
پهلوے‌هم واقع شده - در فارسي بمیم مشدد بدل کنند - و گاهے تخفیف نیز دهند - چون کنبلي و کملي -
و خُنبب و خم - و خُنبره و خُمره - و دنبل و دمّل - و انبلي و املي - و دنبب و دم - و سنبب و سم -
و کنبب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده * فائده *
چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ' و چون کلمهٔ در یا بر بر لفظ او و وی
در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذي‌روح را بالف و نون جمع کنند
چون مردمان و اسبان ' و غیر ذي‌روح را بها و الف چون زرها و کوهها ' و گاهے برعکس این نیز گویند *
اما در غیر ذي‌روح [illegible] کنند چون جامها و نامها - و هاے ملفوظ بحال گذارند
چون کرهها و زرهها [illegible] مثل اصابع باشد [illegible] کنند چون فسردگان و
[illegible] بیان کلماتي که افادهٔ معنا [illegible] و الف جمع کنند [illegible] وله * [illegible] اگر [illegible]
در اصل آب‌وند بوده ؟ و [illegible] آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند *

بیان اماله * بدانکه اماله در لغت فرس بسیاراست - چه در الفاظ فارسي - و چه در الفاظے که از
لغت تازي در کلام خود استعمال کرده اند * ازانجمله اسماے حروف تهجي است که در آخر آنها الف
است چون بے و تے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل * و ازین باب است آزیر بمعنی
آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنيِ آباد که با خرشید قافیه کرده اند * و ازین قبیل است
امیمي امالهٔ امامي که شیخ سعدي علیه الرحمة در ترجیع امامي بر مجد همگر - با سیه گلیمي قافیه
نموده - و ارباب صناعت قافیه درین باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ' و شمس فخري اصفهاني در معیار جمالي
در مقام عذرگوئي ' بلباس عیب‌جوئي میگوید که با بزرگي مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ؟
و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این
اقوال در اشعار خویش آورده‌اند ؟ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید
و امامي و امیمي نیست ' و مولوي روم نیز در مثنوي امیم قافیهٔ دیهیم نموده ؟ لیکن در قافیهٔ امیمي

مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمهٔ - با و نون مقارن
زند - با را بر نون مقدم باید خواند نه مؤخر چون بنماند و بنشاند - چراکه با زائده است و حرف زائد
درمیان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می‌آید و علیحده معنی
دارد چون حسن بسن - همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران - و داس و دلوس
بمعنی سفله و دون - و ترت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان ' لیکن فرق
اینست که در عربی بے واو عطف آید و در فارسی بواو عطف * فائده * همچنانکه در عربی متصرف
و جامد میباشد - در فارسی نیز میباشد ' جامد چون نماز و نگار و امثال آن - که نمیتوان گفت
مینمازد و نمازید و نگارد و نگارید ' و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت
میشتابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغهٔ که مصدرش
بانضمام شدن و کردن می‌آید جامد است چون نمازکردن و نگارکردن - و نمازیدن و نگاریدن نیامده ' و
هر صیغهٔ که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می‌آید - آن متصرف است چون
شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغهٔ ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است
شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده ' بدین نمط که شش صیغهٔ مؤنث غائب و حاضر بالتمام ترک
شده - و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک شده (چه در فارسی هرچه از واحد
زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر [illegible] اختصاص یافته ' و در صیغهٔ
متکلم واحد و مع‌الغیر [illegible] چون یکی [illegible] نیازمود ' و تاء حذف
[illegible] صیغه بش[illegible] سوی تفصیل [illegible] که [illegible] محذوده [illegible] آید
بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس‌آب بوده * فائده * چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند -
آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر - از یک جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ' آخر کلمهٔ اول را حذف
کنند - یا ادغام نمایند ' و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

* بیت * * در وضو کن به نیمن استنجا : دار مر دست و روے نیمن را *
* پس بدان نیمّن که میماند : پاے شوید هر انچه میداند *

سپید دیو را سپیدیو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپیددار را سپیدار ' فردوسی گوید * بیت *

* سپیدیو از تو هلاک آمدست : مرا از تو هم رو بخاک آمدست *

سوزنی گوید * ع * تیره‌رخے و پرزمو گردهنی سیاه‌رو * و همچنین شرمنده و غمنده که دراصل شرم
مانده و غم‌مانده بود * و همچنین پهنا که دراصل پهن‌نا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان
یگانه که دراصل یک‌گان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنجگان * و همچنین شبّو و شبّار که
در اصل شب‌بو و شب‌بار بوده * و مثال ادغام حرفی که باهم قریب مخرج دارند چون تبّو که دراصل

است میان معني روشن کردن و بیع‌کردن - و همچنین دوختن میان دوختن‌جامه و دوشیدن شیر ' مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین‌معجمه ؛ و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده ' وهمچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - ودوشیدن[1] بشین‌معجمه ' بجهت دفع التباس ؛ و همچنین هرگاه در معنی[2] مصدري و ماضي حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروبد و بروب - وخوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ' (و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهے حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند) ' اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می‌سنبد و بسنب آمده - چون نون ذیلک بتلفظ در نمی‌آید و جز تنوینے معلوم نمی‌شود گویا درین‌لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا بواو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میرود و برو - و کافتن و کافت میکاود و بکاو ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است ' چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می‌پذیرد و پذیر آمده ' و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضي حرف شین باشد و ماقبل‌آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار - [illegible] انگاشت می انگارد و بینگار ' و اما افراشت چون [illegible] و [illegible] [illegible] مثل اصابع باشد [illegible] درین چهار کلمه - سین [illegible] ندگان * و اعضاے ذي‌روح بها و الف جمع کنند [illegible] مشهور * وله * [illegible] باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان * فائده * در فارسي بعضے الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن معنی بر آوردن و فروبردن - و هر صیغهٔ که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ' و فراز بمعنی بستن و شودن * و گاهے یك لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسرو گوید * بیت *

شاید هیچ مردم خفته درکار: که در پایان پشیماني دهد بار * و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود * گاه باشد که براے شخص واحد براے تعظیم یا عِظَم جثّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید '

---

(۱) ایچنین ست در همه نسخ بیاے خطی درآخر - وظاهرا هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیري و نفائس و مخزن البلي را هندي گفته اند - و در ڈکشنري شکسپیر و دلیل‌ساطع امل بالفتح بمعنی ترش و املي بالکسر بمعنی تمرهندي را سنسکرت نوشته ' آرے همین انبله بوزن مرحله بمعنی تمرهندي پارسي ست و درین کتاب و در جهانگیري و سروري و برهان مذکور ' و بتازي آنرا صبار گویند * و نیز لفظ کنبلي بنون و با بجاے میم - که مولف خودش هندی گفته * میگویم شاید لهجهٔ بعضے دیار هند باشد *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و راو * فائده *

هشت حرف در فارسي نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همي : تا نیاموزي نباشی اندرین معنی معاف

بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسي عقعق را گویند ، و همچنین بعضی لغات فارسی در خاتمه[1] بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین یکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند * و بعضی متتبعین گفته اند که بای تازي و جیم تازي و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمهٔ که یکی ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه[2] در حروف تهجي گذشت * و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ، و قاعدهٔ آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسي کم آمده - و اکثر بجای آن کاف فارسي آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا *

* فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجي مذکور شد ، و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ، و این دبیتین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفرد [illegible] و میازما و نیازم [illegible] مدهم ایستا [illegible]

حرف صحیح ساکن [illegible] و این کم [illegible] چون یکی [illegible] در به بیست و چهار - و آوردن

[illegible] صیغه [illegible] و اختصار این زبان ، و مصداق خیرالکلام ما قل [illegible]

و دل درشان این زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرفی بوده باشد - چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفی دیگر تبدیل یابد ، مثلا هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرف خا باشد - چون بصیغهٔ مضارع و امر برویم - آن خا بزای منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ، و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن[1] که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا زا می آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ، یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

(۱) در همه نسخ این مصدر دربنجا ثبت است . لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس منقضب باشد *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افصح
بضم دال مهمله است * فائده * بنائے کلام فارسي بر بیست و چهار حرف - بنابران است
که ساعات شبانروزي[1] بیست و چهار ساعت است؛ و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابرانست
که عدد تام است در مرتبهٔ عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد

بیان عقد انامل منقول از رسالهٔ ملا شرف الدین علي * در نظر ارباب دانش جلوه‌گر میگردد
که نوزده صورت از هیآت و اوضاع اصابع پُربدائع انساني - بازاء عقود اعداد وضع کرده شده ' چنانکه از
یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمنی - خنصر و بنصر
و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته ' و سبّابه و ابهام از برائے عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده
و از اصابع خمسهٔ یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی
بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته * پس صُوَر عقود آحاد از یکی تا نه - و عقود آحاد الوف
از یکهزار تا نه‌هزار یکسان بود ؛ مثلا وضع راس انملهٔ وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد
چنانچه معلوم خواهد شد ' و از جانب یسار - پنج هزار ؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق
الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود ' صورتےکه در دست راست مثلا دلالت بر نود کند
در دست چپ نهصد شمرند * و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده‌گانهٔ مذکور بتفصیل بیان
کرده شود اِنشاء الله تعالی * از برائے واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت ؛ و جهت اثنان - بنصر
را با خنصر ضم کردن [illegible] جهت ثلثه - وسطی را نیز ' چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست
[illegible] میل اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع
در اصل افراخت بوده - و ضابطهٔ آن در تبدیل
مصدر و ماضي - در مضارع و امر وغیره - بحرف شخور * وله * [illegible] * تو یاحکمت دل تو
و بکاه - و خواستن و خواست و می‌خواهد چنانچه سر انمله‌اش بر وسط کف باشد * و از برائے سبعه
و رست و میرهد و بره * دیگر درین چند کلمه - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ ؛
با بدل شود ' چون رُستن و رست و ه و برائے تسعه - با وسطي نیز ' و درین عقود ثلثهٔ اخیر - باید ؟
پیراستن و پیراست و مي پیراید و [illegible] ثلثهٔ اول مشتبه نگردد * و از برائے عشره - سر ناخن سبابه
در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقهٔ مدوّر مشابه
اول مسموري و آن دوحرفي باقد زیرین سبابه که مایلي وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید
ظا فا ها یا ' دوم ملفوظي مانهٔ ابهام را درمیان اصول سبابه و وسطی گرفتهٔ ' اما وسطی را در دلالت

است الف جیم دال ذال موجوده بدون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین
بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین
(۱) قوله و دوشیدن بشیدن روز و زمانه‌سوز است کذا في جواهرالحروف و بهار عجم *
(۲) چندین سست درتمامي

بعشرین مدخلی نباشد - چه اوضاع او ازبراے عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و ازبراے ثلثین - ابهام را قائم داشته - سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباسے واقع نگردد * و ازبراے اربعین - باطن انملهٔ ابهام را - برظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ' چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - برکف باید نهاد محاذي سبابه * و ازبراے ستین - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ دوم سبابه را - برپشت ناخن او باید نهاد ' چنانچه در شست زِهٔ معهود است * و ازبراے هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه را - برطرف ناخن او باید نهاد ' چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و ازبراے هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را - برپشت مفصل انملهٔ او باید نهاد * و ازبراے نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اولی[1] باید نهاد * و چون این صور و اوضاع جزوه کلّه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکرکرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود آحاد کند ازیکی تا نه - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود الوف کند از یک هزار تا نه هزار ' و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود ثلاثهٔ عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود مآت کند [illegible] تا [illegible]) با صابع هردو دست - از یکی تا [illegible] است و هرچند هست [illegible] ده هزار - طرف انملهٔ ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضے [illegible] دوم او [illegible] سر ناخن سبابه با سرناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتی چند که ادراک معانيِ آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حکیم سنائي گوید * بیت *

انچه در صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوئے یمین * و حکیم فردوسي گوید * بیت *

کف شاه محمود عالي تبار : نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوري گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاقاني گوید * بیت *

هر لحظه کشي ز صفّ عشاق : چندانکه بدست چپ شماري

---

(۱) چنین ست در همه نسخ و بایستی گفت . بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه اولي بتشدید واو رباعے معروف باشد و صفت مفصل ' و اینگونه تراکیب آمده است سعدي گوید - ع - پسران وزیر ناقص رایے * و حزین گوید . ع - سواد سومنات اعظم دل *

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف اد
است در لغت عرب ' و ادب بمعنیٔ نگاهداشتن حد هرچیزے است ' و علوم عربیت - مثل متن
اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعرا
و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میش
حرکات لغات فرس - و ضبط مادّهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ' پس آنچه
تصرف او بوده آنرا پارس گفتند * و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ' و آن از رود جیحون تا
فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است * و بمرور ایام هر ولایتے موسوم باسمے شده - و پارس باس
و نواحی و مضافات او مخصوص گشت * و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مش
اسخر واقع شده - خراسان نامیدند * و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت
و هواے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ' ازینست که سلمان را که از نواحیٔ اصفهان اس
پارسي گویند * و باید دانست که زبان پارسي هفت‌گونه است ' چهار ازان متروک است - چنا
بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ' و آن هروی و سگزي و زاولي و سغدي است
و ازین چهارگانه - در بیتے بلکه در غزلے - اگر یک دو کلمه آرند روا باشد * و سه زبان دیگر که متد
است - یکے پارسي است که در بلاد پارس - که اسطخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛
و پهلوي که مردم [illegible] مردم و جانور ازانجا [illegible] مضافات آن [illegible] تا بآبسکون * و [illegible] منسوب
کمال گوید * ع * کبک و شاهین بهم آیند سوئے آبشخور * وله * [illegible] تو باحکمت دل تو
برد * و [illegible] بودن و مقام کردن اسدي گوید * ع * همانجا بُد آرام و آبشخورش * آبخورن نصیب
قسمت - و جائے که دَوَاب و مردم ازانجا آب خورند - و بدین سبب موضعے را گویند که درانجا آب و د
خورند و یکچند مقام گیرند نظامي گوید * ع * دران خاک یکماه کرد آبخورد * آبخیز موج آ
که بلند شود - و طغیان آب - و زمینے که هر جاے آنرا که بکنند آب برآید ' اوحدي گوید * بیت

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیري و مدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
(۲) در یک نسخه این قدر زائد ست - و ساماني نیز بمعنیٔ مطلق غذا گفته و وجه تسمیه بیبان نیاز مند نیست *
(۳) در همان نسخه بعد ازین ست - و تحقیق آنست که بدین معني آبخست بیواوست یعنی آب او را خسته
و تباه ساخته و بمعنیٔ جزیره آنکه آب اورا خوسته یعني کوفته و مالیده والله اعلم * (۴) در همان یک
نسخه این زیادتست - و بعضے گفته‌اند مشرب و موضعے که ازان آب خورند مانند غدیر و مصنع و امثال آن -
و معلف دواب را نیز گویند - و آخور مخفف آنست - و بطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق
حقیقت - و همچنین در آبخورد چنانچه ساماني گفته - و صاحب جهانگیري درین موضع و امثال این - فرق
میانهٔ حقیقت و مجاز نکرده ' کمال گوید الخ *

و براے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفردۂ مستشہدت - از اشعار متقدمین ، اما در نسبت بعضی اشعار بقدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملی است * چون درین ایشان منظور نبایشد - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ، صحت نقل بر عهدۂ مولف اوست ، و با وجود آن - سعیها اصلی کوشش درصحت آن نموده شد * و براے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد * رباعي * اے فهم کنندۂ معاني : ترتیب لغات اگر ندانی * از باب بگیر حرف اول : وز فصل بگیر حرف ثاني *

* باب الالف مع الباء التازي *

آب و آو معروف لطیفي گوید * بیت * کی تواند که همچو مرغ چکاو : بزند غوطه دریا آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ، لیکن این معنی راجع برونق و طراوت است ، خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوئے گلشن و آب روان : شربتی بر شرچین بر آب دیگر میرود * * وله * ز غزنین تالسب دریا درین باب : همه اسلام بیني بریکی آب * و بزبان رومی ماه یازدهم سال * آباد معمور ضد خراب - و آفرین و تحسین ، و آبادانیدن آفرین کردن وستودن ، و آبادان چیزیست که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیارے ازان آباد باشد ، نظامي گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکۂ معظمه اسدي گوید * بیت * ز یاقوت بکهرا لعل فام درخشان بدان خاک آباد نام * و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آورده مولوي گوید * ع * اکنون بیا شاه آمده [illegible] ، آباد آمدی * لیکن [illegible] معمور [illegible] توان گفت [illegible] چسپ دلالت [illegible] و نیز [illegible] همان عقدے از عقود [illegible] است - و بمعنی [illegible] نیز گفته‌اند سنائي گوید * بیت * ز آبریز چرخ ببر [illegible] آن که تهی بود که پر * آبریزان [illegible] جشنی که پارسیان [illegible] تیرماه کنند و آب و گلاب بریکدیگر پاشند ، و آبپاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب تواریخ ثالث آورده که در عهد یکے از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد - چون درین روز باران بارید - از نهایت شادي آنروز را عید کردند - و آب بریکدیگر می‌پاشیدند ، واین رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند * آبزن و آبشنگ ظرفے از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشے سازند سوراخ‌دار - بنوعے که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون باشد ، وگاهے آبزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویۂ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

(۱) معروف باشد
(۲) وحزین گوید

(۱) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و ساماني بمعنی مطلق میوۂ لطیف آورده یعنی هرمیوۂ که از نزاکت وشادابي مصادم دندان نشود و زود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگی زود دغا خورد میوۂ آب دندان خوانند * (۲) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست - و آبسالے نیز خوانند و ساماني بمعنی آبکند آورده *

آنست * ومعرب آن طبرستان وطبریه است * آبتین (بسکون با و کسر تا) پدر فریدون ٬ و در فرهـ
بباے مکسور گفته ٬ خاقانی گوید * ع * قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین * آبجامه جامۂ
بدان آب خورند سنائی گوید * بیت * زمزم لطف آبجامۂ اوست : کعبۂ اهل فضل خامۂ اوست
آبچر[1] (بباے موقوف و جیم فارسی) غذاے اندك که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خـ
شود * و در بعضے فرهنگها گفته - خوراك آدمی و پری و وحوش و طیور[2] * آبچین جامۂ که
از غسل بدن مرده بدان پاك کنند - و چادرے که از حمام برآمده عرق بدان چینند؛ و سامانی
قطیفۂ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگ
گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست * فردوسی گوید * بیت
به پیمان که چیزے نخواهی ز من : ندارم بمرگ آبچین و کفن * آبخو و آبخوست (بفتح
زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید * ع * تا بـ
آبخوستشان افگند * و عمعق گوید * بیت * گوئی که هست مردم چشمم چو آبخو : یا خود
ماهیست که دارد در آب خو * و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پر
شده باشد ٬ و بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید * بیت * روے ترکان هست نا
و گست : زرد و پرچین چون ترنج آبخست * لیکن معنی جزیره نیز راست می‌آید اگر باضاف
خوانیم نه توصیف * آبخور و آبشخور[3] بمعنی آبشخور ... که ازان آب خور
... تا بآبسکون * و درایۂ گویا
... * ع * تو داری از کنار
... تا) نهفتن ٬ و بغیر مد نیز
... ترکیبی آن جاے نهان
گویند * آبفت و آبافت
... * آبک (بضم با)
... کیمیا ست * و بمعنی
... * بیت * در تنق
... آب خوار - و شراب فروش -

... و خصوصیتے بمعنی مذکور
... فیه و قدیخذ من نحاس
... - و سامانی گوید آبسکون
... دران موضع خاص آب در

نیز گفته[1]، و بغیر مد بمعنيِ زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بابکار بیرون شود : یکی نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و ابکار بالکسر بمعنيِ بامداد است و عربي است * آب کبود (بکسر با) دریاے چین که بتازي بحر اخضر خوانند ، و گویند که هر شب زنان خوب صورت ازان دریا بر می آیند و در دامن کوهے که برلب آن دریا واقع است بازي کنند چون روز شود فرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آبسکون گذشت * آبگیر گوے که آب باران دران جمع شود ، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزارے مانند جاروب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاناني گوید * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب * آبکند زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاے ترشي و آچار بکار برند * آبگینه شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب ، و در فرهنگ بمعنيِ مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامي گوید * بیت * چو آن جام کیخسرواني قماند : ز جام آبگینه چه باید نشاند * و درین تأمل است ، و در بعضی نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنيِ صراحي باشد * آبلوج قند باشد ، و بغیر مد نیز آمده ، و آبلوج بالضم معرب آن بوریها گوید * ع * تا آبلوج شمچو طبرزد نشد بطعم * آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند ، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند ، و چشمهٔ سار نیز گویند ، و سیرگاهے است حوالی شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند ، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته ، و شاید که در قهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکے باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفري عمید لومکي گوید * ع * در باغ دمانده لَطَفش سوري و آبو * آبي میوهٔ به - و قسمے است از انگور - و کبود نیمرنگ[2] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوري گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبي * آبیار شخصے که آب را بکشتها قسمت کند ، و میراب نیز گویند *

ابا بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنيِ مع و در آشعار قدما بسیار است - و بمعنيِ آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسے خوشگوار مي آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایهٔ ابا ست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف مي افتد چون شوربا و سکبا و زیره با ،

(۱) دریک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ *
(۲) در همان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن بآب - و میوهٔ معروف را نیز از غایت طراوت بآب نسبت داده آبي گویند چنانکه ساماني گفته - و جماعه که الخ *

و جمیع اقسام اباها در خاتمهٔ کتاب بیاید * و در فرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ' و در نسخهٔ سروری نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمعی که هر جنس مردم درانجا باشند ' و اوباشه نیز گویند ' سعدی گوید * بیت *

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشهٔ او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت اپاسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و ترک * ابخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامی گوید * بیت * در ابخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقانی گوید * ع * در ابخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دردمان - و سزاوار * ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و در شعر قدما بسیار است * ابرمرده و ابرکهن گیاهی است که در دریا روید و بعربی اسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند ' و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون در آب اندازند آب را برچیند * ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیر هما ' و هرچه ازان در دست کنند دست ابرنجن - و هرچه بپا کنند پا ابرنجن گویند ' و هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده * ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرز و هوبره نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند ظهیر گوید * بیت * روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون سین) شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمده ؛ و آنرا آستا بالضم نیز گویند ' و پازند شرح دیگر ' و این قول میان جمهور مشهور است ' خسروانی گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت * چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرح کردند مسمی بزند - چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ' و نیز زند و پازند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش پرستی در زند مسطور است چنانکه آتش در آتش زنه - و پازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلک در رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند ' ابلق معرب آن ' سیفی گوید * بیت * گر بداند که بدور تو دو رنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

منافق و دو رنگ شاه داعی گوید * بیت * بود ازان جوق قلندر ابلهی : مرغ ابلوک رخیده بدیرشه *
ابناخون (بنون و خا بروزن افلاطون) حصار باشد ' و بعضی بتقدیم نون بربا گفته اند بسحاقی گوید
* ع * رسوی هند گرفتی هزار ابناخون * ابیاری بالفتح همان آبیاری - و نام جنسی از کبوتر *
ابی بمعنی بے باشد ' و ابیداد یعنی بیداد ' ابیکرانه یعنی بیکرانه ' سوزنی گوید * ع *
که تا با ابیداد او چون کنم چون * و عنصری گوید * ع * تو گفتی آن سپهستی ابیکرانه وسر * ابیز (بالفتح
و کسر با) شرارهٔ آتش ' و بمعنی نیز آمده منجیک گوید * بیت * هست زاتش آتش دوزخ ابیز :
نالهٔ از من رتندر صد ازیز * لیکن در نسخهٔ سروری بیای حطی آورده چنانکه در فصل یا بیاید
ابیو (بالفتح و کسر با و یای مجهول) رنگ آبی آذری گوید * بیت * نساء شام چو برشاه
چرخ شدند : لوای روز چو برزد سر از فضای ابیو *

* الاستعارات *

آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نمای و آب آذرسا و
آب ارغوانی و آب شنگرفی ' یعنی بادهٔ لعل فام - و اشک خونین * آب آتش زده یعنی
اشک گرم * آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر کشیدن یعنی عطا
کردن * آب باده رنگ ' یعنی اشک خونین * آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب *
آب بزیر هشتن یعنی فریب دادن نظامی گوید * بیت * بجائی فتمید عتاب دلیر : که
آبی توان هشتن او را بزیر * آب بسته - و آب خشک و آب فسرده یعنی شیشه - و جام
بلورین * آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن یعنی مطلق العنان و متلی بالطبع بودن *
آب پیکران یعنی کواکب * آب تلخ یعنی بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ
نیز گویند * آب خرابات یعنی شراب * آب خفته یعنی یخ - و برف - و ژاله - و نیز
کنایه از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد یعنی مفلس و تهیدست *
آب در جوی یعنی اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد
یعنی بے شرم و بیحیا * آب در چیزے کردن یعنی دغایی بکار بردن و دران فریختن *
آب در هاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن *
آب دهدار آبی که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفع گردد *
آب ده دست یعنی بزرگ مجلس ' و معنی ترکیبی آن رونق ده صدر و مسند * آب رفتن
و آب ریختن آبرو رفتن و بے عزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن یعنی
آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن یعنی آرام ده - و حوض خرد * آب زیرکاه

خود را نیک نماید و گر باطن نه چنان باشد خاقاني گوید * بیت * با جهان آب زیرکاه مباش :
تانت بے آبتر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بربط * آب سیه و آب سیاه یعنی
شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیرند
بیفتد ز دست * و بعضے گفته اند آب سیه یعنی مرکّب * آب گشاده یعنی شراب *
آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان
سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب‌شناس کسے که بالاے کشتي
بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضي نیشاپوري گوید * بیت *
بنزد آب‌شناس آنکس است طعمهٔ موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه * آب کور کسے
که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار واے تیز رو و خوش رفتار ازرقي گوید
* بیت * آب گردش مرکبی کز چابکي هنگام تگ : نعل سخت او ز خاک نرم نگیزد غبار *
و بیماري که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلک *
آبلهٔ روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامي گوید * ع * بخوردش چو آبے
و آبے نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناے و شهناے * آب و گل یعنی بدن خاکي *
آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهي - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم
او * آب خضر یعنی آب حیات * آب‌سیر آتش‌فعل اسب خوش‌رفتار و تیزرو *
آب صفت یعنی کثیرالنفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب *
آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آب‌گون قفص و آبگینه طارم یعنی فلک *
آبلهٔ رخ فلک یعنی ستارگان * آب مریم شیرهٔ انگور - و مے انگوري - و نیز صلاح و عصمت مریم *
آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن *
ابرش خرشید یعنی فلک * ابرو زدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان‌روے *
ابروے زال زر یعنی هلال * ابریشم یعنی تار سازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودي
و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان‌تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسي باستاني ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن *
اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنی افسان * اپگانه بوزن و معنی افگانه * اپیون
بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناک (بالفتح و ضم پا)
جوان مرادف پرناک ، لیکن مشهور بباے تازي است نه فارسي *

* مع التاء *

آتش افروز و **آتش فروز** ظرفی میان تهی از مس و جز آن بصورت جانور که دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و درموضع دهان آن سوراخ باریک سازند ، هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندک آب دران کنند و برآتش نهند - تا گرم شود و بخار آب برآتش زند - آتش افروخته گردد ، و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی * و ریزهای هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قُقْنُس ، و گویند ققنس هزار سال زندگانی کند - پس هیزم گرد آرد - و دران نشسته بال و پر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزهٔ برآید ، و این از خرافات ارباب اخبارست ، و ققنس یونانی است - و بعربی بیضانی گویند زیراکه بسیار مدید است چنانچه شیخ بوعلی سینا درمنطق اشارات بدان اشارة کرده *

آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند ، درکتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره هردو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم ، و آن بثرهٔ چند است که بربدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرک و زرد آب میدارد - و لون آن بزردی مائل و سبب آن شدت صفراست ؛ و بعضی بمعنی آبله گفته اند خاقانی گوید * بیت * دید مرا کرفته لب آتش پارسی زتب ؛ نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری * و له * بیت * بر خنجر هندوی دل از غم ؛ پرآتش پارسی لب از دم * و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود ؛ و در شهرهای دیگر ازانجا می بردند و درآتش خانها می افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهرا نار فارسی و آبله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده اند ، و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت * **آتشدان** منقل باشد * **آتش دهقان** آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد گاه نو برآید خاقانی گوید * بیت * فلک چون آتش دهقان سلان کین کند بر من : که بر ملک مسیحم هست مسّاحی و دهقانی * **آتش زن** و **آتش زنه** سنگ چقماق * **آتشک** کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ، و در فرهنگ بمعنی برق آورده * **آتش کاروان** آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس ماندها بمنزل برسند ، و ناشه دزدان نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * **آتشیزه** (با تاء فوقانی مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یاء معروف و زاء منقوط و هاء مختفی) بمعنی اول آتشک است ، و صحیح آتشیزه است بزاء فارسی - مرکب از آتش و زه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیزه گویند ، و معنی ترکیبی آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزاے تازی بدل زاے عجمی آورده - و آن و هم است از وی * آتل[1] (بالمد و کسر تا) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریاے خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روے آن یخ کنند * آتون بالمد کدبانوئی که دختران را تعلیم خواندن دهد * اتابک ادب‌آموز ، واین ترکی است چه اتا پدر و بگ امیر یعنی امیرے که بجاے پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازی استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگی اتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعے از سلسلهٔ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف

* الاستعارات *

آتش روز و آتش سیماب‌سان و آتش‌صبح و آتشین‌صلیب و آتشین‌زمزم و آتشین‌صدف آفتاب باشد * آتش بجان (با شین مکسور[2]) یعنی غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور تیغ آبدار * آتش بسته یعنی زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار * آتش بے‌بان یعنی ظلم - و شراب سرخ * آتش بے‌دود یعنی آفتاب - و شراب انگوری - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * آتش‌پا یعنی جلد و چست خسرو گوید * بیت * جنیبت بسکه آتشپاے گشته : هلال نعل پروین‌زاے گشته * آتش پرآب شراب انگوری - و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش‌خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت‌خوار (لقوله تعالی ان‌الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغے است که خوراک وی آتش است ، و بعضے گمان برند که آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ، سنائی گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب * آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیززبان * آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند * آتش‌سخن یعنی غضوب - وطاعن - و عتاب‌کننده * آتش فسرده یعنی زر * آتش‌کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخی * آتشکدهٔ بهرام یعنی برج حمل * آتش نشاندن فتنه و غصه نشاندن * آتش و آب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن * آتش هندی شمشیر هندی * آتشین هفت اژدها یعنی کواکب سبعه * آتشین پیکر یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزاے تازی مقتضی صحت قول صاحب جهانگیری است . صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمهٔ مذکور (ای یزه) براے نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزاے تازی بمعنی کسے که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (۲) و بامودرف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین‌مار یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - و جنسی است از آتشبازي که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه ازو سر میزند و تیزفهم بود * آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه * آتشین دراج آفتاب - و شفق - و شراب ' و دراج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسي و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازي

آجاک خاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ' و بخاطر میرسد که بخاک مصحف باشد ' چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهے الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ' و درین الفاظ بجاے جیم تازي زاے فارسي نیز آمده ' و درشتیهاے سوهان و ناهمواریهاے خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوري گوید * بیت * از ملاقات صبا روے غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست *
آجل (بضم جیم تازي) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهاے دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازي و سکون نون و کاف فارسي) دهے است از سرخس ' اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن *
اجل گیا بیش[1] باشد که بهندي بس گویند سنائي گوید * بیت * اختراني که حال گرداند : تیغ او را اجل‌گیا دانند * اج بالضم کدو * اجماج بالضم بهشت * اجمود[2] (بالفتح وضم میم) کرفس ' و اجمود ظاهرا هندي است نه فارسي * اجهره بالفتح بوتهٔ برخارے که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواري از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسي

آچار آمیزش - و آمیخته ' و آچاره یعنی آمیزه و میاچار یعنی میامیز ' ناصر خسرو گوید * بیت * دیوبیستت جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچارد * و له * بیت *

---

(۱) بیش بموحده و یاے معروف و شین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ' و قیل بیاے مجهول ' و تحقیق آن در باب با مذکور شود * (۲) چنین است در همه نسخه و در جهانگیري و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل‌ساطع و ڈکشنري‌شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیار است بهندي نیز آمده - و رشیدي چون ازین غافل ست آنرا هندي الاصل گفته *

راست نگردد دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جاے باشد صعب و دشوار : یکے دریا دگر آچار و کهسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادویهٔ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ' ظاهرا هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزے که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزے در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال[1] چیزهاے افگندنی مانند پوست میوه و ریشهٔ چوب و خس و خاشاك فرخی گوید * بیت * از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیك همه کس گل معروف شد آخال * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاهے و جالے که بصندوق درونست : جاه و جالے است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت * دامن تردامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج‌کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهیختن و آهختن (بفتح ها[2] و حذف یا) تیغ و جز آن برکشیدن ' و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید * بیت * بوستان شرف خرمی و پیروزیست : که سرو آخته قدّے ببوستان شرف * آخردست داو آخر قمار - و صف نعال - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسر را) متاع و رخت عسجدی گوید * بیت * آخریان خود سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهی مرا تو عطاهاے بهگزین : جز بهگزین چه آرمت از اخریان شکر * آخسمه (بمد و بغیر مد و خاے موقوف و سین مهملهٔ مضموم و میم مفتوح و هاے مختفی) شرابے که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ' و اقسما معرب آن گفته اند ' و بعضے بتقدیم میم بر سین ' و بعضے بشین منقوطه هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید * بیت * در سلك مدحت تو بنگر چه در کشیدم : دُرّے که هست آنرا صد ملك نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع * خود فزاید همیشه گوهر اخش * آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی در آخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ' آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ' و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجاے تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست * (۲) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده - و سروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و بآهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ' لیکن در سراج اللغة است آهختہ بکسر هاے هوز مخفف آهیخته *

چار آخشیج گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * ز شش جهات و ز چار اخشیجان توئی مقصود * آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ، مخفف آخور ، و اگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته ، و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند ، و بتازی ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاری گوید * بیت * بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت * تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی : درخورد او بگردن خصم آخورك بود * و له در صفت تیغ * بیت * بهر آن خنگ سوسنی دشمن : جاے سازه بآخور گردن * آخورسالار میر آخور خاقانی گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمهٔ تحسین * اخاخ یعنی خوش‌خوش که بتازی بخ‌بخ گویند - و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرفی کاختر او رو نهاد : فتح دوید و در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده ، و اختری یعنی منجم و فال‌گیر ، و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر براے فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ‌تفو یعنی اخ تف نزاری گوید * بیت * حق یاری چنین گذاشته اند : اخ‌تفو بر زمانهٔ ریمن * اخجسته (بفتح الف و جیم تازی) آستان در لطیفی گوید * بیت * خنك آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشیدن بمعنی خروش و خروشیدن * اخسی و اخسیکت قصبه‌ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پایتخت عمرشیخ‌میرزا و بابرپادشاه بود * اخگر انگشت افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسی) خسهاے سرتیز که بر سر دانهاے گندم و جو بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زاے فارسی و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) تکمهٔ کلاه و قبا فرید احول گوید * بیت * در دری فلك که مهر است : اخگوژنهٔ کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازی) زرد آلوے نارسیده اسدی گوید * بیت * ز فیروزه و از زمرد دگر : نماینده اخکوک نورس ببر * اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبر دف و غربال و غیره که بتازی اطار گویند بالکسر کذا فی السامی * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید * بیت * ظفر از رایت داشته باشد : بمثل طفلکان از اخلکندو *

الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخی اطعمه * آخور سنگین و آخورخشک جائی که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعنی مشتری و عطارد * اخترشمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن *

مع الدال المهملة

آداک زمین خشک میان دریا ' و بغیر مد نیز آمده ' و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ' مرادف دخ که مذکور شود ' ناصرخسرو گوید * بیت * گر بشهرستان علم اندر بگیری خانهٔ : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی * و در فرهنگ بمعنی بلندئ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ' اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته ' و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال نشتر رگ‌زن * آدرخش (بدال موقوف و راے مفتوح و خاے ساکن و شین منقوط) برق که درخش نیز گویند ' و بعضے صاعقه و رعد را گفته‌اند ' و بقول اکثر لغتے است در درخش ' و بقول سامانی درخش مخفف آنست ' و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ' اسدی گوید * بیت * حضمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا * آدرم (بدال موقوف و راے مفتوح) نمد زینی که دو نیم باشد ' و در فرهنگ بمعنی نمد زین مطلق گفته ' و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ' شرف شفروه گوید * بیت * دو پهلوئے من از خشکی بسوده است : چو آن اسپی که اورا آدرم نه * و مختاری گوید * ع * اسپ را آغشته اندرخون مردم آدرم * و فخری گوید * بیت * زین اسپ کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست * و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید * بیت * چنان با شَکَه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خوی شد از آدرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد آسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن * آدرنگ (بدال موقوف و راے مفتوح) رنج و محنت ' و بغیر مد نیز آمده ' سنائی گوید * ع * یک روز مباد آدرنگت * و معزی گوید * ع * جاه تو بےعیب بادا عمر تو بےآدرنگ * آده چوبے که بالاے دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید * ع * فلک چو برج کبوتر کبوترانش نجوم : میان برج خط اِستوا ست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ' بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یاے اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ' و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرقهٔ که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ' لیکن این وقت منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تا ست ' و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده اند - آنست که در زمان قدیم بر زیر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ' انوری گوید * بیت * گر کند چوب آستان تو حکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و سامانی آذیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنی محصل ندارد *
آدینده (بدال موقوف و یاے تحتانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاے مختفی) در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید * بیت * علم ابر و تندر بود کوس او : کمان آدینده شود ژاله تیر * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداک بیاید (۱) *

ادرام بالفتح درفشے که نمدزین بآن دوزند ' و در تحفه آدرم بمد و حذف الف درم آورده *
ادرفن (بفتحتین و سکون را) علتے است که بتازی قوبا و بهندی داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشک خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یاے مجهول) وج باشد که بترکی اکر و بهندی بچ خوانند * ادوک (۲) (بالفتح و واو معروف) کسے که چشم او تاریکی کند بواسطهٔ علتے * آدیان و آدیون (۳) چارپاے درنده که فربه باشد ' و بعضے بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح زر که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید * بیت * نام نظامی بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * ادریس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسی - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آتش موکل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر بدو متعلق است * و در فرهنگ گفته که ابوطاهر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب زند و پازند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن زند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب زند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ' و همچنین هر لغتے که در اول او لفظ آذر بود ! و بر هر تقدیر بفتح ذال خطاست

---

(۱) بهیچ یکے از نسخ موجوده وجه تامل دران لغت نیامده ' صاحب سراج گوید آدینده بمعنی قوس قزح دوشنده اند - بعضے گویند بثبوت نرسیده * (۲) چنین است در همه نسخ بالف - آخر - لیکن در جهانگیری و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معنی ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فتدبر * (۳) چنین است در همه نسخ و سه نسخهٔ جهانگیری - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع وندہ *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام بیکے از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ' (۱) آذرمهر (۲) آذرنوش که نوش‌آذر نیز گویند (۳) آذربهرام (۴) آذرآبتین[1] که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذرخرزین[2] که آذرخورداد و آذرخرّاد نیز گویند ' و آن آتشکدهٔ بود عالی‌بنا در شیراز ؛ و دراصل خورداد نام یکے از موبدان است که بانیٔ آن بود ؛ و بعضے پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکے است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورداد بیاید (۶) آذرزردهشت (۷) آذربرزین که یکے ازتابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ' و بعضے گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثناے آن - صداے مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسپ انداخت - و صاعقه برزین اسپ او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدهٔ ساختند دران موضع بشکرانهٔ نجات - و آذربرزین[3] نام کردند ' لیکن برین‌تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم با ست ' شرف شفروه گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی * واما از بعضے اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید * ع * یکے آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مثال سوزد کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورداد * و فردوسی گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با یاز و برسم بهشت * آذرباد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان ولایت مشهور که پاےتخت آن تبریز است ' و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ' و معنیٔ ترکیبیٔ آن آتش آباد ؛ و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ' و در نسخهٔ سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که درشهرتبریز بنا کرده بودند بنابرین شهرتبریز را نیز گویند ' و درخاتمهٔ کتاب ازجامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز ازحدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

---

(۱) چنین است بهمه نسخ - لیکن درجهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرآئین بدو تحتانی و نون ست و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد *
(۲) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرخرین * (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم‌با گفته اند و فتح بحسین‌وفائی نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ؛ ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافهٔ یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبائی و بلند یست پس مفتوح بود ' بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم‌با نظر است کما قال صاحب‌السراج چه برزین تنها را رشیدی‌خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحند یوسفیٔ عروضی گوید * بگه رفتن آن ترک من اندر زین‌شد : دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد * زراتشت بهرام گوید * بگفت این و نشست آنگاه بر زین : روان شد سوے آتشگاه بر زین *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی - بودن آنجا متعذر بود - بکوهها که ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ' و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار آنجا بستند ' افروز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنی خاک بیارند و آنجا پشته سازند ' و خود یک‌دامن خاک بیاورد و بریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هر یک دامنی خاک بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ' چه آذر بترکی بلند و بایگان جای ترکان و محتشمان * **آذرافروز** و **آذرفروز** و **آذرافزا** و **آذرفزا** همان آتش‌افروز بمعنی اول و چهارم رودکی گوید * بیت * نفس را بعذرم چو انگیز کرد : چو آذرفزا آتشم تیز کرد * **آذربو** و **آذربویه** گل اشنان است ' و آن زرد رنگ بود ' و بشیرازی چوبک اشنان گویند ' و بوتهٔ آن پرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوی گویند و بتازی قالم خوانند * **آذرخش**[۲] (بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ' و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند * **آذرشین** یعنی آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهری گوید * م * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی * **آذرشسب** و **آذرگشسب** (بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود - و ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ به گردا گشتاسب که سکندر خراب کرد ' وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معنی آذرگشسب و آذرشسب بحذف سین مهمله نیز آورده ' فردوسی گوید * بیت * سواری بکردار آذرگشسب : زکابل سوی سام شد بر سه اسب * و له * بیت * همان اسپ تو شند اسپ منست : کلاه تو آذرگشسب منست * و نظامی گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین براسب : شده نام آن خانه آذرگشسب * و سنائی گوید * بیت * آب و آذر تخوان ازرا اسپ : آن صدف خواند ابلش آذرشسب * و منوچهری گوید در صفت اسپ * م * همچو آذرشسپ در آتش همچو مرغابی بجوی * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت * و بعضی گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسی مخفف آذرگشسب نام آتشکدهٔ بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ' و آن اعظم آتشکده‌های مغان است ' و موبدان آن آتشکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آبا عن جد بوده اند و ایشان بجای فرمان‌روائی از ملوک بوده اند * و در فرهنگ شاهد سوش سوزان آتش این بیت فردوسی آورده است * بیت * چو برساخت کار اندر آمد باسپ : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن اینجا معنی آتشکده

(۲) چنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع لیکن در فرهنگ محمد بن هندوشاه النخجوانی المعروف بکرابی (بوزن نظری) آذرجشن بجیم و شین معجمه و نون) باین معنی مرقوم است *

ارادہ توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروختہ مانند آتشکدہ باسپ بر آمد ؛ و مؤید این ست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساختہ ؛ و بعضی برای معنی برق همین بیت آوردہ اند لیکن مستند را نشاید ؛ و این بیت فردوسی برای معنی برق آنسب است * بیت * ازانش گُسی کرد بانوگشسپ : ابا خواستہ همچو آذرگشسپ * آذرکیش آتش پرست * آذرگون گلی است آتش رنگ که بعربی اذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیری و گاوچشم گویند ؛ و در فرهنگ نوعی از شقائق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * آذرنگ[1] (بذال موقوف و رای مفتوح) روشن و نورانی ؛ و در اصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگی ؛ فردوسی گوید * بیت * فروغی پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنی آتش نیز آمدہ مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ[2] : که در خاکم افگند چون بادرنگ * و بمعنی رنج و هلاک بدال مهملہ[3] است چنانکه گذشت * آذرهمایون ~~دختری از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان می بود چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر~~ بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ؛ و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند * آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت ؛ و بعضی ارزنیون بفتح الف وسکون رای مهملہ و فتح زای معجمہ و سکون نون و ضم یا گفتہ اند * آذون (بضم ذال) یعنی چنان سنائی گوید * ع * نگوئی کز چه معنی راست این ایذون و آن آذون * و در فرهنگ آنذون بنون ساکن گفتہ بجای یای تحتانی فرخی گوید * بیت * خواستہ چونان دهد که گوئی بستد : روی گه ایذون کند ز شرم گه آنذون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ؛ و در لغت همیدون[4] باز مذکور شود * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بندی گویند ؛ و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آوردہ *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آرایندہ و بدین معنی مرکبا استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا ؛ نزاری گوید * ع * جهانی را بزیبائی نگاری کرد و آرائی * آراد روز بیست و پنجم از ماہ

---

(۱) وهکذا في الفرهنگ والسراج - لیکن سروری و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمہ گفتہ اند *

(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدهٔ مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمہ و بادرنگ بمهملہ خواندہ ؛ باید هردو بمعجمہ باشد یا هردو بمهملہ *

(۳) صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی در ذال معجمہ خطاست چراکه موافق قاعدهٔ مقرری هردو جا ذال معجمہ باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی آن نزدیک بهم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *

(۴) در نسخ موجودہ آنجا باز مذکور نشدہ *

شمسي که اِرَدْ نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است ' و آرَد (بفتح را و حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعني جا و مقام نیز آمده ' و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ' فردوسي گوید * ع * بمردی نشیند بآرام تو * و در فرهنگ باغي که درمیان شهر و قصبه و ده سازند و آرامبن (بفتح باے موحده) نیز گویند * آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنئ رسم و آئین نیز آورده فردوسي گوید * بیت * سوئے او یکے نامه نوشته : ز آرایش بندگي گشته * آرایش خورشید نوائیست از نواهاے بارید * آرج (بزاے مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرنده ایست - و نیز معرب ایرج پسر فریدون * آرد (بداے موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنئ تقصیر آورده * آرد روغن و آردیا روغن حلوات تر بسحاق گوید * ع * آردي روغن برم لال آمدست * آردتوله و آردهاله و آردوله طعامے است مانند کاچي که بعربي سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آردتوله خور که بسدول زا [illegible]) [illegible] معروف و دال مفتوح [illegible] آرزو [illegible] جشن کنند * آذرشین یعنی آتش‌نشین که سمندر باشد [illegible] آذرشین در آتش [illegible] [illegible] خوار [illegible] * ارنام (براے [illegible] [illegible] * آرزه (با راے فتح [illegible] را و فتح دال) کفگیرے که بدان شکر صاف کنند ' و بغیر مد نیز آمده * آرستن توانستن - وزاے مفتوح و هاے مختفي) کاهگل ' و آرزه‌گر کاهگل‌کننده * آرستن توانستن و زیارستن و نیارد چه الف بیا بدل آراستن و بدین قیاس آریست و آرسته ' و از معنئ اول زیارست و نیارد [illegible] * آرش حرفے برو درآید ' و این لغتے است در پارسي ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنئ توت * آرش ([illegible] و کسر را) سلاحدار طهماسب شاه که در مصالحهٔ افراسیاب با منوچهر تیرے بجهت راست کا آمل بسرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کي آرش نیز گفته‌اند * آرغده (بزاے مضموم و ساکن) دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند * آرمان (براے موقوف) آرزو - و حسرت ' مولوي [illegible] گوید * بیت * هرحوائج را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهري [illegible] * آرمیدن مخفف آرمیده اسدي در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمیده [illegible] * آرمیدن [illegible] آرامیدن ' و همچنین آرمش مخفف آرامش ' و برین قیاس آرمیده و آرمیده * آرنج [illegible] ساعد و بازو که بتازي مرفق گویند ' و بغیر مد نیز آمده فخري گوید * ع * [illegible] آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغاچي گوید * بیت * ز [illegible] دست [illegible] زمانے جفت زانو کردے آرن * آرنگ [illegible] [illegible] [illegible] و لغتے علیحده نیست چنانکه مشهور شده ' [illegible] * ع * [illegible] و بمعني مکر و حیله لغتے است در رنگ بمعني [illegible] [illegible] [illegible] چه آرنگ است * [illegible]

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روے خصم : باداش سر بریده چو سر گفته بادرنگ * فردوسي گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم ، و دریں مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ [1] ، و رودکي گوید * بیت * هرگز نکند سوے من خسته نگاهے : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنی محنت و رنج غلط است ، و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگے * آژنگ بزاے فارسي است نه راے مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عضایري رازي نیز شاهد آورده * بیت * گشته ترا مسلم شوق و نشاط و إقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و إدبار * و سامانی گوید آرنگ لغتی است در رنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغتی است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقیب آن برنگ در بیت عضایري از باب تفنّن است که در کلام قدما شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنی لون است ، و بمعنی هرگز نیز آورده و بیت رودکي شاهد اینمعني میتواند شد اگرچه در فرهنگ براے همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ بمعنی إمروز آورده ، وظاهرا این لغت صفاهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانی که إستزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد - بعد از حدیث (ما احبّني الصفاهاني قط) گفت آروت وس یعنی امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتهاے خوب و نیک عنصري گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بجست * آروین (بیاے معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیاے معروف) کینه ، و صحیح بزاے معجمه است چنانکه بیاید * آریدبرید (بکسر را و سکون یاے تحتانیه و دال مهمله و فتح باے موحده و کسر راے دوم و سکون مثناة تحتیه) درقانون آورده که درائیست مانند بصل مشقوق *

آر مخفف اگر - و مخفف آره فردوسي گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر : که ببرید بیور میانش بآر * و در فرهنگ ثُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند * ارّان (بالفتح و تشدید را) ولایتی است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود آرس جاري است ، و در فرهنگ گوید بلوکیست از ولایت آذر بائجان * اربو (بالفتح و باے موحده و واو معروف) امرود ، و اربودار یعنی درخت امرود شاعر گوید * بیت * بر سر چشمه پاے اربودار : لیس في الدار غیره دیّار * اربیان (بفتح الف و باے تازي) ماهي آبي که بهندوي جهینگه گویند و بتازي جراد البحر گویند * إرتجك (بالکسر و فتح تا و جیم

---

(۱) قوله و دریں مثال الي قوله نه آرنگ همین در یك نسخه است غیر آن دو نسخهٔ مذکور در حاشیهٔ پیشین ، و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

ري) برق فرپداحول گوید * بیت * شه نشسته به پشت پیل چو ابر : آذرگون ز چو نجلک در دست * و اورمزدي گوید * بیت * اسپ باد و زرین شدی در لشکر شاه بهار : ر فیل و کوس تندر ارتجک زرین کبک * **ارتنگ** (بفتح الف و ثاي فوقاني) نگارخانهٔ مانی ، و ارچنگ بجیم فارسي و ارژنگ بزاے فارسي نام نقاشي از چین نظیر ماني نقاش ، و بتدوشاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تختهٔ که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند ، و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامهٔ نقاشان روم را نگک میخوانند * **ارتیشدار** (بالفتح و یاے مجهول و شین منقوطهٔ موقوف) سپاهی و لشکری را تهمت بهرام گوید * بیت * هنر ورزند شاه ارتیشداران : سانچو ریز پیاده یا سواران * و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق * **ارج** بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه - و بمعني کندن نیز آمده سوزني گوید * بیت * بطلل شمائل همایون چاهت : دو بازوے زاغ ورخج ارج کردم * و در فرهنگ بمعني کرکدن آورده مولوي گوید * بیت * ک جهانے بیغوا بر پیل و ارج : بے طلسمے کي بماندے سبز مرج * و نیز مرغي که پران بغایت رم باشد و بالش بدان پر سازند و بترکي قو گویند * اما معني قدر و قیمت راجع بمعني ارزش و بهشت است که مذکور شد ، بلکه ارج و ارز یک لفظ است که زاے آن بجیم بدل شده * **ارجاسپ** بالفتح نبیرهٔ آفراسیاب که پادشاه توران بود و رویین دژ مسکن داشت ، و بیست و چند پسر گشتاسپ در جنگ کشت ، و لهراسپ پدر گشتاسپ را که ترک پادشاهي کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ، و بهآفرین و هماے دختران گشتاسپ را در رویین دژ محبوس داشت ، آخر اسفندیار بفرمودهٔ پدر برویین دژ رفته فتح نمود و ارجاسپ را کشته خواهران را خلاص کرد * **ارد** بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسي - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ، فردوسي گوید * بیت * سرآمد کنون قصهٔ یزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد * **اردا** (بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف) نام یکي از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ، در لغات ژند مقالش بیاید * **اردشیر** نام بهمن چون جدش گشتاسپ اورا بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعني خشم باشد ، و نام اول ملوک ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند و ابساطوا الظمیر نیز گویند * **اردشیر خره** (بضم خا و راے مشدد) الکه ایست عظیم از فارس و خرا اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان ، و بعضے گفته اند آباد کردهٔ بهمن ، و اول اصح است ، و تفصیل آن در لغت خره آید * **اردشیران** و **اردشیر دارو** نوعے از مروه که تلخ باشد * **اردک** بالضم قسمے است از مرغابي معروف * **اردکان** بالفتح نوعے از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست - و موضعي ست از

مضافات شیراز - و دِه (۱) است از نواحیِ یزد * **اردم** (بفتح الف و دال) سورهاے ژند سیف گوید
* بیت * دانم که گر اندیشهٔ کنی باز شناسی : پاژند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم * **اردن** بالفتح همان
آردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهریست بزرگ در نواحیِ شام *
اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ' و
معنیِ ترکیبیِ آن نگاهدارندهٔ خشم * **اردي** بالضم مخفف اردي‌بهشت فردوسی گوید * بیت *
دِي و بهمن و اردي و فرودین : همیشه پر از لاله بینی زمین * **اردي‌بهشت** ماه دوم فارسی - و
روز سیوم ماه فارسي - و فرشتهٔ که تدبیر کوهها و روز اردي‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ النّار
است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردي‌بهشت هژیر: نگهبان تو بر هُش و راے و ویر * و در
فرهنگ بمعنیِ آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردي بهشت :
روانش نیابد خوشي در بهشت * اما بمعنیِ فرشتهٔ موکل نار نیز باندک تکلفی راست می‌آید ' و
در فرهنگ گفته که معنیِ آن مانند بهشت زیراکه اُرد بمعنیِ مانند گذشت ' و درین ماه چون هوا در
غایت اعتدال و نباتات درکمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد * **ارز** و **ارزش** قیمت
و بها * **ارزان** آنچه ارزنده باشد ببهاے وقت ' و ارزاني منسوب بدو - و نیز بمعنیِ سزاوار و مسلّم
یعني مي‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ' و ارزانیان یعني مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسي گوید
* بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سزا ست * **ارزن** غلهٔ معروف '
و ارزنین نانے که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید * ع * میان سگان دریکی ارزنین * **ارزه** بالفتح
نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن
چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربي اُرز گویند ' و صاحب
قاموس ارزه را بمعنیِ بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ' سوزني گوید * بیت * پنبه بگوش
اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز * **ارژن** (بزاے فارسي) و **ارجن**
(بجیم تازي) درخت بادام کوهي که ازان عصا سازند ' و پوست آن توز باشد که بر کمان و تلوے تیر
به پیچند ' و ارژنه و دشت‌ارژن صحرائے بچند فرسخي از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ' و
در عربي بزاے تازي گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ' کاتبي گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے
و از دشمن : جوے مترس اگر پنجه‌زن چو شیر نر است * **ارژنگ** (بزاے فارسي) نام نقاشے از
چین نظیر مانيِ نقاش - و تخته و کتابے که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده و دست‌آویز هنر
ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بتاے قرشت نه ارژنگ بثاے تخذ
چه ثا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ' خسرو گوید * بیت * که در چین

(۱) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنیِ اول و باکاف تازي بهردو معنیِ اخیر نوشته *

بدیدم از ارژنگ پرگار : که کردے دائره بے دور پرگار * و له * بیت * بقصر دولتم مانی
و از زنگ : طراز سحر می بستند برسنگ * و نظامی گوید * بیت * روان کون کالمک شبه
زنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کرده اند این دو صورت‌نگار :
در ارژنگ را بر پیکمان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زره نام داشت
و طوس نودر او را کشت * ارس بالضم سرو کوهی که بتازی ابهل بفتح الف و ها و سکون با
موحده گویند ، لطیفی گوید * بیت * تولی شهسوار جوانان فرس : خد و قد تو ماه [illegible]
بارس * و بالفتح اشک - و بفتحتین[1] رودے ست معروف که از کوههاے ارز[1] روم آید شاعر گوید
* بیت * ز آهم بود یکستاره درخش : ارس را بود ارس من مایه‌بخش * و بمد الف نیز
آمده شاعر گوید * ع * ز جوے دیده میشد آب آرس * ارسن (بفتح الف و سین مهمله و
در آخر نون) آنجمن باشد * ارش (بفتحتین) از آرنج تا سر انگشتان - و شهرے ست از شروان *
ارغ بالضم مغزهاے بدبو چون مغز بادام و پسته و گردکان ، و بعربی زنخ گویند (بفتح زاے
معجمه و کسر نون و در آخر خاے معجمه) * ارغا و ارغاب و ارغاو بالفتح جوے آب
سوزنی گوید * ع * زهر دو دیده دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکه از
عشوهاے او ارغاب : میدهد تشنه را فریب سراب * و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته *
ارغج (بالفتح و کسر غین) عشق پیچه ، و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید * ارغن و
ارغنون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد * خاقانی گوید
* بیت * اگر ناهید در عشرتکده چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغون رمه از اسپ گله و
نیز - و قبیله از ترکان ، شاعر گوید * بیت * ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغون : سوے جنگ
چو باشی نشسته بر ارغون * و اسدی گوید * بیت * هزار اسپ دیگر بزین ستام : ز ارغون و از
تازی تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارجوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغنده بالفتح خشمناک
و مهیب - و خشمناک ، و این ماخوذ است ارغنده‌شیر و ارغنده‌ناک ، و این ماخوذ است
ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ،
و بعضے آرغده و آلغده بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی [illegible]
باشد والله اعلم ، فردوسی گوید * ع * سپاهے بکردار ارغنده شیر * و منوچهری گوید * ع *
آرغده بر ثناے تو جان منسب زانکه * و فردوسی گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغنده شیر * اما
درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند * ارکاک بالکسر بزبان خوزستان [illegible]
گوید * بیت * یک قطره ز ارکاک کف راد تو شاها : [illegible] لازم و [illegible] است *

(۱) چنین ست در اکثر نسخ - و در دو نسخه ارزوم ، و در بعضی از نسخ [illegible] ارزن الروم .

آزارش) پاے تخت خوارزم ' و این ترکي است و ... و نام قلعهٔ از سیستان اوک است نه ارک - و نام ولایتي است حوالي الان نظام ... [illegible]

آورده * آزارش و ... افسوس گفته اند - ... ر یا عم ... [illegible]

علیه السلام عبراني ست ... [illegible] ... صورت او ... ضم و فتح کاف

... آزر * و گاهے آزار ... [illegible] ... * ارمان بفتح آرزو -

و بعضے بمعني حسرت و ... [illegible] ... بتوران فردوسي گوید * ع * که بیژن

نداند بارمان رهے * ارمایل[1] بالکسر ... شاهزادهٔ ' و کرمایل پادشاهزادهٔ دگر که هردو بواسطهٔ

خیر خلق مطبخي ضحاک شدند و از هردو نفر که بواسطهٔ ماران ضحاک مغز سر ایشان مقرر بود

یکے را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند ' و گویند کردان از اولاد ایشانند *

آرمز و اورمزد[2] بالضم روز اول از هر ماه شمسي - و نام مشتري - و نام فرشتهٔ که امور و مصالح

روز اورمزد بدو متعلق است - و پسرزادهٔ اِسفندیار * ارمغان و ارمغاني (بفتح الف و

میم) راه‌آورد ' و در فرهنگ بضم میم آورده * اِرمگان بالکسر تربیت‌کننده خاقاني ... گوید

* مثنوي * گر تو بوي ارمگان کعبه : زرین کني آستان کعبه * کعبه ز تو سدّ جاردان یافت :

مکه بنقات ارمگان یافت * ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربي اربون گویند ' و ظاهرا

اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفي گوید * بیت * منم دره ترا با جان خریدار : که ارمون

داده ام جانرا ببازار * ارمن ولایتیست معروف در کوهپایهٔ آذربایجان * ارمنده و ارمیده

مخفف آرمنده وآرمیده * ارمنیّ بالفتح انار دشتي * ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از

کیکاؤس ' اما اصح کي‌ارمین است فردوسي گوید * بیت * چهارم کي‌ارمین کجا داشت نام :

سپردند گیتي بآرام و کام * ارنج مخفف آرنج چنانکه گذشت * ارندان (بفتحتین و سکون

نون اول) اِنکار ' پیر هراة گوید * فقره * ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارندان * ارنواز

بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود ' و هردو را ضحاک درخانه داشت فریدون هردو

را گرفته ضحاک را کشت * ارنوند اسپ (با اول مفتوح بثاني زده و نون و واو مفتوح و نون دوم

زده) نام پدر ضحاک بود ' وضحاک را دهآک و بیوراسپ نیز خوانند * ارنبذ[3] (بالفتح بثاني زده

و نون مفتوح و باے مکسور بزاے عجمي زده) بقم باشد ' و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ' و بتازي

طبرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معني دارد ' اول نوعے از ماده شتر باشد - دوم نام گلے

---

(۱) این‌ست درهمه نسخ وفردوسي گوید * بیت * یکے نامش ارمایل پیش‌بین : دگر نام کرمایل پاکدین * ودیگران ارمائیل و کرمائیل باشباع تحتاني مکسور آورده اند * (۲) چنین ست در اکثر نسخ و دریک نسخه اول نیز بدال در آخر ' اما لغت ثاني بواو بعد الف درهمه ' و در فصل واو باز اعاده کرده *

(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیري و سروري و برهان ارنبژ بوزن الم تجد - و در سراج ارنیبژ - و درهردو برهان ارنیبژ بوزن سحرخیز نیز ' وصاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدي گوید و اغلب که یکے ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف وچون مثال آن کسے ذکر نکرده جزم بر خطاے کس نمیتوان کرد *

آورده * آزارش و آزردگي و آزار معروف ' و آزر امر است ازان - و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبراني ست سوزني گوید * بیت * نگار آزر و ماني غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر * و گاهے آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوري گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهي بیشمار : نیستي و محنت و آزیر هست * در فلک چندانکه خواهي بیقیاس : نفرت آهوے و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است * آزده (بفتح زا) بمعنی زده(۱) فردوسي گوید * بیت * سوے خانه شد دختر دل‌زده : رخان معصفر بخون آزده * و این زدن بمعني ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه بنیل زد کذا في السامانی ' و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این معني بقرینهٔ بیت از خود بربسته و اصل معني ندانسته * آزرد (بفتح زا) بقول سامانی بمعنی لون معروف ' و آن لغتی است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ' و بقول جهانگیري بمعني مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پروردین بباران درچمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت : گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معني سامانی مناسب‌تر و چسپانتر(۲) است ' بلکه بیت ثاني بقول جهانگیري معني ندارد چنانکه بر سخن‌فهمان پوشیده نیست ' چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست * آزرم شرم و حیا - و رفق و مدارا ' و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاهداشت - و توان و طاقت گفته ' اما در شواهد این شش معني چون نیک تامل رود بدو معني سابق مناسب‌تر است ؛ و بمعني راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزرم داد ست : یکے کو مرد دیگر کو نزاد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده‌اند نه آزرم ' با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعني خشم نیز گفته نظامي گوید * بیت * دباغت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزرم را * لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعني خشم است یعني آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعني خشم است * آزرمیدخت(۳)

---

(۱) اگر آزده اینجا بمعني زده مخفف آزده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معاني از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه بنیل زدن اینجا بمعني رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و ساماني غلط کرده‌اند کذا في السراج * و بمعني آجده نیز دیگران گفته اند *
(۲) اگر در اول بمعني اصفر بود زیادت یکے و فوت صنعت لازم آید ' و در ثاني آزرده بهاے نسبت ست (بمعني رنگین که صاحب جهانگیري آزرد خوانده) و الا محتاج تکلف - و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا في السراج * (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتاني بعد میم *

مد الف و بغیر مد) دختر پرویز که لشکر بدر پیوست کرد و شش ماه ملک راند - و شهرپست
والي کرمانشاهان بناکردهٔ او ' و معني ترکیبی آن دختر شرمگین ' و آزرم بحذف کلمهٔ دخت
ز آمده فردوسي گوید * ع * یکی دخترے بود آزرم نام * و آزرمی‌دخت مخفف
زرمین‌دخت است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و مادهٔ
گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده ' پس معنی ترکیبي آن چیزیست
که گوهر و مادهٔ او آزرم و حیا ست چنانچه سامانی گفته * آزفنداک (بزاے موقوف
فتح فا و سکون نون و بعضی بزاے فارسي گفته اند) قوس‌قزح اسدي گوید * بیت *
کمان آزفنداک شد ژاله تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر * و آفنداک بحذف زا نیز گویند * آزمون
یعنی آزمایش * آزیغ کینه و نفرتي که از قول و فعل کسے در دل جا کند ' و بواے مهمله غلط است
چنانکه در لغت زیغ بیاید ' خسرواني گوید * ع * کازیغ زمن بدل گرفته * آزاروذ و وزاروذ
ماوراءالنهر فخري گوید * بیت * یك موے میاد از سر او کم که جهانرا : آن موے به از جمله
سمرقند و ازارود * و رودکي گوید * بیت * اگر پهلواني ندانی زبان : وزارود را ماوراءالنهر دان *
وگاہ بمد الف و غیر مد و حذف کلمهٔ رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعنی سیب
ماوراءالنهر * آز معروف ' و ازین مرکبست آزمند و آزور بوزن نامور - و آزور بوزن رنجور ' و در
شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزني آورده * ع * عیدکه کاخ تو شد بر اهل ارش
و آز و جند ؛ و ازجند که شهریست معروف او را آز و جند بتصحیف خوانده در شهر قرار داده و
این از عجائب است *

ازاره بالکسر ازارهٔ خانه * ازغنج (بفتح الف و کسر غین و جیم فارسي در آخر)[2]
عشق‌پیچه درویش‌سقا گوید * بیت * نهال قد من از عشق زرد شد آرے : درخت خشك شود
چون بران تند ازغنج * و ازغانج نیز گویند ' و بعضی بواے مهمله گفته اند * ازناو و ازناوه بالفتح
ناحیه ایست حوالي همدان *

المرکبات والاستعارات

از بن‌دندان و از بن‌سي و دو و از بن‌سي و دو دندان کنایه از غایت طوع و

(۱) چنین ست لغت دوم بواو در دو نسخه ' و در سه نسخه زارود اما در شعر رودکي اولست در همه بدون واو ' و در
یکے اینجا بدون واو و در شعر دوم ازارود ' و بدیگرے اینجا بصورت ازرود و در شعر وزرود * در باب واو ازارود را
داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که وزارود باشد نه وزرود و وزارود * و نیز صاحب‌سراج
بالکسر و بفتح نیز) بدین‌معني مخفف (ازان روے رود) و ازرود بحذف الف دوم مخفف آن ' و آزارود
بمد و بغیر مد غیر ثابت ' و وزارود (ثاني راے مهمله) غلط و تصحیف ازارود جه وزا بمعني آنطرف
مرویست ' و تبدیل الف بواو جائز * (۲) درسراج گفته ازاره بدین‌معني لفظ عربیست *

نهایت رغبت کمال گوید * بیت * سنّم ز بیست ارچه فزون نیست می‌شود : گردون پیر از بن‌سیی و دو چاکرم * از پاے درآمدن یعنی افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست‌شدن یعني بیخود و بے‌اختیار شدن - و اضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن یعني کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودي باز آمدن * از خر فتادن و از دست‌جستن[1] و از شکم افتادن یعني مردن نظامي گوید * ع * بهندوستان پیرے از خرفتاد * و له * ع * ناف زمین از شکم افتاده بود * از دست برگرفتن یعني نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتي زودت ز دست برگیرم : چه گویمت که بدستت در است بتوانيي * از دهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستي است که هیچ کجي درو نباشد * از دیده‌خواستن کنایه از بسیاريِ خواهش خسرو گوید * بیت * بهاراست قلبي جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را * از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه * از زبان درآمدن یعني سهوکردن در تکلم * از سر پا روان‌شدن یعني زود رفتن فزاري گوید * ع * وداعے کن روان شو از سر پاے * از سر دست کارے و سخنے که بے‌تامل چُست و جلد کنند نظامي گوید * بیت * سخن تاچند گوئیي از سر دست : همانا هم تو مستي هم سخن مست * از پرگار افتاد یعني ضائع شد و دیگر ازو کارے نمي‌آید * از گره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که در پارچه بستہ باشند خسرو گوید * بیت * او میرود بناز و گره میزند بزلف : مردن مرا ست از گره او چه میرود * از دست پژا و از دست فژا نانے که پیش از برآمدن خمیر پزند * از فلان‌فقاع میگشاید یعني بوَي مي نازد و تفاخر میکند و لاف میزند * ازارپا (بکسر همزه و سکون را) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید * ع * در پا چو سرو آنکه نبودش ازارپا * آزرده پشت یعني‌کوز پشت - و نیز چاروائے که پشتش ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسی

آژ بمعنيِ آسایش - وبیاسا ناصرخسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جوے سخندان : جانرا بکفه عقل همي‌شوے و همي‌آژ * آژغ و آژوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعنيِ لیف خرما باشد - و شاخهاے زیادتیي که از تاک ببرند * آژخ (بفتح زاے فارسي) گندمه که بعربي ثؤلول گویند ' و در زاے تازي نیز گذشت ' اما اکثر بزاے فارسي گفته اند ' و همچنین آژفندالك اکثر بزاے فارسي گفته‌اند و در زاے تازي گذشت * آژیر هوشیار و خبردار فردوسي

[1] (ا) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیري وبهارعجم و هردوبرهان (از دست دهرجستن) و هو الاصح *

* بیت * سپه را نگهدار و آژیرباش : شب و روز با ترکش و تیر باش * و آبگیرے که درو جمع شود منوچهری گوید * بیت * آب دهدشان بپاے مادر آژیر : کودک دیدهی بپاے خورد شیر * و آژیریدن بمعني هوشیار کردن ، و آژیر و آژیرک بمعني بانگ و فریاد نیز ه اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعني بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعني آماده و مهیا آورده وسي گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد ازان گفته که آژیر بغیرمد تخفي است هژیر و هجیر بمعني نیکوسرشت و زیرک ، پس شاید که وهم صاحب فرهنگها (که آژیر باشد را معني زیرک گفته‌اند) از تصحیف ناشي شده باشد ، و معني آماده و مهیا در بیت اول فردوسي نیز توان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعني آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات ست مي‌آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیاري بخاري نیز گفته * ع * آکه آژیر بودن از ، و چون * و در فرهنگ بمعني پرهیزکاري آورده اسدي در صفت برهمنان سند کرده * بیت * راسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران معني دارد * آژیخ (بخاے معجمه در آخر و ماقبل ازو یاے حطي) چرک که در کنج چشم خشک شود طیلان گوید * ع * رخش زیر آژیخ چشمش نهان * و اوحدي آژخ بحذف یا ز بدین‌معني آورده مستند بشعر کسائي * ع * بویام در چشم سخت باشد آژخ * آژنگ چینی که بر رو افتد از پیري یا از غضب ، و بے مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و آژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعني سوزن و استره زدن - و آژیده بر آسیا زدن نزدیک یکدیگر نوعي که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود * آژنده[1] گل میانهٔ دو خشت ، و آژندیدن گل میانهٔ دو خشت آکندن ، و بغیرمد نیز گفته اند * آژه[2] بمعني آجک در فرهنگ * آژینه آلتي که بدان چیزها را بیازند ، و تخصیص صاحب‌جهانگیري بآلتي که سنگ آسیا بدان میازند آسیازنه نیز گویند ناموجه است * آژیانه (بسکون زا و یاے حطي پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعني خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند عمید لوهکي گوید * بیت * براے زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

اژدها و اژدرها و اژدر[3] ماریست بزرگ‌جثه معروف ، و اژدهاک ضحاک را نیز گویند ، دقیقي گوید * ع * یکي صمصام اعداکش عدو خوارے چو اژدرها * و این لفظ عربي نیست ، و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ، واضح است که اژدرها مخفف است در اژدها یا اژدها مختصر اوست * ازگهن و ازگهان (بفتح الف و کاف و ها)

---

(۱) در همه نسخهاے مختلفي در آخر و در فرهنگ سروري و جهانگیري و سراج و دیگران نیز بدین معني ....

(۲) در جهانگیري و سراج وغیره بقصر بوزن مژه بدین معني * (۳) در بعضي نسخه ازدر و ازدها ....

کاهل و کاهلي باشد شاکر بخاري گويد * ع * ببوسه دادن جان‌پدر بس اژکهني * و زراتشت بهرام گويد * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

الاستعارات و المرکبات

اژدهاے فلک يعني راس و ذَنَب که تنّين گويند * **اژدهاے علم** صورت اژدها که در علم نقش کنند *

مع السين

آسا امر بآسايش - و آساينده - و مانند ' و بدين‌معني بغير مد الف نيز آمده ابو الفرج گويد * بيت * عزم وحزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمين‌اسا باشد * و خميازه - و زيب و آرايش ' چنانکه متعارف اهل يزد است ' بهرامي گويد * بيت * چنان نمود بمن دوش ماه نو ديدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن يمين گويد * بيت * سرو اگر با قدّ رعناۓ تو همبالاستے : کي چنان مطبوع و خوش‌اندام و باآساستے * و اخسيکتي گويد * ع * آساے تو نقش چين ندارد * و هيبت و صلابت - و وقار و تمکين ' چنانکه متعارف اهل خراسانست * و در فرهنگ براے معنيِ اول ازين‌دو معنيِ اخير اين بيت مختاري آورده * بيت * زور بستاند تدبير تو از پنجهٔ شير : کبر بيرون‌کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثاني اين شعر آورده * رباعي * پيوسته همی شتاب و تمکين : اي شاه که طاعتت بود فرض * از عزم تو چرخ ميکند وام : زآساے تو ميکند زمين قرض * و در فرهنگ بمعنيِ روش و قاعده گفته ابن يمين گويد * ع * چگونه دوخت بآسا قباے تربيتم * و درين معني و مثال تامل است چه معنيِ آرايش نيز راست مي‌آيد * **آس** سنگےمدوّر که بدان غله آرد کنند ' و آسياب و آسياو آنچه بآب گردد ' و دستاس آنچه بدست گردد ' و خراس آنچه بستور گردد ' و باداس آنچه بباد گردد ؛ و آسياب در اصل آس‌آب بوده چون سين مکسوره پيش از الف واقع شده آنرا بيا بدل کرد چنانکه در مقدمه گذشت ' و برين تقدير آسيادست - و آسياباد درست نيست ' و بکثرت استعمال باے آسياب و واو آسياو را طرح کرده آسيا[1] گفتند ' و نيز آس غلهٔ آرد کرده مختاري گويد

(۱) وهکذا في‌الفرهنج ' وصحيح آنکه آسيا مانندآس عامست چنانکه برهان گفته ' و سروري آس وآسياب بآسيا - وخراس بآسيائيکه بدون‌آب گردد يعني بيکے از دواب گردد - و دستاس بآسيائيکه از دست‌گردد - تعريف کرده ' و صاحب صراح طاحونة و رحی که عام‌ست بآسيا وسنگ‌آسيا تفسيرنموده (ليکن در مهذبست الطاحونة آس آب) ' و تعريف گولفظي باشد باخص و بمباين جائز نيست کما تقرر في‌موضعه ' و نزد قومي آس وآسيا مرادف ' و نزد خان‌آرزو و بهار و صاحب موبد آس مخفف آسيا ' و در اشعار اساتذه بادآسيا و آسياےباد

در تنگناے بيضه ز تاثيرعدل او : نقاش‌صنع پيكرمرغ آستان نهاد * **آستي** مخفف آستين

آسغده (بضم سين و سكون غين) آماده مسعود گويد * بيت * خاطرعاليِ تو غارت كرد : گنجِ اسغدۀ نهان قلم * و هيزم نيم‌سوخته معروفي گويد * بيت * ايستاده ميان گرمابه : همچو آسغده در ميان تنور * **آسيب** المے كه از زدن دوش و پهلو بكسے حادث شود بعربي صدمه خوانند ـ و مطلق الم و كوفت را نيز گويند * **آسيمه** پريشان ، و سراسيمه و آسيمه‌سر ازين ماخوذ است ، و لفظ آسيمه در اصل آسامه است الف از باب‌امالة[1] بيا بدل شده و اين معني درپارسي شائع است ، و آسام بمعنيِ آماس است يا قلب آماس از باب قلب بعض بنابرقول ساماني ، و سام مخفف آنست ، و ازينجا ست سرسام كه آن آماس بطون دماغ است چنانچه شيخ رئيس ابوعلي بن سينا در قانون آورده كه السرسام فارسية و السر هو الراس و السام هو الورم و كذلك البرسام فالبر هو الصدر و السام الورم ، و فلان آسيمه‌سر است يعني از آشفتگي چنانست كه گوئي سرسام دارد * **آسيون**[2] يعني آنكه مانند است بآسي ، و آسي بعربي اندوهناك و آزرده‌خاطر باشد و فارسيان نيز استعمال كنند ، و ون بمعنيِ مانند ، عطار گويد * بيت * چه چيزي كاين همه آسيون از تست : كه بے تو زندگانيِ من از تست * و بمعنيِ آس‌مانند نيز گفته اند يعني حيران و سرگردان ، ليكن برين‌تقدير آسون بايستے ـ مگر آنكه در اصل آسياون باشد و الله اعلم *

اِسپرسپ و **اِسفرسپ** و **اِسغرسف** (بكسر الف و فتح باے فارسي و سين دوم و سكون سين اول) ميدان ، و همچنين اسپريز و اسپرز (بحذف يا) و اسپريس (بكسر الف و باے فارسي و سكون سين) ، حكيم جلالي گويد * بيت * بدر كرده يكسر سليح ستيز : نهادند رو جانب اسپريز * **اسپروز** (بكسرالف و فتح باے فارسي) كوهے است و در شاهنامه مذكور است * **اسپرز** (بضم الف و با) سپرز كه بعربي طحال گويند * **اسپ** معروف ، و اسپ‌انگيز مهميز باشد كه در پاشنۀ كفش كنند براے تاختن اسب * **اسپغول** و **اسپيوش** و **اسغيوش** و **سپيوش** و **سغيوش** (هرپنج لغت بالفتح) گياه معروف ، زيراكه شبيه است بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و باصفهان اسپزه و بتازي بزرقطونا گويند ، و شعراء شپش را بدان تشبيه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گويند يعني اسپغول جاندار چنانكه بهرامي گويد

---

(١) درمقدمه و در لفظ آزير گفته (كه الف اماله بيانوشتن خطاست درتلفظ يا بايدخواند) و آسيمه‌همه‌جا بيا نوشته ديده‌شده ، و قوسي بمعنيِ متحير و مدهوش ـ وسروري بمعنيِ خيره ـ و بعضے ديوانه‌مزاج و شوريده گفته كذافي‌السراج * (٢) لفظے پارسي‌الاصل ست موضوع بمعنيِ آسيمه ، آنرا مركب از فارسي و عربي گفتن طبع‌آزمائي بيش نيست و حال‌آنكه ياے آسي‌معروفست و ياے‌آسيون مجهول ؛ و ازين بيت چه‌چيزي الخ بمعنيِ سرگشتگي معلوم ميشود نه سرگشته كذافي‌السراج *

* بیت * بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پراز اسپغول جانور است * و صاحب
فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و
ضم خا) بمعنی پیخال جانور ، و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپخول
نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزرقطونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست
چه ایشان درین بیت بمعنی بزرقطونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ، و این معنی درین
بیت درست است ، و اسپخول بمعنی پیخال درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدے میخواهد * اسپیل
(بوزن زنبیل) دزد اسپ که بغیر اسپ ندزدد * اسپید و اسفید و سپید و سفید معروف ،
و اسفیددشت دهے است از نواحی اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدی چشم - و سپیدی صبح *
و سپیداب که زنان بر رو مالند ، و آن قلعی و اسرب سوخته و خاکستر شده باشد * اسپر و سپر
معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ، و اسپرائین شهریست معروف درخراسان چه آئین مردم
آن شهر اسپر و سائر سلاح بوده ، و اسفرائین معرب آن * اسپرک (بکسر اول و فتح بای فارسی)
گیاهے زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی زریر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان
باشد ، چه بواسطهٔ بوے خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست برائے غم[1] ، و بحذف الف
نیز آمده ، و شاه‌اسپرغم نوعے از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ، و اسپرآب آبے
که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیماران را بدان بشویند و بعربی نطول گویند * اسپری
و سپری یعنی ناچیز - و معدوم - و بانجام رسیده ، و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیز کردن -
و پایمال نمودن - و بانجام رسانیدن ، و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست نباتیست معروف
که اسپان را فربه کند و یونجه و یونجقه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانج ترا معروف ،
بجیم[2] و خا هر دو آمده ، اسفناخ و اسفاناخ (بفا و خا) معرب آن ، مولوی گوید * ع * اسپانج
خورده‌ام دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ، و همچنین سپاه و سپه ، و
ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، و دران سگ نیز بسیار
می بوده ، چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته ، و الف و نون برائے نسبت است ؛
اسپهبد و سپهبد یعنی سپهسالار ، چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسی‌الاصل را مرکب از فارسی و عربی گفتن بسیار بعید ، و اسپرغم بفتح
را و سکون غین نیز درجهانگیری و سروری بسند آمده و این مبطل آن توجیه است کما فی السراج *
(۲) فرسی گوید تصحیف شناخت اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست مثل که مولانا مستشهد گشتی
با آماج و تاراج قافیه کرده ، و هکذا قال السروری ، و در برهان جامع همین بجیم نوشته ، و خان آرزو گوید
چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسی بجیم باشد و بخا معرب آن *

و لقب ملوک طبرستان ' و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائے است منسوب بیکے از ملوک طبرستان چه الف و نون از براے نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه سامانی گفته - و بمعنی ابستاے مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و بدون ترکیب مستعمل نشود - و دهے است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده * است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید * ع * شیررا داغ او بود بر آست * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسر تا و پیش از الف یا) کوهے است واقع میانهٔ غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید * ع * هر قدم دامیست کم زان اوستاخ * استانیدن و ستانیدن معروف - و بمعنی استاده‌کرده - و باز داشت نیز آمده ' مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستبر گنده و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ' و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ' و ظاهرا معرب کرده‌اند * استوار و ستوار و استوان (بنون) محکم زراتشت‌بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بردین آستوانیم * و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون معروف مولوی‌گوید * ع * آستن حنّانه آمد در حنین * استم و ستم معروف * استام و ستام و اوستام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره وغیره سازند * استیم بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشاے چنگ را استیم * و ابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته ' و نیز استیم و ستیم خونے که در جراحت ریم شود ناصرخسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریشت پرستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دانم نشتر آرم پیش تو : خود بپالنجم ستیم از ریش تو * و شمس‌فخری در معیارجمالی گفته جراحتے مندمل‌شده که دران چرک ماند چنانکه گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم * و بعضے گفته‌اند ریمے که در جراحت مانده باشد - و بعضے گفته‌اند ریمے که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خستهٔ میوها چون خرما و انگور - و استخوان حیوانات ' و پیلسته یعنی استخوان پیل ' لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند ' و استخوان‌رند و استخوان‌رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع * فغان از حرص مشتے استخوان‌رند * و نیز استخوان از پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند نظامی گوید * بیت * درآمد چو پیل استخوانے بدست : کرو پیل را استخوان می شکست *

اما در مهذّب گفته الرخمة استخوان‌رند و رخمه غیر هما ست * استخر و ستخر بالکسر آبگیر و تالاب ، و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیرے عظیم واقع شده است * استر و ستر (بفتحتین) چهارپاے معروف * استرون و سترون بالفتح یعني نا زاینده چون استر زیراکه ون بمعني مانند است و صحیح آنست که براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * استرنگ و سترنگ بالکسر مردم‌گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربي یبروح گویند بوزن دیجور ،[1] و درقاموس گوید بیخ لفاح دشتي است شبیه بصورت انسان ، و آنچه گفته اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ، و درشرفنامه گوید که بهندي لکهمنان گویند و معهود آنچه شده آن خاصیت ندارد و غالبا برتقدیرصحت نقل حکمت الهي دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * استنبه و ستنبه بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ، سنائي گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت‌روے و تباه و استنبه است * استیهیدن بالکسر بوزن و معني استیزیدن مولوي گوید * ع * هر که باشد شیوه استیهیدنش * و ستیهیدن ستیهیدن و ستهیدن ، و ستیه بمعني ستیز - و امربستیزیدن * اسرنج و سرنج بالکسر سفیداب سوخته ، اما صاحب‌قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربي است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست * اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند * اسفروت و سفروت بالکسر مرغ سینه سفیدکه بعربي قطا گویند * اسفندارمذ و سفندارمذ نام ماه شمسي - و روز پنجم از هر ماه شمسي - و ملکي است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ، و بتبدیل ذال بدال نیز آمده * اسفندمذ بالکسر روز سیوم از خمسهٔ مسترقه * اسفنج و اسفنج بالکسر [illegible] و ابر مرده ، لیکن عربیست * اسغر و سغر و سغرنه (بضم اول و ضم ثاني [illegible]) [illegible] است که خار [illegible] دارد چون کسے قصد او کند [illegible] و [illegible] * اسغل و سغل بالفتح معروف - و بمعني [illegible] و [illegible] نیز آمده است[2] * اسلک بالفتح [illegible] * اسکدار ([illegible]) [illegible]

(۱) [illegible] و شرفنامه [illegible] * (۲) [illegible]

تا بسرعت رود عنصري گويد * ع * فرستد بدو آفتاب اسکدار * اسکنه و اسکنک (بکسر الف و کاف تازي) گردبُر و برمهٔ نجاران که بتازي بَيرم گويند مسعود گويد * ع * بسان چوب نو از اسکنه شدم دلريش * اسکيزه و سکيزه بالفتح جست و خيز ستو ' و برين قياس اسکيزد و سکيزد * اسکره (بضم الف و تشديد را) و اسکوره بالضم پيمانه ايست که مقدارے معين ميگيرد و در اوزان و مکاييل طبي مذکور است - و بمعنيِ مطلق پيمانه نيز استعمال کنند مولوي گويد * بيت * بحر را پيمودهٔ هيچ اسکرهٔ : شير را برداشت هرگز برهٔ * و سکره و سکوره بحذف الف نيز آمده ' و بتازي اسکرجه و سکرجه گويند * اسگالش و سگالش بالکسر انديشه ' و اسگال و سگال انديشه - و انديشه کننده - و امر بانديشه کردن * اسمندر و سمندر بالفتح حيوانے بصورت موش که از آتش ضرر نيابد ' و گويند از پوست او دستمال سازند چون چرکين شود در آتش اندازند پاک گردد و چرک بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن يعني خراب شدن - و نيز بلندي - و جاه - و دولت * آستانهٔ گردون آسمان دنيا که فلک قمر گويند * آستين افشاندن و آستين فشاندن يعني ترک کردن - و رقص نمودن - و نيز کنايه از تحسين است * آستين تيريز کردن [1] يعني دست دراز کوتاه کردن * آستين برچيدن و آستين برزدن و آستين ماليدن يعني مستعد و مهيا شدن بکارے * آستين برگناه کشيدن يعني عفو کردن * آستين تر داشتن يعني گريه کردن * آسمان از ريسمان ندانستن کنايه از عدم تميز بود * آسمان از کجا و ريسمان از کجا اين مثل جائے گويند که شخصے سخن نادرست [2] در برابر گويد * آسمان برين يعني آسمان نهم * آسمان سوراخ شدن کنايه از واقعهٔ عظمى واقع شدن * آستان فنا يعني دنيا * اسپ چوبين يعني تابوت * اسپ و فرزين نهادن کنايه از غلبه کردن يعني اسپ و فرزين طرح داده بازي بردن * استخوان بزرگ

---

(۱) چنين ست در هفت نسخه و در برهان نيز - و در يکے (آستين تيزکردن) ' ليکن در پنج نسخهٔ بهارعجم که دو ازان مطبوعه است (آستين سرتيزکردن) بدينمعني از فراهاني آورده در شرح اين بيت انوري * سرتيز کرد دست حوادث زآستين : چون دامن تو ديد گريبان روزگار * سپس گفته بدينمعني تمام (سرتيزکردن دست از آستين) است نه تنها آستين سرتيزکردن * ودر شرح فراهاني همين صورت ديده شده ' و در مفتاح الخزائن نيز همين بدينمعني نوشته و سند نياورده * (۲) اينست در دو نسخه و هو الصحيح چنانکه در نسخهٔ صحيحهٔ جهانگيريست ـ سخن نا درست در برابر سخن درست و معقول گويد مولوي گويد * دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو : که آسمان زکجايست و ريسمان زکجا * و مثله في البرهان والسراج * ليکن در شش نسخهٔ رشيدى هفت نسخهٔ جهانگيرى و پنج نسخهٔ بهارعجم (سخن نادر برابر گويد) ' اگرچه اين سهوکاتبست اما ازعجائبست ،

نواحيِ مصر که گردنش چون گردن شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ' و بعربي زرافه گويند ؛ و اشترمور موريست در جنگلهاے مغرب‌زمين بکلانیِ بُز که از خوف آنها کسے بدان جنگلها نتواند رفت ' و اشترخار خاريست که شتر ميخورد ' و اشترغار بيخ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ريش کند و شکاف کند چه غار بمعنيِ شکافتن آمده ؛ و در جميع اين الفاظ حذف الف نيز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حيوان ' و قماربازان بدان بازي کنند و بجول نيز گويند * اشتلم و شتلم بالضم ظلم - و تعدي - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمے که در غله و در پشمينه افتد و تباه کند مولوي گويد * ع * اشپشه موش حوادث پاك خورد * اشتو (بضم الف و تا - و قيل بفتح الف) انگشت‌دان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم باے موحده) انگشتدان - و (بفتح الف و ضم تاے مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شيرازي گويد * بيت * اگر ز قلزم لطف تو قطرهٔ بچکد : درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو * اشك بالفتح قطرهٔ آب عموما - و قطرهٔ آب چشم خصوصا ' بهردو معني مرادف سرشک ' عطار گويد * بيت * چنان شد جور درايام او گم : که اشکے در ميان بحر قلزم * اشکبوس نام پهلوانے که او را افراسياب بياريِ پيران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ايرانيان بود ' و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بميدان درآمد ' چون با او مقاومت نتوانست کرد از پيش او گريخت ' رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسيد و پياده بميدان آمده بزخم يک تير او را کشت * آشه[1] (بضم الف و تشديد شين) صمغ گياهے است بشکل خيار که بربازوے بدررفته بندند تا بحال آيد ' اشج و اشق معرب آن * اشکفت[2] و شکفت بالضم معروف و برين قياس اشکفتن و شکفتن ' و بالکسر تعجب * اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسر درآمدگي ' و برين قياس اشکوخيدن و شکوخيدن و اشکوخيد و شکوخيد * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنيِ قي نيز آمده مولوي گويد * ع * اشکوفه چرا کردي گرباده نخوردستي * و اشکفه بحذف واو نيز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

---

(۱) در فرهنگ سروري و هردو برهان و سراج بتخفيف - و در فرهنگ کرئي بدوفتحه - و در مدار بمد ' و همچنين اشق درمخزن و بحرالجواهر و برهان بتخفيف بوزن صرد - و در مهذب بدوفتحه ' الا در قاموس بتشديد گفته و ازين تشديد اشه لازم نيايد * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنيِ اول - و بهرسه حرکت کاف بمعنيِ ثاني کذا في السروري و نوادر المصادر ' و بمعنيِ دوم بکاف فارسي نيز کذا في البرهان و برهان جامع ' و در سراج گفته شکفت بکسرتين عجيب و بعضے بضم و فتح کاف نيز آورده اند و اين جاے شگفتست - و بضمتين بمعنيِ واشدن و آن حقيقة است در گل و نسرين و امثال آن و مجازست در جبين و دل و روے ' ليکن بهردو معني بکاف فارسي شهرت دارد - و آنچه بتحقيق پيوسته تفاوت السنه است انتهى ملخصا *

پاہت و ترس ' و برین قیاس اشکوهید و شکوهید * اشکنه بالکسر ترید که بعربي ترید گویند - شکن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنهٔ زلف بخروار هم * و نام نوا ئیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * گاه سردستان زنند امروز گاهی اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف کسر نون) برآوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاري معروف * اشگرف و شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساجي یعني قلیا که از شورهٔگیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ' و براے صابون و رخت شستن بکار آید ' و گاه زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند * اشنا و اشناه و شناو و اشناب (هرچهار لغت بالفتح) بمعنی شناوري عطار گوید * ع * که ماهي زمین مناب میکرد * اشنان بالضم گیاهی است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ' چون سوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ' لیکن در عربي نیز آورده اند ' اخسیکتي گوید بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاك : کز شعلهٔ سموم شدے در زمان شخار * اشنه بالضم عطر پوست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر مي پیچد و بصورت پوست بنج است ' لیکن بیوست و بفارسي دواله گویند و لهذا ترکیبی که دران میکنند دوالمسك گویند اگرچه مشهور بذالمسك شده * اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثاني) عطسه بالخیر گوید * بیت * دماغ خشك او اشنوشهٔ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشنوا و نوا بالضم یعني شنونده ' و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

المرکبات والاستعارات

اشك داودي یعني گریهٔ بسیار - و نیز اشك گلگون خاقاني گوید * بیت * حبابے چون اشك داودي ار مي : پري خانهاے سلیمان نماید * اشك تلخ یعني اشک غم * اشک شیرین یعني گریهٔ شادي ' و حق آنست که اشک داودي یعني سفید چه اشك شور که غم ریخته شود سفید میباشد * اشك شکرین یعني گریهٔ شادي - و نیز اشک گلگون خاقاني ... * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم * ... کنایه ازانست که براے آزار کسي مقدمه سازند * اشتر دل و شتر دل یعني ... و ترسنده *

مع الغین

آغار نی که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

و سریشنده ' عنصری گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروے دشت و بیابان فرو شد ست آغار * آغارن بمعنی بسریشد و بیامیزد ' و برین قیاس آغاریدن و آغاردن یعنی سرشتن و آمیختن ' ابن یمین گوید * ع * در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم * و آنچه آغارخورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند ' و بمعنی بسریشتن و آمیختن منوچهری گوید * بیت * با چنین کم‌دشمنی خواجه نیاغارد بجنگ : اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنی انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده ' چه اینجا از نیاغارد معنی نیامیزد اراده کرده * آغاره دوال که کفشگران میان چرم و روے کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غین) رودخانه عمیق گوید * ع * نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر * و در بعضے نسخ بجاے او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامهٔ تنک و نازک سوزنی گوید * بیت * بدرد خاست کمرگاه و پشتت از سردی : که جامهٔ زرین تو بود آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم‌دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است ' و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنی اختراعی برین لفظ بربسته * آغاز ابتدا - و امر بابتدا کردن ' و برین قیاس آغازیدن ' ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازی * و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده رودکی گوید * ع * تو گفتی مگر تندر آغاز کرد * لیکن درینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعنی رعد شروع کرد ' یا مضاف محذوف است یعنی صدا آغاز کرد ' و تا حمل بر معنی مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی که جاے دیگر نیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن ' و آغشته یعنی آمیخته و سرشته ' و سامانی گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزے را نم دادن و خیسانیدن ' و بمعنی سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ' و این از جملهٔ ابوابیست که بعضے از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی) بشین معجمه بدل دال مهمله ' و امر و نهی و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنی نم) براے مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه گذشت ' و ازینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گذشت * آغالش و آغالیدن برجهاندن و برغلانیدن چیزے را بر چیزے که بتازی اغراء گویند دقیقی گوید * ع * رو بآغالش اندرون مخراش * و آغالنده برجهانده ' و آغالیده برجهانده‌شده ' و آغالد یعنی برجهاند و برغلاند ' و آغال برجهاندگی و تحریض شاعر گوید * ع * ترک آغال و فتنه سازی کن * و امر بآغالیدن - و آغالنده ' فردوسی گوید * ع * تو لشکر برآغال بر لشکرش * و ازرقی گوید * ع * دهان گشاده بماند نهنگ مرگ آغال * آغال و آغل جاے گوسفندان - و خانهٔ زنبور و پشه و

بکدگر و نیلک در خورند * و رضي نیشاپوري گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز : بآفروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است ' و طریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم مرغ در شیر خام ریزند و نیلک برهم‌زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دلمه بسته شود ' بعد ازان شیریني داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ' و آفرا آفروشه بخیرمد و فروشه بحذف الف نیز گویند ' و صاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده ' و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان‌کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسخه است از ژند یعني جزوے ازان لبیبي گوید * بیت * از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدون و افریدون و فریدون پادشاه معروف * آفگانه و آفگانه و فگانه (1) بچه که از شکم افتد مسعود گوید * بیت * شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * ملک را سهمش ار در خانه افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفند (بفتح فا و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسي گوید * ع * ندارد جز آفند کاردگر * و سوزني گوید * ع * مستک شوي و عربده آغازي و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبي گوید * بیت * در دل او آن نصیحت کار کرد : ترك آفندیدن و پیگار کرد * و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی مکر و حیله است نه بمعنی جنگ و خصومت پس آفند بمعني مکر و حیله باشد ' و تاسیس در کلام به از تاکید است اگرچه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفنن و تفسیر است *

افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بپاشیدن قطران گوید * ع * ازان بهار شده دست ابر درافتال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ' و فتال و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف ' و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده * افد بالفتح عجیب ' و افدیدن تعجب کردن ' و افدستا یعني ستایش عجیب و نیکو دقیقي گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندي : زان کنم برتو از دل آفدستا * و افتدستا بزیادتيِ تا بعد از فا نیز گفته اند * افدر و آودر بالفتح برادر پدر '

---

(1) هرسه در جهانگیري و برهان و سراج بکاف عجمي ' صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذ ست از افگندن لیکن معنيِ ترکیبيِ آن بوضوح نپیوسته ' و فگانه بعضی بکاف تازي گفته‌اند و بعضے بجاے نون میم خوانده ' و نیز صاحب سراج کفانه را همچو سروري و برهان درباب کاف تازي آورده و گفته اغلب که این قلب فکانه است درینصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف فارسي انتهیٰ گویم افکندن و فکندن بکاف تازي نیز آمده *

و بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ، و اول اصح است * **إفرسب** و **فرسب** (هر دو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شاهتیر نیز گویند شاعر گوید * بیت * از گرانی اگر شوی بربام : بام و افرسب جمله خورد کنی * و فردوسی گوید * بیت * سر و یال چون آبنوسی فرسب : چو خم آرد بگذرد از دو اسب * **آفراشتن** و **آفراختن** معروف ، و بدین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و افراشتن و افرازیدن و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * **افروختن** و **فروختن** معروف ، و بدین قیاس افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * **آفراز** و **فراز** بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گرداننده - و امر به بلندکردن - و بمعنی پیش - و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید و نزدیک آرید ، و این چیز را فراز آورید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید ، پس معنی بستن در و جمع کردن چیزیست (که نامعهود ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معنی راجع می‌شود[1] ، و افراز بواو نیز آمده * **افرنجه** و **فرنجه** بفتح نام شهریست و قیل[2] ولایتی است نظامی گوید * بیت * ز [illegible] ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکری چون عروس * **افرنگ** بمعنی فرنگ مولوی گوید * م * خواهی برو [illegible] شو خواهی برو افرنگ شو * و [illegible] و فرهنگ [illegible] گوید [illegible] و منصور شیرازی گوید * بیت * [illegible] افرنگ * و [illegible] افرند و اورند نیز آمده ، و در فرهنگ [illegible] * **افرندیدن** [illegible] دادن و آراستن * **افروغ** و **فروغ** بالضم روشنایی * افروزش [illegible] افروختن و [illegible] نیز [illegible] ، و در جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * **افزار** و **فزار** بالفتح آلت چیزیست که ابزار نیز گویند [illegible] کنند برای پوست خوش چون [illegible] و [illegible] در دیگ * و خسرو گوید * بیت * [illegible]

(۱) [illegible]

(۲) [illegible]

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پاافزار و افزارپا و بوافزار گویند * **افژول** (بفتح الف و ضم ژاے فارسي) تقاضا ' و افژولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکارے ' و در فرهنگ بمعنيِ پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن نشیند ' و بدین قیاس افژولنده ' و در جمیع این کلمات بجاے فا واو نیز آمده * **آفسان** بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان (بباے فارسي) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنيِ افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و. خواندم من از هزار آفسان * **افسانه** بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد ' و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکوئي آفسانه * **افسون** و **فسون** چیزے که براے جادوئی کسے بخوانند یا بنویسند * **آفسا‌ے** یعني فسون‌خواننده - و امر بفسون‌خواندن * **افسوس** بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر ' و بدین معني فسوس بحذف الف نیز آمده ' انوري بهر دو معني گوید * بیت * آخر افسوستان نیاید ازانکه : ملک در دست مشتي افسوسي است * **آفسر** تاج ' و افسرسگزي نام سازے است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزي سیستاني را گویند * **آفسار** معروف که عوام نُختة میگویند[1] * **آفشار** بالفتح قبیلهٔ از ترکان- و افشارنده - و امر بافشاردن ' و بدین دو معني فشار بحذف الف نیز آمده ' و نیز فشار فحش و دشنام ' و در جهانگیري افشار بمعنيِ شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار ' و بغیر ازین کلمه جاے دیگر بنظر نرسیده * **آفشره** آنچه از چیزے بیفشرند که بعربي عصارة گویند ' و افشره‌گر یعني عصّار * **آفشک** و **آفشنک**[2] (بزیادتیِ نون مفتوح) هرچه افشانده شود ' و در مؤید بمعنيِ شبنم گفته رودکي گوید * بیت * باغ ملک آمد طري از رشحهٔ کلک وزیر : زانکه آفشک میکند مر باغ و بستان را طري * و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن * **افشون** (بفتح الف و ضم شین) آلتي پنجه‌مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند * **آفشان** بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * **آفشنه** (بفتح الف و شین و نون) دهےاست از بخارا مولد ابوعلي ' لیکن در قاموس بحذف الف گفته * **آفشین** بالفتح نام امیرے است از امراے خلفاے عباسي که شجاع و کریم بود سوزني گوید * ع * اي به بجوانمردي از حاتم و از افشین * **آفشه** بالفتح غلهٔ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ' برغول و بلغور نیز گویند * **افغان** بالفتح

---

(۱) و نکته نیز ' لیکن هندیست و اِشعارے بدان میبایست * (۲) افشک مخفف افشنک مخفف افشانک بمعنيِ هرچه افشانده‌شود ' و کاف تازي براے نسبتست ' و بمعنيِ شبنم نیز بمجاز شهرت گرفته کذافي السراج *

وصحیح اول‌است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاري و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * آکنده (بفتح کاف و قیل بضم) طویله و اصطبل ناصرخسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر: خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزني گوید * بیت * آن دگر کنندگان دران حجره : برسکیزان چو خر در آکنده * و بمعني پرکرده و مملو بکاف فارسي است لیکن در جهانگیري معني اول را نیز بفارسي گفته *

اکارس (بفتح الف و کسر راے مهمله و درآخر سین مهمله) سماروغ * اِکدش (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربي مولّد گویند - و اسبی که پدرش از جنسي و مادرش از جنسي بود - و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجاے الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکي آورده * اِکسون بالکسر نوعي از دیباے سیاه‌رنگ و بغایت نفیس و قیمتي * آکماك بالفتح قی و استفراغ - و بترکي نان را گویند ، و دربعضي فرهنگها بجاے کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * اکوان بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الکاف الفارسي

آگردك بمعني نیلوفر ، مخفف آبگردك مصغر آبگرد زیراکه بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * آگستن (بفتح گاف) محکم بستن ، و آگسته یعني محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه)[1] بمعني آویخته و معلق است سوزني گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسه نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخري گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعني معلق است و ثاني بکسر گاف و شین معجمه

---

(١) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ‌ست و منافي قول‌اوست (و سین مهمله است)، سروری و قوسي و کرئي بلخی و برهان و صاحب برهان‌جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخهٔ سنهٔ ٨٣٠) همه آگشته بشین معجمه و غیراول و آخر بکسرگاف‌نیز بمعني محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیم‌ست اما معني آویخته و معلق درین‌بیت ابوالعباس . بوالحسن زور خویش پر می‌دید : در آگشته را ربود کاید * صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهرست . ادعاے محض‌ست فافهم *

مع اللام

آل سرخ نیم‌رنگ ، و آلغونه و آلگونه یعني گلگونه ، و آلا بمعنيِ آل یعني سرخ نیم‌رنگ منصورشیرازي گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روے گل ناري : در آبگون صدف افگن شراب گلناري * و ساماني گوید بدین معني مرکبست از آل بمعنيِ سرخ و از آو که لغتے است در آب یا آب مغیر آنست و معنيِ ترکیبيِ آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بے واو بمعنيِ اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنيِ نوعے از ماهيِ فلوس‌دار که وال و بال نیز گویند - و بمعنيِ مرضے مهلک که گاهے زنان نو زاینده را شود و آن خیالیست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود ، و بترکي مهر پادشاهان که آنرا آل‌تمغا گویند یعني مهر سرخ ، و گاهے بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاري گوید * بیت * ز بیم خاتم القاب تو نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت * و در عربي بمعنيِ شخص - و آولاد - و اتباع - و چوب خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین‌کاشفي گفته * بیت * نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت‌کردن دریا بآل ؛ و در فرهنگ بعربي بمعنيِ شرابے که بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معني بقاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندي درختے است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و درهند بدان جامها رنگ کنند * آلایش و آلودگي معروف * آلاس زگال سراج‌الدین‌راجي گوید * بیت * تاب قهرش تیغ را الماس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذري گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو * و بابا طاهر گوید * ع * ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد * آلر (بالمد و فتح لام) سرین و در فرهنگ بجاے لام کاف فارسي گفته * آلست (بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله) سرین باشد عسجدي گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست * آلفته (بضم لام) کسے که رند و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیري بمعنيِ آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج (بضم‌لام و سکون نون و جیم تازي) آلوچه * آلنگ گوے و دیوارے که اطراف قلعهٔ محاصره‌کرده بسازند تا سپاهیان درانجا باشند و مانع آمد و شد مردم شوند ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزي گوید * بیت * بساز پر شکم از زردک و چقندر خام : که جاے شلغم و زردک بود همیشه الرد * الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان از روے ناز کنند مختاري گوید * بیت * چو پیر گشتي بیدار گشتي ای نادان : ترش بود پس هفتاد لاشک الغنجار * و میوه‌ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و الفغدن (هر پنج لغت بالفتح) بمعني اندوختن ' و برین قیاس الفختة و الفخده و الفنجیده یعني اندوخته ' و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعني بیندوخت ' و الفنج (بفتح الف و فا و سکون نون) اندوخت چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ' ابو شکور گوید * بیت * ز الفنج دانش دلش گنج بود : جهاندیده و دانش الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش ار کشي غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * تو بے تمیز بر الفخدن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفختهٔ خویش بیند زیان * الفیه (بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزني گوید * ع * که راحت از سر الفیهٔ کلان بیند * الکوس (بروزن بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول) پهلوانے[1] * الماك (بوزن افلاك) قبي باشد ' و این لغت در نسخهٔ سروري از شرفنامه نقل شده ' و در فرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت * الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز گویند * الموت (بفتحتین) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده درانجا مي‌بودند ' و در اصل اله‌آموت بوده یعني عقاب‌آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ' و در آثارالبلاد گفته آموت بمعني تعلیم است و چون پادشاهے بجهت شکار عقابے سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پیِ او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود' و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ' و بتفصیل بیاید * آلم (بفتح الف و ضم لام) ارزن در فرهنگ جهانگیری و سروري و شرفنامه ' و الم الم (بضمتین) یعني فوج فوج * النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آلنگ یعني مورچال خسرو گوید * بیت * ن پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده * النی (بالفتح و کسر نون) چوب ے در * الوا بالفتح نیزه‌دار رستم - و بالکسر درختے است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در بسیار باشد و بهترینش سقوطري است که در جزیرهٔ سقوطره مي شود ' و گاهے آن عصاره را نیز

---

[1] نسخ موجوده پهلوان بغیر یاست - و این سهو کاتب است چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته‌اند نه بمعني پهلوان *

کافي آورده چنانکه سنائي گويد * بيت * بيکی دلو سير گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آمرغ * و در فرهنگ بمعنی فايده و نفع گفته و همين بيت آورده ' ليکن بر مراد او دلالت ندارد * آمخته مخفف آموخته * آموزگار يعني معلم * آمو و آمون نام ديهی است بر کنار جيحون که در قديم آمل ميگفتند و الحال آمو گويند - و رودے که برو ميگذرد (و جيحون خوانند) آنرا آب‌آمو گويند ليکن تنها آمو و آمون نيز گويند خواجو گويد * بيت * گرش افتد سوے جيحون گذارے : بحيله قلعهٔ آمو بدزدد * و شاعرے گويد * بيت * آن رود که خوشتر است از آمون : بےشبهه که هست رود سيحون * و صاحب قاموس گويد صحيح آمل است و عوام آمويه گويند * آموت آشيان ' و الهآموت يعني عقاب‌آشيان ' و بواسطهٔ بلندی و ارتفاع قلعهٔ الموت را بدين اسم موسوم کرده اند و در اصل الهآموت بوده ' منجيک گويد * ع * آموت عقاب دولت تست * و مؤيد اين‌معني‌است آنچه در بعضے تواريخ است که داعئ کبير حسن بن زيد حسني از دنبال صيدے بر کوه الموت رفت و چون در غايت ارتفاع و منعت ديد قلعهٔ بساخت ' و چون عقاب در قلل جبال آشيانه ميکند بدين نام موسوم کرد ' و بعضے گفته‌اند آموت مخفف اموخت است ' و مؤيد اينمعني است آنچه در بعضے تواريخ است که چون از پيِ صيد عقابے بقلهٔ آن کوه رفتند و آنجا را منيع ديده قلعهٔ ساختند گويا عقاب راهنمائي کرد و تعليم داد ' و اين وجه در آثارالبلاد مذکورست * آمودن پرکردن - و آراستن ' و آماے امر باين دو معني - و اسم فاعل ازان ' و آمود و آموده برين قياس ' و بعضے گفته‌اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعني آميختن بود - و بمجاز بر رشته کشيدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گويا بيکديگر آميخته‌اند - و بمجاز بر انباشتن و آگندن نيز گويند ' و درجهانگيري بمعنئ آراستن آورده مستند بکلام اميرخسرو * بيت * دگربارہ درجنبش آمد نشاط : برآموده شد خسرواني بساط[1] * ليکن اثبات معنئ غيرمقرر بگفتار متاخرين نشايد خصوصا اميرخسرو چه وي در هند نشو و نما يافته چنانچه جهانگيري خود در لغت چکاوک برو مواخذه کرده * آميز و آميغ آميزش - و امر بآميختن - و آميزنده * آميزه و آميغه يعني آميخته ' و آميزه‌مو يعني دوموبه که بعربي کهل گويند * آمه دوات حکيم طرطري گويد * بيت * اي ترا تنبلک آمه نی خامه : لوح تعليم تختهٔ نردت * آمنه و آمن (بفتح ميم و نون) تودهٔ هيزم و غله و پشتهٔ آن ' و ازينجاست خرمن که مخفف خرآمن

---

(۱) در چارنسخه مکرر بکاف ' سروري نيز آمود بمعنئ آراسته آورده مستند بشعر اميرخسرو ' و در مراجعت زباندان خواه متقدم باشد خواه متاخر کلام او سندست *

است یعني تودهٔ بزرگست ' سوزني گوید * بیت * هزار آمده هیزم همه زکوه خشك : نهاده‌اند در انبار و من در انبارم ٥ آمار حساب ' و آمارگیر یعني محاسب ' و اماره (بکسرالف و زیادتي ها) نیز آمده لبیبي گوید * بیت * اگر خواهي سپاهش را شماره : برون بایدشد از حد اماره ٥ و در فرهنگ بمعني تفحص و طلب گفته ' و شمس فخري بمعني استقصا آورده ' وظاهرا بمعني اول آبار بیا باشد چنانچه گذشت ' وبمعني استقصا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ' و ظاهرا استیفا را بتصحیف استقصا خوانده والله اعلم ٥

امیان وامیا بالفتح یعني همیان ٥ امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت بهرام گوید * ع * زامشاسپند آنکه بگزیده تر ٥ و در هر دو لغت بجاے باے فارسي فا نیز آمده ٥ آمده یعني بدیهه چنانکه در جهانگیري گفته ' وظاهر آنست که آمدا کاهي که بے تکلف و بے سخن‌سازي رو دهد ٥

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعني انبیا و اولیا ٥ آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدي گوید * بیت * بسے گرد آمیز خوبان مگرد : که تن را کند لاغر و روے زرد ٥ و آمیغ نیز گویند ٥ و له * بیت * چو دریافت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گلے نو شگفت ٥

مع النون

آن ضد این یعني اشارت بدور ٠ و نیز نمکي که خوبانرا باشد و تعبیر ازان نتوان کرد ' آنان و آنها جمع آنست ' و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند ' و اگر غیر انسان باشد آنها گویند ' و گاهے آنها در انسان هم گویند ٥ آنج (بفتح نون) بار درختي است درازي که بعربي زعرور گویند ' از فرهنگ منقول است ٥ آنک تصغیر آن ٠ و آبلهٔ که در اندام برآید ٥ آنین ظرف سفالین که ماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید * بیت * سبوے و ساغر و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان ٥ آنسته (بکسر نون و فتح تا) بلغ گیاهے خوشبو که مشك گویند و بتازي سعد خوانند ٥

انار ' معروف ' و انارمشك انار مصري ' و انار کیلا غوزهٔ کوکنار ' چه کیلا بمعني سرفه است وچون او برائے سرفه نافع است بدین نام خواندند ٥ انبان و انبانه معروف ' و انبانچه یعني انبان خورد ٥ انباردن و انباشتن پرکردن ' و برین قیاس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعني آنچه جوف چیزے بآن پرکنند و بعربي حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که براے قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوچ : همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل * و بمعنی فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برکهٔ آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است وعربي است - و نام چند شهرے ست * انبیر انباشتن و پرکردن ؛ و بدین معنی امالهٔ انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آلتی معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر موے ریخته فخر قواس گوید * بیت * برکنار جوے بیني رستهٔ بادام و سیب : راست پنداري قطار اشتراننذ انبره * انبیره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاري - و بمعنی مجلس نظامي گوید * بیت * بانبوه مي با جوانان گرفت : بخلوت پیِ کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانندهٔ ابر مهرجاني * انباز شریک * انباغ بالفتح زنے که بر زن دیگر آورند * انبرود یعنی امرود * انبله یعنی انبلي که تمر هندي گویند مسعود گوید * ع * چون هلیله زردشان روے و ترش چون انبله * انبوئیدن بوکردن ؛ و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت در خاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبودنت * انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزے غلیظ و ستبر شده که زود از هم وا نشود شاکر بخاري گوید * ع * خون انبسته همی ریزم برزرین رخ * انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر باے موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر) تودهٔ غلهٔ پاک کرده ؛ و في السامي الصبرة انبیس * انجام عاقبت ؛ و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ؛ و برین قیاس انجامد و انجامید ؛ و راه انجام یعنی مرکب ؛ و سرانجام پایان کار * انجمن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسي گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجمن * انج (بفتح الف و سکون نون) گرداگرد رو * انجوخ و انجوغ (بالفتح و ضم جیم تازي) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ؛ و انجخ و انجغ (بحذف واو) نیز آمده ؛ و در فرهنگ بمعني آب دهن نیز آرد ؛ و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعني شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ؛ و انجیدن

ریزه ریزه کننده - و امر بریزه کردن ' و انجیده یعنی ریزه کرده شده ' نظامی گوید * ع * علاج الراس او انجیدن گوش * و له * بیت * زمین خسته از خون انجیدگان : هوا بسته از آه رنجیدگان *
و مثال انجیدن در لغت اکر گذشت * انجیر میوهٔ معروف - و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده ' و ازینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کنندهٔ کشک ' و انجیدن سوراخ کردن ' و انجیر آدم میوه ایست سرخ رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و گرد است و میان آن پر نقطهٔ سفید میباشد ' و نهرانجیر و نهرانجیل جوئیست در هری که میان باغ زاغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر شرف گوید * بیت * در لبت صد هزار دل گم شد : همچو کورسها در انجیره * و بمعنی حلقهٔ دبر نیز آمده سنائی گوید * بیت * هرکه شد کون پرست از خیره : کوز یابد ثواب ز انجیره * انجره (بفتح الف و ضم جیم) گیاهی است که چون بعضو کسی رسد بگزد ' و گزنه نیز گویند ' و تخم آن مقوی باه است * اندراب و اندرابه بالفتح شهریست نزدیک بغزنین فردوسی گوید * ع * ز غزنین سوی اندراب آمدم * اندوختن جمع کردن ' و برین قیاس اندوخت و اندوخته * اندوز اندوزنده - و امر باندوختن * انداختن معروف * انداز و اندازه مقدار چیزی - و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دارد - و بطریق مجاز در مقامی که اقتضای معنی پایه و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی انداز ندارد یعنی اورا این قدر و مرتبه نیست ' و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید * بیت * از هر طرفی که اندر آئی : انداز آن طرف نمائی * اندودن و اندائیدن گلکاری کردن ' و برین قیاس اندود و بیندود * اندا بالفتح اندایندهٔ گل - و اندایش - و امر باندایش ' سعدی گوید * بیت * درم بجور ستانان و زر بزینت ده : بنای خانه کنانند و بام قصر اندا * و بمعنی خواب که مردم صالح را فرشتگان بفرمایند رودکی گوید * بیت * بانداء نمودند وخشور را : پدید آن سراپا همه نور را * و بمعنی سعایت و غمازی کردن سعدی گوید * بیت * بسمع رضا مشنو اندای کس : وگر گفته آید بغورش برس * اندایش اندودگی و گلکاری ' و اندایشگر یعنی گلکار * اندایه گلماله که بدان گل اندایند و اندود نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه‌کننده - و امر باندیشیدن * اندروا آویخته و معلق - و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده و بدین معنی است اندروایست و اندربایست ' و سامانی گوید اندروا لغتی است در دروا بمعنی نگونسار مرکب از اندر معروف و وا بمعنی مقلوب و بازگونه * اندرز نصیحت و پند * اندرزا (بزیادتی الف در

آخر) سنگے که میان زهرۀ گاو میباشد ' و گاوزهره نیز گویند ' و بتازے حجرالبقر خوانند ' و در نسخۀ میرزا اندرو بمعنیٔ پازهر آورده * اندو[1] بالفتح ترۀ تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد ' و اندخسیدن پناه گرفتن ' و اندخسواره یعنی جاے پناه ' سراج‌الدین راجي گوید * بیت * چرا راني کسے را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو * لبیبي گوید * بیت * ز خشم این کهن گرگ ژکاره : ندارد جز درت اندخسواره * و صاحب صراح در ترجمۀ معاذ اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده ' و در آدات‌الفضلا گفته میان سه و ده ' و اندیدن سخن بشک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار ' و الف افادۀ تعظیم کند ' و بقول سامانی بجاے تنوین تمکن است در لغت عرب * اندیک بمعني بوک باشد که بعربي لعل و عسی گویند ' و در ادات بمعني بایدکه آورده ' و این معني از کلام اکابر بیشتر مفهوم مي شود عماره گوید * ع * اندیک بر دلبر خود خوار نباشم * و خاقاني گوید * بیت * گر حلۀ حیات مطرا نگرددت : اندیک در نماندت این کسوت از بها * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده اخسیکتي گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسواے جهانم : هم راضیم اندیک تو زیباے جهاني * اندول (بفتح الف و ضم دال) کلیمی که برچهار چوب بمیخها قایم کنند و حکام زنگبار بران نشینند اسدي گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام * اندوه و انده معروف ' اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته رودکي گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریک اندمه * اندام نظام و آراستگي - و ادب - و عضو ' سوزني گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال‌الدین گوید * ع * سر کو نه باندام کند بندگیٔ تو * اندریمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * اندروب (بفتح الف و ضم راے مهمله) قوبا باشد که داد نیز گویند افضل‌کرماني گوید * بیت * ترا کي ره بود در پیش محبوب : که داري بر همه اندام اندروب * انر (بوزن نظر) زشت و بد حکیم گوید * بیت * تو درگشت با چهرۀ گل‌اناري : ز پی عاشقان انر گاه گاه * و بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعني عاشقان نر چنانکه گویند نرگدایان * انفست (بفا و سین مهمله بوزن برجست) تنیدۀ عنکبوت خسرواني گوید * بیت * عنکبوت بلاش بر دل من : گرد برگرد برتنید انفست * انگزوا (بفتح الف

---

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن بدینمعني اندار (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند ' واندر بمعني اندرون *

تو گوئي که طور است و موسی مهارت : بجاے عصا انگژ ماریبکر * **انگل** و **انگله** (بضم کاف) حلقهٔ که گوے گریبان و تکمهٔ کلاه دران کنند و آن تکمه را گوےانگل و گوےانگله گویند کمال گوید * بیت * ای کریمی که کند چرخ ز خورشید وهلال : جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوےانگل * و گاهے بر گوے گریبان و تکمهٔ کلاه نیز گویند ' و انگیله و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نیزآمده ' و نیز انگل کسی که مکروه طبع باشد ملامحبي گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل وا شود * **انگلیون** (بفتح الف و کاف فارسي و سکون لام و ضم یاے مثناة) درکشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته‌باشد یونانیان انگلیون گویند ' و در فرهنگ گوید هرجا نام عیسی و نصراني و صلیب مذکور شود مراد إنجیل ' و هرجا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی‌ست ' و نیز درکشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزے ساخته‌اند بر مثال روده سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ' و ظاهرا که ارغنون باشد ' و در معیارجمالي شمس‌فخري بمعني جامهٔ هفت‌رنگ آورده ' و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هرچیز غریب و عجیب را گویند * **انگورك** مردمك دیده شمس شیرازي گوید * ع * انگورك چشم ماست خالت گوئي * و نوعے از عنکبوت * **انگدان** و **انگبان** و **انگوان** درختے است که انگژد یعني حلتیت صمغ آنست ' و انگدان یعني جاے انگ که حلتیت باشد و انگژد یعني صمغ انگ چه ژد بزاے فارسي صمغ باشد ' و انجدان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ' فلکي گوید * ع * نکهت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامي گوید * بیت * خواجهٔ چین چو نافه بارکند : مشک را ز انگژد حصار کند * **انیسان** (بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخري گوید * بیت * نه در جودش بود هرگز تدنّق : نه درقولش بود هرگز انیسان * و در فرهنگ انیسون نیز گفته * **انیشه** (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید * ع * در کوے تو انیشه همیگردم ای نگار * و صحیح ایشه[2] است چنانکه بامثال آن بیاید * **انوشه** خرم و خوشحال فردوسي گوید * ع * بدو گفت شاها

---

(۱) در نسخه سروري و هردو برهان بفتح کاف * (۲) بمد باشد یا بغیرمد دران‌شعر نمي‌نشیند و آمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد ' و دیگران آبسته بمد و إبسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) و آیشته و آیشنه و آیشه بکسر تحتیه و إیشه بکسر نیز بدین‌معني و بمعني چاپلوس نوشته ' نزد صاحب سراج اکثرے ازینها خطاست درلفظ و معني و لفظ آبشتنه است کسیکه پنهان بود از آبشتن پنهان‌شدن و ازینجهة جاسوس را گفته‌اند . و آبشنه و آبشه بموحده مخفف آن ' و بغیرمد نیز درست است *

و دریغ باشد * آورن (بفتح واو) حمله ' و آوردیدن حمله کردن ' و آوردگاه یعني حملهگاه و معرکهٔ جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزے چون نامآور و جنگآور و دلاور - و بمعنی کریه و زشت آمده عنصري گوید * بیت * نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنی یقین نیز آمده و آوري صاحب یقین ' ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخري گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوري : ندارد بکس کینه و داوري * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبهٔ عشقي بخور تریاق نقر: تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن * رودکي گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ‌رو در دو گیتي بآور * و در جهانگیري بمعنی فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعمل است ' و بمعنی خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخري گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالک آواره کردهاست آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقاني گوید * ع * باخوے آتشناک تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ' لیکن اینجا معني ظلم و ستم مناسب تر است ' و نیز آواره و آوار حساب لغتي اسپ در اماره (بمیم بدل واو) ' ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ' و بهر دو معني بغیر مد الف نیز آمده فردوسي گوید * بیت * درصد درج پر طوق و یاره همه : که بد نامشان در اواره همه * و عمید لومکي گوید * ع * همي فزوني جوید اواره بر افلاک * و بدین دو معني آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجاے واو باے موحده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ' و در نسخهٔ وفائي آواره بالکسر آهن‌پارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آورچه یعني آوارچه لطیفي گوید * بیت * هرانکو خر مزاج و غرچه باشد : ورا چه قول و چه آورچه باشد * آوند ظرف آب و جز آن ' و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت اروند

ست نه آرند * **آونگ** و **آوند** ریسمانی که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ' آونگان چیزی
ه برآونگ آویخته باشند ' و ناشی آن چیزرا نیز آونگ گویند * **آوه** دهی است از ساوه ' معروفش
به ' و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریابار بزرگ معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر
ست ' و درجهانگیری بمعنی داشی که خشت و آهک دران پزند - و زنجیرها که نقاشان و کشیده
دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ' و باظهار ها بمعنی آه عربیست و در فرهنگها فارسی توهم
کرده اند * **آویشن** و **آویشه** سعتر باشد * **آویز** و **آویزه** ستیزه ' و آویزان (بکسر کاف فارسی)
کسی که بهر چیز درآویزد و از هرکس چیزی خواهد و لجاج کند ' و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن *
آینه افروز کسی که پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند *

اوباریدن و **اوباردن** و **اوباشتن** بالفتح فرو بردن ' و اوبار فرو برنده - و امر بفرو بردن '
بدین قیاس اوبارش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * **اوام** و **اوام** قرض که وام گویند کمال
وید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهی بفروختم کاشانه را * **اور** (بوزن
سور) مشتی که بر دندان زنند - و مغزهای ضایع و تباه شده - و بمعنی بیار نیز آمده چنانکه جزو
معنی متعارف است در کاشان * **اودر** بوزن و معنی اقدر یعنی برادر پدر * **اورا** (بفتح
ـ) حصار باشد ابن یمین گوید * بیت * زو عدو کر خود بود در حصن هفت اورای چرخ :
کشد کز دست حیدر مالک خیبر کشید * **اورمزد** و **اورمز** و **ارمزد** (بحذف واو)
ارمز (بحذف واو و دال) هرچهار) مشتری باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان -
و فرشته ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید * بیت * کمین بندهٔ تو بود
مز : که تو چون شهابی و ایشان چو بز * و بجای الف ها نیز آمده چون هورمزد *
ارک (بفتح الف و رای مهمله) ریسمانی که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و
نبانند شمالی دهستانی گوید * بیت * شکوا عقل باشد و فرهنگ : نوند از اورک است به ز
گ * **اورنگ** و **اورند** تخت پادشاهی - و فر و زیبائی که افرنگ نیز گویند - و زندگانی
خوشحالی - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاد بدر فرزند تو میر بلند اورند تو * و کمال
د * ع * که ممالک ز شکوه تو برده صد اورنگ * زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد
ت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبی دو رنگ * و نیز اورنگ نام عاشق گل چهر
ظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو * و در فرهنگ اورند بمعنی

فریب و دغا و اورزندیدن بمعنی فریب دادن آورده * اورامین دهے است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصے ازان ده واضع گویندگی بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندار رازي گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوی : زخمهٔ رود و سماع خسروي * اوژن افگننده ، و امر بافگندن ، و اوژند یعني افگند و اوژندیدن یعني افگندن * اوژولیدن بوزن و معنی اقژولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتي دینار و اسپ و اوستام * و بمعنی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * بهانزاے خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن ، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سگپستان [1] - و اورنج بمعنی ارضه یعني کرم چوب - و اولنج بمعني چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربی عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند * اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاري گوید * بیت * مده اوهاے غوطه خوردن از دست : که هرکه آسودگي خو کرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیري گوید آهار خورش و ماکول باشد ، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعني ناآهار ، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معني ترکیبي آن باخوراك باشد ، و در جهانگیري بمعني نوعے از پولاد گفته اسدي گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود : عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف ، و قسمے که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن جفت (بضم جیم تازي) و آهن کاو و کاوآهن آلتے که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت آهن بمعني کاوآهن * آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن ، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن ، و آهنجد و آهنجید یعني کشد و کشید ، و بمعني کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حسام جان آهنج * و ازینجاست دودآهنج یعني دودکش حمام و بخاري و امثال آن * آهنجه پهناکش جامه که جولاهان رقت بافتن بر پهناے جامه استوار کنند اخسیکتي گوید * بیت * بآغاز

(۱) و در چهار نسخه - سگنگور که سگپستان نیز گویند *

جبریلش آهنجیدکار : بفرجام ادریس ماکو زنش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر بکشیدن مرادف آهنج - و آوازیست که خواننده در اول خوانندگی کشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنگه گویند ' کمال گوید * بیت * ز بینوائي جائي رسیده‌ام که مرا : مسافتي است ز آهنگ صفه تا پرده * و رفیع لبناني گوید * بیت * جاللت ار بفلک بر بصدر بنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضی گفته اند پوشش و سقفی که بروش مسنّم و خرپشته باشد ' و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعني طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاک گوید * بیت * چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر : که مجروزنم بدین آهنگ داري * و بمعني رسته و صف خطاست ' و معني طرز نیز محل تامل است * آه معروف * آهمند یعني با آه و ناله - و بمعني دروغگو نیز آمده اسدي گوید * بیت * کنش سوختیم گربدیے آهمند : و گر راست بودے نکردے گزند * آهک چونه زیراکه چون آب برو پاشند بخارے مانند آه ازان برخیزد ' و بغیر مد نیز آمده سوزني گوید * بیت * کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آهک * آهو جانور معروف - و بمعني عیب نیز آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعني نَفَس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید * بیت * سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد * و درین تامل است چه آهو بمعني معروف نیز راست مي‌آید ' و آهوپا خانهٔ مسدّس - و قبل خانهٔ که پاپوري دران شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ' ابوالفرج گوید * بیت * اي همایون بناے آهو پاے : آهوئي در تو نانهاده خداے * و در سامانی نوعیست از مقرنس که بسم آهو شبیه باشد * آهون نقب ' و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید * بیت * پي باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے هامون زدند * آهنجیدن و آهیختن برکشیدن تیغ و مانند آن ' و برین قیاس آهنجت و آهیخت ' و آهخته و آهیخته * آهنبایه (بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة) خمیازه * آهیانه (بکسر ها و یاے مثناة و نون) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیري (بیاے موقوف) بمعني شقیقه - و در بعضی فرهنگها بمعني کاسهٔ سر آورده *

آهر بالفتح موضعي در آذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیک رودخانهٔ آن واقع شد - و درختي است که تخم آنرا بزبان کلجیشک و تخم آهر و بعربي لسان‌العصافیر خوانند * آهمر (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

پیدا شد و پیش ازان معلوم نبود * اهرم (بفتح الف و راے مهمله) چوبے سرگرد که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند شاعر گوید * ع * بر دیگ هریسه ات زنم اهرم خود * آهرمن (بالمد) و اهرمن (بغیر مد) و آهریمن (هر سه لغت) بمعنی ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند * اهرن مخفف اهرمن - و نام داماد قیصر سوزنی گوید * بیت * زیباتر از پریست بجزم اندرون ولیک : در رزمگاه باز ندانی ز اهرنش * اهرون نام حکیمے یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ' و بحذف واو نیز آمده ' ناصر خسرو گوید * بیت * اهرون باعلم شد سر بجهان در : گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون * اهزرن (بضم الف و زاے معجمه) در تحفه بمعنی نازاینده - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان * اهران (بفتح الف و راے مهمله) تیشه باشد نزاری گوید * بیت * بگاه ار کوه‌کندن دست دادے : نه اهران بایدے نه اوستادی * اهنامه (بفتح الف و نون بوزن شهنامه) رسوائی و فضیحت ملا ملک قمی گوید * ع * که شد آه فردوسی اهنامه کار * و بابا طاهر نیز گوید * بیت * شبِ اهنامه بے‌ما بر نگیرد : ز هر باران صدف گوهر نگیرد * و بمعنی خودآرائی و کر و فر نیز گفته اند *

* الاستعارات و المرکبات *

آهن‌جان و آهنین‌جان و آهن‌جگر یعنی سختی‌کش - و دلاور * آهن خاے و آهن‌رگ و آهنین رگ اسب پر زور که پولادخاے و پولادرگ نیز گویند * آهن‌سرد‌کوفتن کار بیفایده کردن * آهنی‌کرسی یعنی سندان * آهوپا یعنی تیز دو * آهوے شیرافگن چشم محبوب * آهوے ماده‌گرفتن نا انصافی کردن * آهوے زرین آفتاب - و صراحی زرین * آهوے سیمین محبوب - و ساقی * آهوے خاور و آهوے چین یعنی آفتاب *

مع الیاء

آیا کلمهٔ تمنی است - و بغیر مد کلمهٔ ندا ست و عربیست * آیان آینده - و روان که بسهولت بیفکر آید و متعارف باشد * آیفت (بفتح یا و سکون فا) حاجت زراتشت بهرام گوید * ع * ز حق آیفت میخواهی بزاری * و له * بیت * ز یزدان خواستند آن جمله آیفت : که تا نرسد مر او را هیچ آکفت * و آینفت (بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا) نیز گفته اند و تصحیف خوانده اند * آیین رسم - و طریقه - و توره ' و در فرهنگ جهانگیری گفته این مولف گوید که آیین دهے است که نزدیک آن غارے بوده که ازان مومیائی حاصل میشد و در اصل

موم‌آئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و درین تامل است بلکه معنی اول راست می‌آید چه آن مانند موم می‌باشد * آیژ و آییژک (بکسر یاے اول و سکون دوم) شرر آتش سراج‌الدین‌راجی گوید * ع * ز آتش خجلت و آییز حسد صد کرت * و آیزک (بحذف یاے دوم) نیز آمده است ، و در فرهنگ آبیز (بفتح الف و کسر باے موحده) بدینمعنی آورده ، پس این لفظ بالف ممدوده و باےموحده باشد ، لیکن در نسخ مصححهٔ سامی بیا دیده شد نه بباے موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنی بوےمادران که گیاهے است دوائی نیز آورده * ایاغ و ایاق بالفتح پیاله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیست ، خواجو گوید * بیت * چون لب ایاق برلبم می نهد همچون قدح : جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او * ایاره (بفتح الف و راے مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زیبد از بهر ایاره * ایارده (بفتح الف و راےموقوف و دال‌مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح زند است خسروانی گوید * بیت * چه مایهٔ زاهد و پرهیزکار و صومعگی : که زیسلك خوان شده در عشقش و ایارده گوے * لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکرے باشد یا سرودے که مجوس میگفته باشند * آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیازی : مثل هندي و نیزهٔ تازي * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکے از امراے سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمود ، و همین بیت آورده * آیازي و آیاسي پارچهٔ باریك که زنان بالاے چشم بربندند و اکثر سیاه باشد ، و چشم‌آویز نیز گویند ، و ظاهرا اختراع ایاز بوده ، ربیع‌ابنانی گوید * بیت * شفق غالهٔ خورشید ارغوانی دوخت : چو زهره بست آیازي عنبرین بر چشم * و شرف شفروه گوید * بیت * لبت عاشق نوازي از که آموخت : رخت رسم آیازي از که آموخت * ایبك (بکسر الف و فتح باے موحده) بت باشد مولوي گوید * بیت * در گوشهٔ نه‌گردون تو دوش قنق بودي * مه طوف همیکردت اي ایبك خرگاهي (۱) * ایتوك (بفتح الف و ضم تا) مزده باشد سوزني گوید * ع * ایتوك ده بشاه که کلکم حسام تست * ایتگین خانه دار ، و ایتگیني یعني خانه‌داري خاقاني گوید * بیت * اول شب ایتگین دو سامي بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکي مینماید * ایچ بوزن و معني هیچ * ایدر (بکسر

---

(۱) و در سه نسخه بعد از یاست - و ظاهرا بدین‌معني اي بك یعني میرماه چه اي بمعني‌ماه و بك بمعني میر و در شعر نیز درست مي‌آید و ایبك بکسر همزه بمعني شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسي *

الف و فتح دال) اینجا باشد ' و ایدري یعني اینجائي ناصرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنت ایدریست * ایدون اکنون - و اینچنین ' و همیدون هم اینچنین * ایرا یعني ازیرا - و ازینجهة * ایر (بوزن تیر) دانهاے خورد که براندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربي شري گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمانگون ' و بحقیقت نام قوس‌قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقهٔ الوان مختلفه ' و في القانون ایرسا اصل السوسن الآسمانجوني و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فرفریة و لهذا سمي ایرسا اي قوس قزح انتهی کلام الشیخ ' لیکن در فارسي بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یوناني است * ایرمان عاریت[1] ' و ایرمانسرا یعني عاریت‌سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبناني گوید * بیت * بدخواه تو زخانهٔ هستي چو رفت گفت : جاوید زي تو خانه‌خدا کایرمان برفت * ایزد نام حق تعالی ' و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنهارا اوتاد اربعه گویند پس این‌نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه برآنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ' و یزدان نیز بدینمعني است ' اما محقق طوسي در نقد‌محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ' و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعني منسوب بایزد و نیز مقابلهٔ اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوتر است نه بمعني خدا * ایزدگشسب نام یکی از امراے بهرام چوبین فردوسي گوید * بیت * بیکدست بربود ایزدگشسب : که بگذشتی از آب دریا باسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معني گشسب بران دلالت میکند * ایسا (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعني اکنون ' و این روزمرهٔ اهل کاشانست * ایشي (بکسر الف و شین معجمه) اسمی است که در مدح زنان گویند چون بي‌بي چنانکه بعربي ستّي گویند انوري گوید * بیت * بندهٔ ایشي دعا همیگوید : بدعاے شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشي‌نیلي نام زنی

---

(۱) صاحب‌سراج بعداز ثبت معاني که دربرهان نوشته میگوید عجب از رشیدي که ایرمان تنها بمعني عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو الخ * زیراکه بمعني عاریت درین بیت‌گرفتن به معني مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعني عاریتي گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیز را عاریت گویند نه شخص‌صاحب‌آن‌چیز را ' و قرسي بمعني دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معني آن حسرت نوشته‌اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعني دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هردو میاید و قوسي بمعني اول فهمیده انتهی *

آورده * ایغده (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیهوده‌گوی و سبکسار فخری گوید * بیت *
تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده * ایلک
(بکسر الف و فتح لام و یاء مجهول) ملکیست در ترکستان بخوبی معروف - و پادشاه آنجا را
نیز گویند ' و چون مرتبهٔ او از خانهای توران فروتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون
مقابلهٔ خان واقع شود ' هندوشاه گوید * ع * بیا ای خسرو خوبان ایلک * و ابوالفرج گوید * بیت *
تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند : جز درگه تو قبلهٔ مباد ایلک و خانرا * و مسعود گوید * ع *
ببزمگاه تو خانان و ایلکان حجّاب * و له * بیت * کدام خان که نبودست پیش تو ایلک :
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ * ایمر و ایمن (بفتح الف بوزن بیمر) چوبی که
بر گردن گاو نهند ' و آنرا خیش نیز گویند ' و آهنی که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند
آهن ایمن گویند ' و بعربی سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون مشدد) اما در سامی بذال
معجمه گفته و بعضی براء مهمله گفته اند * ایمه (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاهرا
مخفف اینهمه باشد - و بعضی بمعنی بیهوده و یاوه گفته‌اند خاقانی گوید * بیت * ایمه مگو که
آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان * و له * بیت * ایمه
دوران چو سراسیمه‌سر ست : نسبت جور بدوران چکنم * ایمنی (بکسر الف و فتح نون
اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف اند و ایدنه - و فخری بمعنی اندایش - و بمعنی سخن گفتن
نیز آورده - و نام درخت مهلک و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهلک و اصل‌السوس گویند چنانکه در
فرهنگ جهانگیری گفته * ایوار (بفتح الف) وقت عصر ' چنانکه شبگیر وقت سحر ' و گویند
ایوار و شبگیر ' بندار رازی * ع * بآنان کی رسی کایوار رانند * ایوره[1] (بفتح الف و ضم
و فتح یا و راء مهمله) آراسته کذا فی الاداة *

الاستعارات

آئینهٔ چرخ و آئینهٔ خاوری بعنی آفتاب ' و آنرا بار سپیدبر و پادشاه چین و پادشاه
ختن نیز خوانند * آئینه دار و آئینه‌وار بمعنی سر تراش و حجام * آئینه افروز[2] کسی

(۱) اینست در چار نسخه ، و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح راء مهمله ' لفظ یا بجای واو و ضم‌هم‌وست
چه سروری گوید بفتح همزه و واو و راء مهمله - و در مدار بکسر اول - و در مؤید و ادات ضبط اعراب نکرده '
اما در جهانگیری و هر دو برهان و سراج بدین‌معنی ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزاء هوز نوشته و برهان
در ایوره (بوزن بیوره) گفته و باین معنی با راء بی‌نقطه هم آمده * (۲) در صفحهٔ ۶۸ نیز گذشت .

که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند * آیین پرستي خدمت با فروتني و فرودي فردوسي گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین‌پرستیش رامش کنیم * آیینهٔ شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و سلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

باب الباء التازي مع الالف

با مخفف ابا یعني آش مرادف وا چنانکه گویند زیره‌با و ماست‌با و مانند آن - و مخفف باد مولوي گوید * بیت * مهمان شاهم هرشبي برخوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولتي کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعني ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعني بیاد آمد * باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعني بزرگ - و سرامد در کارے را نیز گویند ٬ و در فرهنگ باے ثاني باب عجمي گفته و سهو کرده زیراکه بباے فارسي هندي است * باب زن (بباے موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابک جد مادري اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون براے نسبت است ٬ و بعضے گویند معبّرے بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بنابر خوابے که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است و او پسررا بنابر التماس معبر بدو نسبت داده ٬ و بعضے گویند نام پدر اردشیر است ٬ و قول اول اصح است ؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است ٬ و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته‌اند نه بابکان * بابیزن مخفف بادبیزن یعني بادزن - و بمعني کفیل و ضامن نیز گفته اند * باتره (بفتح تا) دف و دایره ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همي ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکے از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معني بادنجان * باتوته (بضم هردو تا و واو مجهول) کوزهٔ پر آب که بالاور نیز گویند * باج و باژ زرے که راه داران و گذربانان از مردم رهگذر و مترددین گیرند - و نیز مالے که پادشاهان قوي از پادشاهان زیردست گیرند - و خاموشي و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسي گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * و نظامي گوید * بیت * چو آمد وقت خوان داراے عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باژ دهے است از طوس مولد فردوسي - و نیز لغتے است در باز (بزاے عربیه) بمعني مقلوب و ازینجاست باژگونه ٬ و

ساماني گويد باج لغتي نيست عليحده در باژ بجميع معاني بلكه باج مغير باژ است و باژ اصل است و باج مولّد چه جيم تازي در اصل فرس نيامده ❊ باحور ستختي گرما ' و آن بيست روز است از تموز ' و اين عربيست ليكن باحورا[1] بالف است فارسيان حذف الف نموده استعمال كنند چون عاشور و عاشورا ❊ باختر مشرق ' و خاور مغرب چنانكه از اكثر اشعار متقدمين معلوم ميشود فردوسي گويد ❊ بيت ❊ چو مهر آورد سوے خاور گريغ : هم از باختر بر زند باز تيغ ❊ و گاهے عكس اين نيز استعمال كنند انوري گويد ❊ بيت ❊ دي ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوري ❊ و تحقيق آنست كه باختر مخفف بااختر است و اختر ماه و آفتاب هردو را گويند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ' و همچنين خاور مخفف خاوراست و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نيز مشرق و مغرب را توان گفت ' و ازينجهة قدما در هردو معني هردو لفظ را استعمال كرده اند ' ليكن خار مرادف خور بيشتر آمده ازينجهة خاور بيشتر بمعني مشرق استعمال كنند ❊ باخرز قصبه‌ايست از خراسان - و گوشه‌ايست از چهل و هشت گوشهٔ موسيقي ' و بعضے گفته‌اند ناحيه‌ايست بارض خراسان‌كه باخوف مذكور ميشود ❊ باخسه (بسكون خا و فتح سين مهمله) راه بغير از در كه بخانه ازان راه نيز آمد و رفت توان نمود - و نشتر حجام ❊ باخه (بفتح خا) سنگ‌پشت ❊ باد معروف - و كلمهٔ دعا كه در مقام تمنّي و ترجّي گويند - و روز بيست[2] و دوم از هر ماه شمسي - و نام فرشته ايست كه تدبير امور و مصالح روز باد بدو متعلق است ' و هفت معني ديگر در استعارات مذكور شود ❊ باد آفراه و باد افراه مكافات بدي اخسيكتي گويد ❊ بيت ❊ اي كرده سعي مكرمت خوان عدل او : پاداش خوان معدهٔ باد آفراه را ❊ و انوري گويد ❊ ع ❊ هم بپاداش و هم بباد افراه ❊ و پوست پارهٔ مدور كه ريسمان ازان گذرانيده دركشاكش آرند تا درگردش آيد ليكن بدين معني بادفر و بادفره (بهاے مختفي) آمده ❊ بادامه مرقّع درويشان كه چند رنگ بهم دوخته باشند نظامي گويد ❊ بيت ❊ اي كه ترا به زخش جامه نيست : حكم بر ابريشم و بادامه نيست ❊ و نيز نگيني كه بصورت بادام باشد خسرو گويد ❊ بيت ❊ اختندي پيش هرچشم ز چشم خسروت شرمے : بسنده نيست آخر بر يكے خاتم دو بادامه ❊ و گُلے كه بر كلاه كودكان از طلا و نقره و ابريشم دوزند ❊ و له ❊ بيت ❊ ازبس كه در كلاهش بردوختم دو ديده : بادامه بر نشاندم بر بستهٔ كلاهش ❊ و در فرهنگ بمعني پيلهٔ ابريشم - و در شرفنامه بمعني جنسے از ابريشم گفته ' و اين بيت خاقاني در فرهنگ شاهد آورده ❊ بيت ❊ آن غنچه‌هاے نستر بادامهاے كژ شد : زر قراضه

(۱) در قاموس گويد الباحور و الباحوراء شدة الحر في تموز ❊ (۲) ليكن در همه نسخ روز دوم مرقومست ❊

در وي چون کرم پیله مضمر * و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند
نیز توان گفت ' و نیز خال گوشتي که از بشره برآمده باشد بدیعي سیفي گوید * بیت * میان
ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه : بقبضه برده یکے تیر پیله تا پیکان * و هر دانه از انجیر ' و بعضے گفته اند
بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و ازینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت
ببادام بادامه خوانند نظامي گوید * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتري اهلیلجي
را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ' و همچنین چشم‌آسا از فلزّات که چشم زخم را بر کلاه طفلان
دوزند ' و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیري هریک معنئ حقیقي جداگانه شمرده غافل
از حقیقت لفظ و معني ' و حق آنست که صاحب جهانگیري هر معني که در کلام اکابر واقع
است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضے مواضع تصریح نمیکند که این
حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معاني غافل باشد
با آنکه صواب آنست که این همه معاني حقیقت است نه مجاز چه این معاني از لفظ مفهوم
میشود بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنئ ترکیبي ماخوذ باشند * بادان
مخفف آبادان * باد انجیر نوعے از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد
و انجیر آن کاواك و پُرباد بود خاقاني گوید * بیت * گه ز ناپاکي ز بادانجیر بید انگیختند :
گه ز خودرائي ز بیدانجیر عرعر ساختند * بادان فیروز شهر اردبیل زیراکه فیروز بن بلاش جد
نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * بادانگیز گلے است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند
و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید *
باد آور و باد آورد نام یکے از گنجهاے پرویز زیراکه کشتیهاے پر مال که پادشاهے بجائے میفرستاد
باد مخالف برداشته بملك پرویز آورد - و خارے است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها
بیشتر بود و ساقش بسطبرئ انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ' اول که برگ بیرون آورد چون گیاهے
باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجیك
گوید * بیت * گر بگرد گنج بادآورد گردم في‌المثل : آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان *
و نام نوائے است از موسیقي - و نام موضعے است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رابه موضعے
است حوالي بغداد * بادبان معروف - و پردهٔ از جامه که بر زبر سینه واقع میشود و آنرا
از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست‌زیر و دست‌بالا گویند - و بعضے بمعنئ
آستین گفته اند - و بعضے بمعنئ گریبان گفته اند ' و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است

و حاصل معنی بادگیر است زیراکه از گریبان باد بر بدن وزد ' و چادر کشتي را نیز بدین جهت گویند ' سنائي گوید * بیت * خوب نبود عیسي اندر خانه پس در بادبان : از براے توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقي گوید * بیت * ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند : دست بیرون کرد پنداري کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانے که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند ابوالمثل گوید * ع * چو هندواني بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طنابـبازان معلوم میشود ' و در فرهنگ[1] بزاے معجمه و کسر باے فارسي آورده * باد پر و باد پرک (بفتح باے فارسي) کاغذ باد باشد * باد برین یعني باد صبا فخري گوید * ع * ز سوے غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیري گفته مستند بشعر فخري ' و ساماني گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین[2] گویند ' و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * باد پروا خانهٔ که بادگیر داشته باشد و یا جائے که گذرگاه باد بود - و بعضی گفته اند روزنے که در عمارت بطرف باد کنند و گاهے در چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقاني گوید * ع * بتن بصلیب باد پروا * و حق آنست که هر دو معني ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنيِ او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقاني مراد روزنه است * باد تخم یعني بادیان که براے دفع باد مفید است * باد خوانی[3] چشمه ایست که در یکے از دهہاے دامغان بود که نام آن ده هوا بود ' و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفگنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفگند و تا آنرا برنیارند فرونشیند ' و اینمعني بتواتر ثابت شده و ارباب مسالك و ممالك بران متفق اند و شیخ آذري در عجایب الدنیا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معروف) سوراخے که ازان باد درون خانه در آید ' چه خن و خون بمعني سوراخ بود ' اخسیکتي گوید * بیت * بر گذار حملهٔ او بوقبیس : تودهٔ خلقان شمر در بادخون * و لامعي گوید * ع * آرند کودکان سوے بلا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعني بادگیر کسائي گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان (بواو معدوله) یعني خوش آمد گو - و معرّف که بادنورش نیز گویند * بادخیز ناحیهٔ از هرات مشتمل بر چند قریه

---

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بازنیچ بنوشت بعد زاے معجمه نه بباے پارسي ॥ (۲) و در دو نسخه فروردین بهرسه جا ॥ (۳) و در یك نسخه بادخاني بغیر واو چنانکه در دیگر فرهنگها است *

که دران باد بسیار میوزد ' بادغیس معرب آن * باد ران نام فرشتهٔ ایست که باد بحرکت آورد
و از جائی بجائی برد مولوي گوید * بیت * آدمي چون کشتي است و باد جان : تا کي آرد باد را
آن بادران * وله * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کي جهد بے مروحه آن بادران *
بادرم (بدال موقوف و راے مضموم) بیهوده و تباه عنصري گوید * بیت * چون بایشان باز خورد
آسیب شاه شهریار: جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب
فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچک که
آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیارزه - و نیز کنایت از اسپ
تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استادگوید * بیت * بادرنگ آمد نگارم با عذار بادہ رنگ :
بادرنگے زیر ران بر کف گرفته بادرنگ * و سوزني گوید * بیت * اي حبه‌دزد بوده زگهواره
تا بگور : وي زن‌بمزد تا بخیاره ز بادرنگ * و سراج‌الدین سگزي * بیت * دارد غم بادرنگ
عشقت : دربردن جان من شتابے * و نیز بادرنگ بمعني ترنج آمده ' و ساماني گوید که مراد
از باد اینجا غبار است و معني ترکیبی آن غبارنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد
مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آذرنگ : تاکي ازین گونهٔ چون بادرنگ * و
در فرهنگ گاهواره که بیاویزند ' و ساماني گوید که بدین معني مخفف باد درنگ است (بدالین)
مرکب از باد بمعني هوا و درنگ بمعني لبث و وقوف ' حاصل معنی آن متوقف در هوا ' سوزني
گوید * بیت * نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر : تا بر کشیده نقش نبندند بادرنگ * و بیت
دیگر از سوزني که براے خیار بادرنگ شاهد آورده شد براے اینمعني آورده و خیاره را جنازه خوانده
بدین طریق * بیت * اي کس فروش بوده زگاواره تا بگور : وي زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ *
و نیز بیماري که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهم رسد و غم باده نیز
گویند ' و بهندي بارگوله گویند ' و براے اول شعر سوزني و براے ثاني شعر سراج‌الدین آورده و در
هردو تامل است * باد رنگبویه گیاهے مفرح مقوي که ازان بوے ترنج آید ' باذرنجبویه معرب
آن چنانکه مشهور شده ' اما صاحب قاموس باذرنجویه (بحذف[1] با) آورده * بادرو و باد رویه
(بدال موقوف و راے مضموم) ترهٔ خراساني که ریحان کوهي نیز گویند ' باذروج (بفتح ذال
معجمه) معرب آن ' و در فرهنگ بمعني بادرنگبویه گفته و سهو کرده * بادردو (بسکون دال و
ضم را و دال ثاني) چوبے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گراني بار نشکند * باد روزه

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با - و در بحرالجواهر گوید و قیل بادرنبویه ॥

چیزے که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج آلماثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامهاے باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ' سنائي گوید * ع * یکي جامه وین باد روزه ز قوت * و سوزني * ع * که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من * و بحذف دال نیز گفته اند ' و در مقامات حمیدي گفته * فقره * که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جراب درزوزه نتوان خواست * بادره پاچهٔ زیرجامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزي در هرکار ' و معني اول در نسخهٔ سروري و معني ثاني در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدوّر میان‌سوراخ که در دوك کنند - و کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه خوانند ' و بهردو معني بتازي فلکه گویند * بادزن و بادزنه معروف * باد زهره نام مرضے است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود ' و زهرباد نیز گویند ' و بتازي خناق خوانند * باد سره علتے است که اسب را میشود * با دشنام و با دژنام (بضم دال) سرخي مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخ‌باد نیز گویند ' و گفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعني زشت نام ' چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعني زشت آمده ' و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخهٔ صحیح سامي منقول شد ' و بادژنام و بادژ وام نیز آمده یعني باد زشت‌رنگ بواسطهٔ سرخي تیره‌رنگ زشت سودائي ' و یك دال نیز حذف کرده اند ' و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ' یوسفي گوید * بیت * آنها که گرفتار بباد‌شنامند : گر رگ نزنند در خور دشنامند * بادغر و بادغرد (بغین مفتوح) بادگیر - و خانهٔ که از همه طرف باد بر آن وزد ابوشکور * ع * بسا جاے کشانه و باد غرد * و ساماني گوید لغتے است در بادگرد (بکاف عجمي) یعني بادگیر ' و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغتے است که بعضے عجمان در گرد (بکاف عجمي) خوانند ' و گرد در لغت عجم مشترك است میان فعل ماضي و اسم مفعول و مصدر ' و معني ترکیبي بادغرد بادگر جامل باد است و چون مهبّ باد است بمجاز توان گفت که بادگر است * بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و بادپرك (هر پنج لغت) بمعني بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکے یا چرخ مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربي خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راے مهمله) ' خاقاني گوید * بیت * بدو خیط ملّون شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزے که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسے که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسے که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ؛ و بعربي فیاش (بفتح فا و تشدید یاے حطي و شین معجمه در آخر) ؛ و بدین چهار معني بعضے بادبر (بفتح باے تازي) گفته‌اند نه باے فارسي ؛ و بادپره (بباے فارسي) بمعنيِ تراشهٔ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند * باد فوردین[1] (بفتح فا و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین[2] است ؛ لیکن در جهانگیري بمعنيِ باد دبور گفته مستند بشعر فخري * بیت * بیاد خلق شه در باغ و بستان : دم عیسي بود باد فرودین * و صحیح قول سامانیست که بادفرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ؛ و حق آنست که بادفرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالي بلند است و جنوبي فرود ؛ و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال * باد نو روز نام نوائے است * بادکش یعني خشت باد - و بعضے بمعنيِ بادزن مطلق گفته اند * بادگند (بضم کاف فارسي) یعني باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند * باد کنجي (بضم کاف تازي) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعني خمیده پشت * باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولي شود - و سخن بیهوده - و وعدهٔ خلاف ؛ خاقاني گوید * ع * بچار پارهٔ زنگي بباد هرزهٔ دزد * باده شراب چه باد و غرور در سر مي‌آرد ؛ و دو باده و سه‌باده یعني دو بار باده و سه بار باده که معنيِ دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنيِ پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنيِ دو پیاله و سه پیاله است ؛ و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنيِ شراب آمده

---

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه بادفرودین - و در مؤید و مدار اول و در سروري و برهان این هردو بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهان جامع بوزن پوستین نیز آمده و دزین و در فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور - در مؤید بادبرین نیز بدینمعنی از شرفنامه آورده و مثله في البرهان ؛ و در سراج گفته بادصبا که معنيِ بادبرین نوشته اند بمعنيِ بادیست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقي را گویند و بادفرودین دبور وقیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخري بادبرین بمعنيِ دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فروردین که بماهٔ فروردین وزد پس مناسب آنست که بمعنيِ شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهی ملخصا ॥ (۲) و در چار نسخه بادفروردین ॥

دراصل بمعنی کاسه است باده نیز درلغت فرس بمعنی پیاله تواند بود * بادفره و بادفراه
مان باد افراه مرقوم یعنی مکافات بدی * بار چیزے که بر سر و پشت و مرکب بردارند -
میوهٔ درخت - و بچهٔ شکم - و امر بباریدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانکه گویند
لان را بار دادند و فلان تنگبارست - و جاے انبوهی چیزے چون هندوبار و زنگبار و دریابار -
و نجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم - و بن و بار یعنی پاے تا بسر چه بن پائین و
بار بالا میباشد نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته - و کلهٔ بار آنچه هنگام
بار دادن براے مردم نصب کنند - و بار مشک و بار زعفران سنگینی و فزونی مشک از جگر
سوخته و زعفران از ریشهاے گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند - و
دیگ بر بار نهاد و بربار گذاشت و بر بار دارد یعنی می‌پزد لیکن محقق نشد که بار درین
ترکیب بچه معنی است - و در فرهنگ و نسخهٔ سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته
ما هیچجا علیحده بدین معنی نیافته شد - و در فرهنگ گوید نام دهے است از مضافات
نشاپور - و ارزن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد
جدا نکرده باشند - و بمعنی غش نیز گفته ناصرخسرو گوید * بیت * زر چون بعیار آمد کم
بش نباشد : کم بیش زرے باشد کان باغش و بار است * و درین تامل است که با غش بار
نتوان خواند - و بمعنی پرده نیز آورده - و بمعنی سازے که مطربان نوازند نیز آورده * باره
بار درست باشد چون زن‌بار و باره و غلام بار و باره - و ~~نوبت و~~ مرتبه - و باره بمعنی
ب در محاورات آمده گویند درباره من لطفے بکن و ازین باره سخن مکن ' فردوسی گوید * ع *
بن باره گفتار بسیار گشت * و در جهانگیری نوعے از مسکرات مولوی گوید * ع *
ان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیره * و در سامانی و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو
ته سنائی گوید * ع * تازه خونے هدر اندر خم هرباره ارست * و در جهانگیری بمعنی
دراب گفته ' و ظاهرا صحیح پاده است (بباے فارسی و دال) و الله اعلم * باره و
رو و باری حصار باشد - و نیز باری قصبه ایست معروف حوالی آگره فرخی گوید
بیت * آن شاه عدوبند که بگرفت و بیفگند : گرگے و دژم شیرے اندر ره باری * باره
بارگی اسب مطلق - و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکرے در بارهٔ او باید کرد '
درین تامل است چه باره اینجا بمعنی باب است چنانکه گذشت * باربد (بفتح باے
) مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود ' و سرود خسروانی که سردبست

مسجع در بزم خسرو گفتی ، و بضم با خطاست ، و این مرکب است از بار بمعني رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ، و ساماني گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعني وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندے * بارج (بکسر را) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاهے پادشاه بزرگ را نیز گویند - و ساماني گوید بمعني خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهے پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت دارو‌ے تفنگ ، و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیجا آهن و در بارجا موم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهاے کثیف و چرکین دران جمع شود ، چه بار بمعنی نجاست است * بارك (بکسر را) مخفف باریك رودکي گوید * ع * گردسرین خواهي و بارك‌میان * بارنامه لقب نیك - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ، اما اصح آنست که بمعني لقب بارنامه (بزاے‌تازي و فارسي) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرجین - و خاقاني بمعني صراحي استعمال کرده * بارمان پهلوانے تورانی * باران معروف - و بارنده * باراني کلاه و جامهٔ نمدي که روز باران پوشند - و قبیله ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاري - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعني دیگر نیز آمده ، کمال گوید * بیت * کسے که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نماند باز * و کشادگي مقدار دو دست از سرانگشتے تا سرانگشت دیگر که بعربي باع و بترکي قلاچ گویند ، و بعضے پاز (بباے‌حطی) گویند بجاے باے موحده ، و اینمعنی از باز بمعني گشاده ماخوذ است چه از کشادگي دستها بهم‌رسد ناصرخسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشي : براني زین چه هفتاد بازي * و بمعني نشیب ضد فراز - و بمعني جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگے که سیل اورا بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گه فراز و گاه باز : و سوزني گوید * بیت * آن حسام ابن حسامے که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باژ (بزاے فارسي) در باج گذشت ، و ساماني مرادف با گفته که بمعني باے‌جاره است که براے الصاق آید ، و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعني بنیام نرفت چه

بمعنیٔ سوے در هیچ نسخهٔ دیگر بنظر نرسیده و بمعنیٔ باے الصاق بسیار آمده چنانچه گویند
بازاو گفتم یعنی بار گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه شد ٬ و ازینجاست که اهل خراسان گویند
بزو گفت یعنی بارگفت ٬ و در شعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بدانند و بنمانند ٬
و در جهانگیري بمعنیٔ تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخهٔ دیگر دیده نشد ٬ و همچنین
در بیت منوچهري بمعنیٔ ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز
و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون * بازانگن پارچهٔ که بر قفاے گریبان
جامه و فرگل دوزند و بازپس افکنند خاقاني گوید * بیت * این فراویزے و آن بازانگنے
خواهد ز من : من ز جیب آسمان یك شانه‌دان آورده ام * * و له * * بیت * کرده ز رداے
عالم الغیب : بازانگن خرقه و بن جیب * و سامانی گوید بازانگن در شعر اکابر همان رقعه که
بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیري بمعنیٔ مطلق رقعه و خرقه که
بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطا ست صحیح معنیٔ اول است ؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق
رقعه و خرقه اطلاق توان کرد * بازه چوبے که بدست گیرند و دردستی نیز گویند شاعر گوید
* بیت * نشسته بصد خشم در کازه : گرفته بچنگ اندرون بازه * و نیز بازه و باز باع یعنی
مقدار دو دست گشاده ٬ و بدینمعنی پازه (بباے حطي) نیز گفته اند ٬ اسدي گوید * بیت *
چه ژرف دیدند صد بازه راه : یکی چرخ گردنده بالاے چاه * و منوچهري گوید * بیت * آنرین
زان مرکبے کو بشنود در نیم شب : بانگ پاے مورچه در زیر چاه شست باز * و بطریق مجاز عصا
و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتی است
در بازو ٬ و در جهانگیري فضاء بین جدارین و خلاء بین جبلین که عبارت از کوے و دره باشد ٬ و
بدینمعنی لغتی است در باز بمعنیٔ گشاده * بازو معروف ٬ و ازینجاست که شاخ درخت
را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازوے آنست ٬ و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا
بازوے آدمی است * بازن (بفتح زاے فارسي) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهاز گویند *
بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و واژگون و وارون (براے مهمله) مقلوب
و سرنگون ٬ و این لغتے است در بازگونه (بزاے تازي) بمعنیٔ دیگرگون و برگشته مرکب از باز
بمعنی دیگر و برگشته و گونه لغتے است در گون بمعنیٔ رنگ و روش و معنیٔ ترکیبیٔ آن برگشته
رنگ و روش * بازپیچ مهرهٔ چند که بالاے گهواره آویزند و کودکان بآن بازي کنند و بعربي
ذودات گویند شهیدي گوید * ع * عقد ثریا نشود بازپیچ * و در سامی چوبے چند که بیکدیگر

بندند و بران چوبے یا کرباسے گذارند تا بجاے گهوارهٔ کودك باشد - و در فرهنگ ریسمانے که در عیدگاهها و سورها از بلندي در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخري گوید * بیت * امن و عدل و استقامت در هواے ملك تو : باد چون بازیگران بازي‌کنان بر بازپیچ *' و در فرهنگ ساماني بادبیچ (بدال مهمله) گفته ' و حق آنست که معنيِ ترکیبيِ هردو مناسب است بمعنيِ مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا براے معنيِ دیگر آمده * **بازرنگ** سینه‌بند طفلان و زنان ' و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند زنان که بربند نیز گویند و آن پارچهٔ سه‌گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولولي گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون درآید دل مرنج برد * بازرنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید برد * **بازور** (بضم زا) نام جادوئے است از توران که جادوئي کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن‌گودرز کشته شد * **بازیره** پارهٔ از شب چنانکه گویند بازیرهٔ نخستین و بازیرهٔ پسین * **بازدار** مزارع و دهقان - و نگاهدارندهٔ باز ' و بازیار معرب هردو بیازره جمع ' سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار * **باستار** و **بیستار** یعنيِ فلان و بهمان * **باستان** قدیم - و گذشته فخري گوید * بیت * با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلك جز باستار * و بیستار اِمالهٔ باستار و لغت دیگر نیست * **باسره** (بفتح سین و راے مهملتین) کشت زار فخري گوید * بیت * پیوسته کشت‌زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضے گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیاے زراعت باشد * **باسك** (بضم سین) خمیازه ' و بباے فارسي نیز گفته اند ' سراج الدین راجي گوید * بیت * چو باسك کند ماه من از خمار : فرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزي گوید * بیت * اي برادر بیار کاسهٔ مي : چند باسك زنم ز خواب و خمار * **باستین** بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوك سربداران ازان بلوکند - و بارے که از میان شاخ بیرون آید * **باشه** مرغ معروف شکاري ' باشق معرب آن * **باشو** (بضم شین) در جهانگیري بمعنيِ چلپاسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو * **باشامه** و **باشومه** و **باشام** سرانداز زنان که بتازي مقنعه گویند فخر گرگاني گوید * بیت * دریده ماه‌پیکر جامه در بر : فگنده لاله‌گون باشامه از سر * **باغ شیرین** و **باغ سیاوشان** نام دو نوائیست از موسیقي * **باغ زاغان** باغیست در هرات * **باغ هزار درخت** باغیست بغزنین ساختهٔ سلطان محمود و الحال مفقود است * **باغچ** (بفتح غین و آخرش جیم تازي) انگور نیم‌رسیده

و نیم پخته ، و در جهانگیري بضم غین و جیم فارسي است ، و در نسخهٔ سروري بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم * باغره (بغین موقوف) گرهے که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندي دیگر پیدا شود مثلا از پاے کسے دنبلے برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ، و هر گرهے که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ، باگره (بسکون کاف) نیز گویند * بافدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون بافدم : مگر خانه روبي چو روبه بدم * و شمس فخري نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ، اما ازین بیت اسدي بفتح دال ظاهر میشود * بیت * بر اسپ گمان از ره راست خم : قرارت بدوزخ بود بافدم * و شاید که قافیه لفظ کم باشد نه خم * باك ترس و بیم * باکند و باکنده بمعني یاقوت بیاے حطي است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمي) آب نیم گرم * بال از آدمي بازو - و از مرغ جاے برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهي است درم دار که وال نیز گویند ، و بعضے گفته‌اند بال از آدمي از کتف تا سر ناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ، و در جهانگیري مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالیدنده و بالنده و بالان یعني نشو و نما کننده و نزاینده ، سنائي گوید * بیت * تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * و له * بیت * یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالنده[1] * وله * بیت * باز تا صنعتي در اندازد : ریش بالان[1] بسوے ده تازد * و نیز بالان تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان‌دیده گویند یعني تله دیده و عوام بغلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطهٔ تغیر لهجه بالان را باران خوانده‌اند چنانکه شایع است میان را و لام و دیگران باران بمعني دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخري گوید * ع * وداع کرده بناچار خانه و بالان * حکیم سنائي در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالاے عرش‌منظر قدر اوست ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازي چیزے ضد پهنا مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

(۱) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائي بمعني نشو و نما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعني جنبانده‌است نه بمعنی نشو و نما و بالاندن بمعني جنبانیدن آمده کما في البرهان *

گویند خسرو گویند * بیت * هرگل بالا که دهد بوستان ؛ بیشترے هست بهندوستان :
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت
و بالشك معروف ' و ازینجا ست چاربالش ملوك و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست
(بفتح لام و سکون سین مهمله) دو شیزهٔ مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمهٔ روح
قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر-
و بعضے بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبے باشد که
در پوشش عمارت بالاے شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول
* ع * عجب مدار که هست از زمردش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزهٔ پرآب که باتوته
(بضم تاے اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانهٔ که از چوب یا شاخ سازند و
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتے از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ' و بعضے بمعنی اول
بضم لام و بعضے بباے فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ' عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه
و با بالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه دریچهٔ مشبک که از درون
بیرون توان دید ' و بباے فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ' و
بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که ازان بوے ترنج آید ' و در اصل بالنگ بو و بالنگبویه بوده و بکثرت
استعمال با حذف شده ' و تخمے که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخمے دیگر است
از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام)
دانهٔ سخت که بر اعضاے آدمی براید و مسه نیز گویند - و برادر ' لیکن بمعنی اول بباے فارسی
مشهورتر است * بالوسه (بلام موقوف) تار ضد پود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد '
مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ' و بعضے بشین معجمه
گفته اند ' و سین مهمله نیز لغتے است در شین معجمه * بالبوس (بضم باے دوم) ولایت قندهار *
بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تار کنده مرادف بم خواجو گوید * بیت *
بسوز نالهٔ زارم ز عشاق : نواے زیر و بامے بر نیاید * بام چشم یعنی پلك چشم سوزنی گوید * ع *
چون بوم بام چشم بابرو برد ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت *
بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بیت * ما و شکر ریز عیش کز در
خمار : بامزد خرمی ببام برآمد * بامشاد مطربیست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغی
بباغ دوش نوائے بزد : خوبتر از بارید نیکتر از بامشاد * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست
از اعمال هرات بناحیهٔ بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده
منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله)
شخصے که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعنی بزنجیر
کرده اند سوزنی گوید * بیت * با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید : خود بخود از یکدگر راز
نهان بر رسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضی القضات : عقل پیش طبع
او بامس بود * مادح تو چون توئے باید بزرگ : گرچه آرایندهٔ گل خس بود * و دقیقی گوید
* بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوری * و شمس فخری
بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده
بامس * لیکن درست آنست که قافیهٔ شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان
برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکے تصحیف است * بان دارندهٔ
چیزے چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنی بام آورده
مولوی گوید * بیت * سرفرو کن یکدمے ازبان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ * و در
قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ' و در عربی نام درختے است که بر آن خوشبو بود و
حب البان گویند و بپارسی بانلک (بفتح نون) نامند * بانوگشسب نام دختر رستم * بانو
خاتون خانه - و در فرهنگ و موید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش
ظاهر نیست ' و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه
کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر و همچنین گیهان بانو یعنی بانوے جهان *
بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسی) مرادف بادپیچ مرقوم یعنی ریسمانے که
روزهاے جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالاوی گوید * بیت * طارمے از سرات تمت
نلک : منطقه ریسمان بانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ' و این مخفف باآور است و آن
بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باوین
(بکسر واو) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل (بضم
سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول) شهرے قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پاے تخت
نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ' و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند
چنانکه در کلام مجید واقع است ' خاقانی گوید * بیت * هر حلقه کز و تن ولی یافت : خورشید

نسیج باولي یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیري باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ' سامانی گفته باول لغتي است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمي بے تعریب درکلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ' و منسوب بدانرا باولي گویند * باهو چوبدستيء که شتربانان بدست گیرند سوزني گوید * بیت * هرکه از پشت دلش بار ولاے تو فکند : زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند * و فرخي گوید * ع * باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز * و بعضے گفته اند باهو لغتي است در بازوے مذکور بمعاني مجازیه و ازینجاست که در جاماسب‌نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعني صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا * باهار در نسخهٔ میرزا سرود پهلوي باشد که در قزوین رامذي گویند - و در فرهنگ بمعني ظرف و آوند نیز گفته ' لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعنيء مع و اهار بمعني خوراك و معنيء ترکیبي آن باخوراك چنانکه در لغت آهار گذشت * بایا یعني بایسته و ضروري ' و برین قیاس بایست و بایستن ' سوزني گوید * بیت * بایا تري بمصلحت عالم : از بهتري بسینهٔ بیماران * و سامانی گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن * وله . * ع * بایا تري بسے ز نم ابر بر نبات * بایسك نام مردي بوده *

الاستعارات

(۱)
بِ ب اندر شکر دارد یعني گدازان است * باد یعني نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و دعا - و نخوت و تکبر - و اسب ' امثلهٔ این معاني جوهري گوید * ع * روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخي گوید * ع * خداوندے که چون او باد کردے * و سنائي گوید * بیت * بر رهٔ کربلا باستادے : برکشیدے ز درد دل بادے * و اسدي گوید * ع * بگفت این و بس بارگي باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل باالحان در مر اورا باد چیست : باد اصل او خداے عرش در فرقان کند * و مولوي گوید * بیت * هفت اختر بےآب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب برآتش زنم هم بادهاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرود آمد ز پشت باد چون باد * وله * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعني تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق باد چنانچه بعضے گفته اند (۲)
اما خاقاني گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعني گنج بادآورد باد تنها نیست

(۱) و در بعضے نسخ گذران ॥ (۲) الاآنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سر یا دم مذکور شود کذافی السراج ॥

بلکه گنج بادآورد و گنج باد * باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید * ع * همی
راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعنی [illegible] باد - و امر است یعنی باد بدان و هیچ انگار *
بادام شکوفه‌نشان یعنی چشم گریان * باد بدست یعنی بیچیز و مفلس * باد بروت
یعنی غرور و تکبر * بادپران یعنی خوشامد گویان ظهوری گوید * بیت * در گرسنه تو پرواز
کنان بلبل و قمری : گل باد پران سرو خوش‌دار نداند * و نیز کسی که او را خوش آید باشد *
باد رنگین شعر باشد * باسلک در جوال شدن کنایه بدان شدن - و با شرمگینان معارض
شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعنی کارهای بیفایده کردن حافظ گوید
* بیت * چو با حبیب نشینی و باده پیمائی : بیاد آر حریفان بادپیما را * باد در سر داشتن
و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشهای فاسد کردن * باد در کف و باد در مشت
یعنی تهی‌دست - و کار بی‌ماحصل کننده * باددست یعنی مسرف و شرف‌خرچ *
باد سنج یعنی متکبر - و کارهای خام کننده و بی‌ماحصل و شرا * باد رسید چشم
یعنی یک چشم * بادسار یعنی بی‌سنگ و بی‌وقار * بادسر یعنی متکبر *
بار دل یعنی اندوه دل - و اندیشهٔ روزگار * بار نهادن یعنی زدن * بارهٔ نهم
و بام نهم یعنی فلک نهم * بازار زدن نفع خطرخواه کردن ظهوری گوید * بیت *
بازار زده کز آفت افتادن : رشک بر دهٔ برستهٔ دندانش * باز داشتن یعنی پنهان داشتن
فرخی گوید * ع * مرا نه بیدادم این حال و من از مدار * باز سپیدپر یعنی آمده *
بازو دراز یعنی غالب - و دست دراز * بازیگوش یعنی سوم - و سخن ناشنو - و
معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد ظهوری گوید * بیت * میکنم بازی نه پند ناصحان : همس
طفلانم چه بازیگوش کرد * بالاخوانی یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوری گوید
* بیت * یکی خود را بصد ساز ظهوری خرج در مجلس : کند تا مدتی را زیر بالاخوانی دارد *
بال افگندن یعنی عاجز شدن * بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را بخوشامد
ظهوری گوید * بیت * راحت بنهاده بالش نرم : زیر سر داشت از حکایتها * بالین‌پرست
شخص تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامی گوید * مثنوی * چو تو خدمت کنی و بدرست
دست : حوالت کنی سوی بالین‌پرست * چو بالین‌پرستی تواند نشاند : به آنچه بمانی
تو بیدست و پای * چو بالین‌پرستنده شد چرب گوی : از و بیستر مهربانی مجوی * بام نشستن
یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید * ع * بام بنشست و آمدن برخاست * بام زمانه

یعنی فلک * بانگشت گرفتن یعنی شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان بر سر * باهم شیر و شکر شدن غایت آمیزش و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعنی فلک - و عرش - و کرسی * بادیهٔ غول دار یعنی دنیا * باشهٔ فلک یعنی آفتاب - و نسر طایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعنی بهشت * بانگ عنقا نام پرده ایست از موسیقی * بانوے مشرق یعنی آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پاے معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائی کننده - و مقاومت نماینده ، و ازینجاست که گویند فلان پاے ندارد یعنی برابری با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد چنانکه آذری گوید * ع * داند خرد که پاے نیارد بروز رزم * پاے باف یعنی جولاهه * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکے که جولاه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا اوزار تختهٔ که جولاه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوح پا نیز گویند خاقانی گوید * ع * بلوح پاے و بپاچال و غرغره بکره * و آذری گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار : نه بماکو نورد و پا افشار * و نیز پاافزار و پافزار و پا اوزار و پاے فزار بمعنی پاپوش و این قلب افزارپا باشد و بعضے گفته اند پا افشار مخفف پاے افشار یعنی چیزے که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضاے خانه را پاے افشار گویند و تخته پارهٔ که جولاهان پاے بران نهند پا افشار خوانند ، و مثال پافزار بمعنی پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام برسرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پاے تو گرد پافزار * پاے ترسا صراحیِ کوچک که بصورت پاے راهبان سازند و دران شراب خورند * پاے پیل صراحیِ بزرگ دراز که بصورت پاے فیل سازند - و گرزیست بصورت پاے فیل ، و بهر دو معنی پیلپا نیز آمده ، و صاحب مرض داءالفیل را نیز بیلپا گویند * پاے سهیل صراحی بصورت پاے شخصے سهیل نام ، و بعضے گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقانی گوید * بیت * خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه : قوت مسیح یکشبه در پاے ترسا ریخته * و له * بیت * من صید آنکه کعبهٔ جانها ست منظرش : با من بپاے پیل کند جنگ عبهرش * و له * بیت * تا بپاے پیل می بر کعبهٔ عقل آمدست : پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند *

نظامي گويد * بيت * چو از پيلپا در قدح مي كنم : بيك پيلپا پيل را پي كنم * وله * بيت * پاے سهيل از سرنطع اديم : لعل‌فشان بر سر در يتيم * پاے روب و پاروب و پارو بيل چوبين كه برف بآن روبند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد كه دستۀ دراز دارد كه روبنده بپا ايستاده جا بروبد ' و مطلق جاروب نيست چنانكه بعضے گمان برده اند * پاے شيب عقبه ايست دشوار براے رمي جمار - و بحذف ياے اول زينۀ پايه ' خاقاني گويد * بيت * دست بالاهمت مردان كه كرده زيرپاے : پاے شيبي كان عقوبت‌جاے شيطان ديده اند * و ملا مطهر گويد * بيت * از عمود صبح پاشيبي بران بربسته اند : ربنات النعش آنرا نردبان آورده‌اند * پاے خست و پاے خوست (بفتح خا) بمعني پايمال و بپاے كوفته اسدي گويد * بيت * فراوان كس از پيل شد پاےخست : بسي كس نگون ماند بے پاے و دست * پاے خوش و پاے خوشه (بسكون يا و ضم خا و سكون واو معروف) زمين گلناك كه لگدكوب كرده از كثرت مالش خشك شود ' مركب از پا و خوش كه اسم مفعول است از خوشيدن بمعني خشك شدن * پازاچ يعني زنے كه با زن نوزاے همپائي و معاونت كند كه عبارت از دايه و قابله باشد سوزني گويد * بيت * گفتۀ من حال زاده بطبع : نبود هر خسرك را پازاچ * و منصور شيرازي گويد * بيت * بنزار مادر ايام طفل بخت ترا : سرگ ميكنند اندر كنار چون پازاچ * و در فرهنگ گويد همين قابله است و بس كه مام ناف و دايۀ ناف گويند و منصور شيرازي بمعني دايۀ شير گفته و سهو كرده ' و حق آنست كه پازاچ همپائي كننده با زن نوزاے اعم ازانكه مرضعه باشد يا قابله پس تخطيۀ جهانگيري خطا ست * پازهر زرے كه بمقصد يا شاعر يا مطرب و امثال آن دهند ' و سامائي گويد مطلق پايمزد است و تخصيص صاحب جهانگيري بزرے كه بمطرب و شاعر و امثال ايشان دهند مستند بكلام نظامي * بيت * مغني را كه پازنجے بدادے : بهر دستان كم از گنجے ندادے * خطاست چه آن از خصوصيت مقام ناشي شده * پاے بند و پاے وند و پاوند يعني دام - و آنكه پاےبسته و گرفتار باشد * پازند چيزے كه بر آتش زنه زنند تا ازان آتش برآيد و معني تركيبي آنكه همپائي و معاونت با آتش زنه در برآوردن آتش كند ' وبدين مناسبت شرح زند را گويند چه احكام آتش كه در زند مكنون است باعانت آن شرح ظاهر ميشود * پايمزد يعني مزد قاصد - و مزد قدم‌رنجه كردن مهمان ' مرادف پازنج * پايمرد يعني مددگار و دستيار و شفيع و ياري‌ده مرد خاقاني گويد * بيت * روزے ز وثاق پاے مردي : مي آمدم آفتاب زردي * پايدام نوعے

است از دام که پاے جانوران را بگیرد و آن حلقۂ چند باشد از موے تافته و شکیلے بران کرده
که چون جانور پاے دران نهد حلقه کشیده شود و پاے جانور گرفتار گردد ' و آنرا پاے حلقه نیز
گویند ' سوزني گوید * ع * اجل پایدامی نهادست صعب * و بعضے گفته‌اند پایدام و پادام
مرغے که صیاد بر دام بندد براے صید کردن مرغے و آنرا خروهه و بتازي ملواح گویند - و نوعے از
دام که بعربي حباله گویند و آن چنان بود که سیخهاے باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب
و بریک سر آن دامے نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر
صیاد در پناه چپرے که از شاخهاے سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده
بجانب دام بیایند و پاے ایشان دران بند شود ' نزاري گوید * بیت * دل خلایق ارانست صید
آب روان : که باد بر زبر آب می‌نهد پادام * پایدار و پادار بعنی ثابت و محکم - و نیز
پائین‌دار - و پاے بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسپ جلد و قایم را نیز پادار گویند *
پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند ' و بعربي کناس خوانند '
فردوسي گوید * بیت * بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند برکنار * و شخصے
که در شهرها و دهها جاے مردم بمحصلان و ارباب طلب دیواني نماید - و بمعنيِ مطلق
خدمتگار نیز آمده اسدي گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان
و تشت * پاے و پر یعنی پاے و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پاے نیز
گویند فردوسي گوید * بیت * ستودان همی ساردش زال زر : ندارد همی جنگ را پاے و پر * و له
* بیت * چو این گو هنرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد * پاے کوب و پاے باز یعنی
رقاص فخر گرگاني گوید * بیت * گروهے با نشاط و اسپ تازي - گروهے با سماع و پاے بازي *
پاے رنجن و پارنجن و پاے برنجن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه
دست برنجن آنچه در دست کنند ' و پاے ابرنجن و پاے اورنجن و پاورنجن نیز گویند * پایاب
آبے که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و بر گذرگاه آن آب
نیز گویند - و بمعنيِ پایندگي - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعني نیز راجع به پایندگیست -
و بمجاز بمعني مَخلص از مهالک استعمال کنند ' فردوسي گوید * بیت * مرا سخت زانست کان
باب من - نگیتي نمیخواست پایاب من * و چاهے که زینه پایه دارد و بآساني آب ازان گیرند
و بهندی باولي گویند نزاري گوید * بیت * اي دریغا گر آب زر بودے : وا خریدے ز آب
پایابم * و بعضے گفته‌اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهے است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاو شستن و پاک کردن ' و ازین ماخوذ است پازهر که در اصل پاوزهر بوده یعني شوینده و پاک کنندهٔ زهر بکثرت استعمال واو را حذف کردند ' چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده یعني صاحب کشتي بکثرت استعمال واو حذف کردند ' و بعضے گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانکه مشهور است در معرب او که فادزهر باشد و وجه آن بیاید * پات تخت * پاتنی (بکسرتا) آلتے چوبین مانند پنجه که بدان غله افشانند و کاه از غله جدا کنند ' و پتني (بحذف الف) و غله برافشان نیز گویند * پاتیمار شتاب ضد درنگ چنانکه در جهانگیري گفته و معني ترکیبي رنج پا ' و بعضے بمعني پارنج و مزدپا گفته اند ' و معني ترکیبي اقتضاے هردو کند * پاتیله و پاتله معروف * پاتو منزل مریخ شاعر گوید * ع * بےآب شود خنجر بهرام بپاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه (بسکون جیم فارسي و زاے فارسي و شین معجمه) لقب باشد - و بعضے بمعني قرین و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ' و برین قیاس پاچیدن و پاشیدن * پاچک (بفتح جیم فارسي) سرگین گاو که خشک کنند براے سوختن ' و غوشاک و غوشاے نیز گویند ' و بهندي آپلي خوانند * پاچیله چیزے مانند غربال که بجهة کوفتن برف پیادها بر پاے بسته برف بکوبند تا لشکر و قافله آسان گذرد مولوي گوید * ع * چه غم ار غواص را پاچیله نیست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جیم فارسي و سکون نون و کاف فارسي) دریچه باشد - و بمعني کفش نیز گفته اند ' بحري گوید * بیت * هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ * و ساماني گوید پاژنگ (بفتح ژاے فارسي) صل است و پاچنگ (بجیم فارسي) مغیر آنست ' و بقول جهانگیري پاژنگ لغتے است در پاچنگ و صحیح اول است که پاچنگ بدل پارنگ است * پاخره (بفتح خا و راے مهمله) نشیمن که پیش در سازند * پاخیره بناے دیوار و خانه که بتازي رهص گویند و پاخیره زن کسیکه بناے دیوار و خانه کند و بتازي رهاص گویند * پاد پاییدن - و دارندگي - و بمعني تخت مرادف پات - و بمعني پاس - و پاسبان نیز گفته اند ' و بمعني اسب تند و جلد باد است بتازي * پادشاه نامیست فارسي باستاني و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده که شاه بمعني اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگي یعني اصل و خداوند پائیدن و دارندگي ملک و خلق و بمعني پاس و تخت نیز مناسب است پس معني ترکیبي خداوند پاس و پائیدن و تخت - و بمعني داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملک است ' و بعضے گفته اند پاد لغتے است در پاده بمعني رمهٔ دواب پس معني ترکیبي خداوند رمه یعني رعایا ' و

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صورتي و خواه معنوی چون شاهراه و شاهتیر و شاهامرود و شاه بیت ' پس معنيِ ترکیبي آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوبے که بدان شالي و غلهٔ دیگر کوبند ' و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ' و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگي گویند ' و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتیِ پا برائے آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند * پاده گلهٔ گاو و خر - و چوبدستی ' و پادهبان یعنی گلهبان ' فرالاوي گوید * بیت * مادهٔ گاوان پادهٔ اش هریك : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پاذیر (بذال منقوطهٔ مکسور) چوبے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکي در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درا * و ساماني گوید پاذیر بمعنيِ مطلق پشتیبان باشد که برائے استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکي فخر گرگاني گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینُو * و لامعيِ جرجاني گوید * بیت * یگانهٔ که دو دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار باداشن * و فرخي گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افراه * و بعضے گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنيِ حفظ پس معنيِ ترکیبي حفظ و ملاحظهٔ نیکوئي * پار سال گذشته - و پار بمعنی پرش و پاریدن بمعنيِ پریدن نیز گفته اند مولوي گوید * بیت * پر پروانه پيِ درك تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * و له * بیت * از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنانم که پراز پار ندانم * و بمعنيِ چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنيِ مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف باره سنائي گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پردهٔ رحم بار بار شده * و عمادي قافیهٔ بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه بار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعے از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زرے است که در روم رایج است - و بمعنيِ پریدن نیز آمده مولوي گوید * ع * جان بيِ پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصرخسرو گوید * ع * که زي دانا بری

برسم پاره * و له * * ع * بے عیب چو پارهٔ سمرقند * و مسعود گوید * بیت * پرسه را کوفته پاره دلے را درخته روبین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاک و خون بستر * و فضولي گوید * بیت * کونے که ازان درشت‌تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پاره * پاروا [1] زن پیر ' و پار و پارو و پارت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین * پاراب و پاراو و پاریاب و پاریاو زراعتے که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمي - و هردو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ' فاراب و فاریاب معرب هردو آن ' و از پاریاب ظهیر فاریابي است و از پاراب ابونصر فارابي است ' و بعضے گفته پاریاب و پاراب هردو مغیر پاریار و پاراوند اصل راو است و با از متاخرین عجم است و مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعني پارسي نیز گفته اند ' و بعضے گفته اند پارسا مرکبست از پارس که لغتے است در پاس بمعني حفظ و نگهباني و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ معني فاعلیت کند و معني ترکیبي حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد * پارسه و پرسه گدائي * پارس (براے موقوف) ملک فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام ' و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بترکي قشقون گویند و معني ترکیبي ریسمان دم یعني ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعني ریسمان است * پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان برکتف دوزند براے علامت و بعربي غیار گویند * پارهٔ آرد آشے که نقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و ارماج نیز گویند * پا زهر مخفف پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعني پاس و زهر و معني ترکیبي آن پاس زهر یعني پاس دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ' و صاحب جهانگیري توهم کرده که پازهر بوده بواو بمعني شویندهٔ زهر چنانچه گذشت * پاژخ (بفتح زاے فارسي) دانش بود عماد روزني گوید * بیت * اي کرده دلم غم تو رخ رخ : تا چند کنم زعشق پاژخ * پاس نگهداشت - و پاسبان یعني نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ' و بمعني اندوه و بیم پاس است (بباے تازي) و عربیست ' و سامانی گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر بپاسبانے متعلق است و باقي پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ' و درجهانگیري بمعني تعلّلي گفته و اصلے ندارد و سند آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

---

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن درنسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان وغیره بواو بوزن آلاو آمده *

پاستار لکد بود یکی از قدما گوید * بیت * چون شدندے چو بیهشان در خواب : پاستارے بپاسبانش زد * پاسپار و پیسپر لکدکوب و پایمال ، و پاسار (بحذف پاے ثانیه) نیز آمده ، و بقول سامانی مرکبست از پاے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی ترکیبی بپاگذاشته‌شده ، و در جهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لکد پاستار بتاے قرشت[1] گفته نه بباے پارسی چنانکه مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا یعنی پاشنهٔ پا ، و در شعر خسرو بسیار است * پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشهٔ انگور اسدی گوید * بیت * تو گوئی درخشنده پاشنگ بود : و یا در دل شب شب‌آهنگ بود * و خیارے که براے تخم نگاهدارند منجیک گوید *بیت* آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجاے ماند * و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ ، و در فرهنگ از فرهنگنامهٔ نقل کرده که مطلق آنچه براے تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند ، و صحیح اول است ، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و پاےسنگ آنچه براے تساوی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیک در میزان حلمت کم بود از پاے سنگ * و در نسخهٔ سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده (براے مهمله) و درین مصراع بجاے پاےسنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است ، و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پاےغر لغتی است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده که لغتی است در گر و معنی ترکیبی کنندهٔ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پاے پیل گردد گویا پاے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالی از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته از روے اِعراب و تحقیق معنی * پاغند و پاغنده (بضم غین) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند برین پنبهٔ پاغنده زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه برِ گرز غلامانش چه پاغند * بدر جاجرمی گوید * بیت * تا وقت شام بیوه‌زن پنج‌شوبه را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم غین) سر بآب فرو بردن و غوطه‌زدن رودکی گوید * بیت * بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بتاے قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ||

مرغابي زني در خاك پاغوش * پاک معروف - و بمعنيِ همه و تمام بطريق مجاز نيز آمده زيراكه از علت نقص و كمي پاك و مبرّا ست چنانكه گويند پاك برد و پاك باخت و همچنين پاكباز * پال بمعنيِ ريسمان است و ازين مركبست پالدم يعني رسنے كه در دُم اسپ كنند * پالودن صاف كردن * پالوده صاف كرده - و حلواے فالوده - و بمعنيِ خلاصه و برگزيده نيز آمده ليكن راجع بمعنيِ صاف‌كرده است مولوي گويد * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالايش و پالاوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چيزے صاف كنند چون كفگير حلوائيان و مانند آن ' و ترشيپالا و آردن نيز گويند ' و اين هرچهار لغت اسم آله است از پالودن ' و پالايش بمعنيِ مصدر نيز آمده ' و بمعنيِ اول سراج‌الدين راجي گويد * ع * ز پالايش ديده پالود خون * پالا صاف كننده - و امر بصاف‌كردن ' و بمعنيِ اول مركبست از پال و از الف كه چون لاحق كلمه شود افادهٔ فاعليت كند - و اسم آله نيز و هرچيز بدان مضاف شود افادهٔ آن كند مثل ترشي پالا و مي‌پالا و بدين‌معني بے تركيب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنيِ آرنجته - و بمعنيِ نردبان نيز گفته ' و اخير از زند نقل كرده است * پالا و پالان و پالاده هرسه لغت بمعنيِ اسپ جنيبت است ' و بعضے گفته اند مطلق اسپ و حق همين است چه ابيات مذكوره دلالت بر جنيبت‌بودن ندارد ' و بعضے مطلق مركوب گفته‌اند ' ليكن از اشعار خصوص اسپ مفهوم ميشود و اگر جنيبت از بعضے ابيات مفهوم ميشود بقرينهٔ مقام خواهد بود ' اسدي گويد * بيت * ز دروازه تا درگه شه در ميل : دو رويه سپه بود و پالا و پيل * و نظري گويد * بيت * شهنشهے كه كشد بخت در مواكب او : چو نقره خنگ و سمند فلك دو مه پالا * و عنصري گويد * بيت * ابلق ايام را تا برنشيند ميبرد : سبز خنگ چرخ پيش قدر او پالادهٔ * و پالاده بمعنيِ بدگو و عيب‌جو نيز گفته اند * پالاهنگ و پالهنگ دوالے و طنابے كه بر گوشهٔ لگام بسته اسپ را كشند ' در اصل پالاآهنگ بوده مركب از پالا و آهنگ پس احدي الالفين را حذف كرده‌اند بجهت تخفيف و معني آن جنيبت‌كش يا اسپ‌كش علي الخلاف ' و هرگاه دو كلمه را تركيب دهند و حرف آخر كلمهٔ اول و حرف اول كلمهٔ ثاني از يك جنس باشد يكے را حذف كنند ' و حق آنست كه هنگ بمعني كشنده آمده پس در لغت اول احتياج بحذف الف نيست ليكن در لغت پالهنگ احتياج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنكه هنگ نيز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعے گفته اند * پالاش آلوده شدن بالها بگل خسرو گويد * بيت * چو پالغز و پالاش دارد گلت : مرنجان دلے تا نرنجد دلت * پالا پال يعني سخت و بسيار دقيقي گويد * بيت * بفر و هيبت شمشير تو قرار گرفت : زمانهٔ كه پرآشوب

بود پالاپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانهٔ که ز آشوب بود مالامال * چه پالاپال در فرهنگهاے[1] معتبر بنظر نرسیده ' و در نسخهٔ سروری گوید پلا پال چیزے سخت که بسیار پاید ' و در تحفه بمعنيِ پالودهٔ سخت آمده ' اما در شعر دقیقي بمعنيِ بسیار باید گفت نه بمعنيِ چیز سخت * پالنگ (بضم لام و سکون نون) پاافزار چرمي - و پایتابه ' و در فرهنگ هندوشاه بباے تازي و کسر لام و سکون یا و کاف تازي ' و در نسخهٔ سروري بفتح لام و سکون نون و گاف پارسي ' را کثرے بباے فارسي و یا گفته اند' رودکي گوید * بیت * از خر و پالنگ آن جاے رسیدم که همي : موزهٔ چیني مېخواهم و اسپ تازي * و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنيِ پایتابه و معنيِ ترکیبي لنگ پا چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ' و صاحب فرهنگ جهانگیري و هندوشاه را در لفظ و معني توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هردو لغت در باے تازي گذشت اما هردو صحیح بباے فارسي است ' و پالکانه بمعنيِ غرفه است نه دریچه چنانکه خاقاني گوید * ع * بپالکانهٔ جنت عقیم به حورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه ساماني گفته و پیمانهٔ که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیري گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالاني و پلاني اسب کند رَو که لایق پالان باشد * پالیدن تفحص کردن ' و برین قیاس پالید و میپالد * پالو (بضم لام) دانهٔ سخت که بر عضوے پدید آید ' و آنرا اژخ و ژخ و در بعضے مواضع فارس و عراق گوگ و بتازي ثؤلول و بترکي کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندي مسه گویند * پالیز باغ - و کشتزار ' و درین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند ' فردوسي گوید * بیت * بگسترد کافور بر جاے مشک : گل ارغوان شد بپالیز خشک * و له * بیت * بپالیز بلبل بناله همي : گل از نالهٔ او بباله همي * پالیزبان معروف - و نوائے است از موسیقي ' و ظاهرا آن نوا ساختهٔ پالیزبانے بوده ' و افصح بهردو معني پالیزوان است بواو * پالوانه مرغکے سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست و گویند غذاے او باد است ' و در تحفه پالوایه و پلوایه بیاے حطي آورده بجاے نون ' و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در باے تازي آورده بمعنيِ پرستو' لیکن شمس فخري با زمانه و پیمانه قافیه کرده ' و در رسالهٔ میرزا بنون و یا هردو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبکے که در پس در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبے که پاره مي‌شکافند مي نهند تا زود بشکافد - و

---

(۱) ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیری و سروري و تحفه پیش وی معتبر نیست ۱۲

کفشگران و موزه دوزان در نامالهٔ قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و احیانا زیر ستون گذارند تا راست ایستد ' ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بپانه * و بعضے گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چوبی است که بریک طرف آن سوراخے باشد و میخے باریک دران کنند چنانچه آن چوبید بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افگنند و آنرا چلمرد خوانند ازانرو که قوت چهل مرد بآن وا نکند * پانی بمعنی آب اگرچه هندی[1] است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد * بیت * نه دران معده خدرا میده : نه دران دیده قطرهٔ پانی * پانید نوعے از حلوا مانند شکر لیکن از [illegible] سخت تر ' تانید معرب آن ' و کعب الغزال نیز گویند ' و بعضے گفته اند پانید (بکسر [illegible] و سکون یاے معروف) شکر ' و منسوب بدانرا پانیدی خوانند و ازینجاست علی پانیدی که از شعراے آل خاقان است ' و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پاوند مطلق [illegible] که بر پاے گناهکاران نهند و پابند مغیر آنست نه لغتے است دران * پاهك شکنجه ' و [illegible] مصدر آن یعنی شکنجه کردن ' و در فرهنگ بباے تازی نیز گفته * پاهنگه پاے برنجن ' و [illegible] دروسی گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ [illegible] پاهنگه باچیله مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور [illegible] پاهنگ مرکب از پاے بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم [illegible] آهنگ حفظ آن کرده اند * پاے خوشه یعنی زمینے که تر باشد و به آمد و شد مردم [illegible] خشک شود ' چه خوشه بمعنی خشک شده آمده ' فرخی گوید * ع * بهار بر بر کشور [illegible] پاے خوشه [illegible] * اما محتمل که پاے خوسته باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم * [illegible] مددکار و یاور [illegible] نیشاپوری گوید * ع * زهے مودت تو پایدارهٔ اقبال * پایز و پاییز فصل خزان * پایژه (بکسر یاے تحتانی و زاے فارسی) ریسمانے که بر دامن خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و [illegible] استوار کنند - و چیزیست که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند و آن سکه بود که براے امراے کلان بصورت

---

(۱) رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شک بپارسی بودنش کرده و صاحب سراج گفته مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق اللسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست ॥

شیر و براے وسط صورت دیگر و براے فروتر ازان صورت دیگر مي‌ساختند چون کسے را میفرستادند
در حضور خود سکه را فراخور مرتبۀ آن میزدند و بدو مي‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند
تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه در حبیب السیر مسطور است * پایسته یعني
پاینده ' و برین قیاس پایست و پاییدن ' نظامي گوید * بیت * جهانا چه در خورد و بایستۀ :
اگرچند با کس نپایستۀ * پایگاه طویله که پاگاه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائے از رودخانه
و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بدریا
همیکرد پا آشناه : بیامد بجائے که بد پایگاه * و معنی ترکیبي آن جاے پاے ' و بمعني قدر و
مرتبه مخفف پایه‌گاه ' و بمعنيِ طویله مرکب از پاے و گاه بمعنيِ پافشار چارپایان * پایندان
صف نعال و کفش‌کن - و ضامن و کفیل ' منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید
من : جاے اندر صف پایندان بود * و مولوي گوید * بیت * هرکه پایندان او شد وصل یار :
او چه ترسد از شکست روزگار * و معنيِ آخر از بیت اول نیز توان فهمید ' و صاحب جهانگیري
این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معاني و صحیح باے موحده است بدل یاے مثناۃ تحتیه '
و ساماني گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون‌عنه هر دو باشد و صف
نعال را ازان گویند که مردم در گاه کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پاے‌بند شوند '
و در ساماني و جهانگیري بمعنيِ مرهون نیز آورده‌اند نزاري گوید * بیت * اي پسر وامخواه
روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان * و حق آنست که در جمیع ابیات معنيِ کفیل و ضامن
درست مي آید و حاجت بمعانيِ دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ' اما در نسخ معتبرۀ
مثنويِ مولوي پایندان بیا دیده شد نه بباے موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که
جهانگیري گفته و تخطیۀ ساماني محض بقیاس است والله تعالی اعلم * پایون (بضم یا)
پیرایه * پایه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زینه و منبر - و هرچه بران چیزے بنا کنند و
ترتیب دهند مولوي گوید * بیت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند
و او غرض * و بمعنيِ پایاب نیز آمده چون سره بمعنيِ غرقاب فرالاوي گوید * رباعي * جودي
چندان رفیع ارکان : عمان چندان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاهے سره است و گاه پایه *
و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضے گفته‌اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و هر ستون نیز
اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنيِ پله - و درجۀ نردبان معروف
است و ازینجا ست که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگي پایۀ باند است

یعني درجه - و بمعنی نرع هرچیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ' و درین مثال که از مولوي آررده اند تامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت * پایان اسافل و آواخرچیزے ' چون سازان اعالي و آوایل چیزے *

الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصر خسرو گوید * بیت * زین دیو رنا چرا طمع داري : همچون من ازین بناے پاآهو * و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعنی خانهٔ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ' و شعر مذکور سند هردو میشود ' اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطهٔ شش جهت مسدس توان گفت ' و اگر مراد از دیو عالم است سند ثاني بود چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پابرجا ثابت - و همیشه * پا بلند کردن درین خسرو گوید * بیت * عزم تو پاے باد بند کند : باد هرچند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاه چین و پادشاه ختن آنتاب * بادشاه نیمروز آنتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوۃ والسلام زیراکه مروي است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارهٔ کار یعني محبوب شوخ نظامي گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار : دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار * پاکوفتن رقص کردن * پالغز جرم و زلّت - و زمینی که پا دران لغزد نظامي گوید * بیت * شد از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پاےلغز * پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالي مفرط * پاے بر پي نهادن متابعت کردن * پاے بر سنگ آمدن مخاطره پیش آمدن * پاے بز افگندن بیطاقت و بے آرام شدن ' مانند نعل درآتش نهادن ' و اصل این مثل آنست که قصابان افسونے خوانده بر پاے بزے دمند و آن پاے بز هرجا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ' نظامي گوید * مثنوي * مرا در کوبت اي شمع نکوئي : فلک پاے بز افگندست گوئي * که گرچون گوسفندم مي بري سر : بپاے خود دوم چون سگ برین در * و در نسخهٔ سروري پاے بز آگندن بمعنی سحر کردن براے حصب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خوانده * ع * فلک پاے بز آکندست گویي * و الله اعلم * پاے پیچیدن یعني رفتن و گریختن سعدي گوید * ع * که مردم ز دستت نه پیچند پاے * پایتابه گشادن یعني بجائے مقیم شدن * پاے خاکي کردن یعني سفر کردن و راه رفتن نظامي گوید * بیت * فرستاده چو آید آن خشمناکي : برجعت پاے خود را کرد خاکي *

پاے سخن یعني قوت سخن * و له * * بیت * پاے سخن را که دراز است دست : سنگ سرا پردۂ او برشکست * اما حق آنست که پاے درین بیت بمعنی حقیقي است نه مجاز و استعارہ غایتش سخن را شخص قرار دادہ * پاے فرو کشیدن یعني توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعني مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائي گوید * قطعه * بود تو شرع برتواند داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تا بودست : مرترا دست‌مرد و پایگذار * پاے ماچان (بجیم فارسي) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ' و رسم است که چون یکے ازین گروہ گناہے کند در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمدہ گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناہ او درگذرد ' و عوام پاےماچو گویند ' مولوي گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از براے عذر رفت * پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسي گوید * ع * ندارد همي جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلك یعني زحل * پاکان خطۂ اول حاملان عرش - و ملایکۂ مقرب * پاے حوض و پایۂ حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاےحوض مگرد : که من امروز رند می‌خوارم * نظامي گوید * بیت * بشب زان حوض‌پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاےحوض میگشت * و خاقاني گوید * بیت * پی یك بوسه گرد پایۂ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردي *

الباء التازي مع الباء التازي

ببتك (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازي) پارۂ از خوشۂ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشۂ کوچك یکجا جمع آمدہ باشد ' و بزبان قزوینی آژغ گویند چنانکه گذشت * ببر (بفتح هردو با) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندۂ معروف - و جبۂ جامۂ از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو ببربیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا که سرافکنم * و له مثنوي * یکے خام دارد ز چرم پلنگ : بپوشد همي اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سرچرخ و ماہ اندر آرم بگرد *

الاستعارات

بیال دیگرے پریدن یعني بحمایت کسے کار پیش بردن *

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضوے را بچیزے ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپساود : سرُوے آهو و نخچیر بے وسیلهٔ دام *
* و له بیت * کوه بپسود زخم تیرش وگفت : صاعقه است این نه تیر را قوثاه *

الباء الفارسي مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریدے که از نان خشک کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازي مع التاء

بتا و بته (بفتح با) خشکهٔ پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، و بده (بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنئ بگذار ، و بتاییدن یعني گذاشتن عنصري گوید * بیت * بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدي گوید * بیت * بگفتا نه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا نیچے که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبهٔ که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند - و سنگ دراز که بدان دارو سایند * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزهٔ مع نیز گویند * بتوراک چاہے که غله دران مدفون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و واو مجهول) ریچالے که از مغز گردگان و ماست و شبت سازند فخري گوید * ع * لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت منوچهري گوید * بیت * من خوب مکافات شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزني گوید * ع * اثرے ماند ازان داغ بتاوار مرا * بتکدن و بتکندیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت سیري * بتکن (بفتح با و کاف) امر بسر باز زدن از طعام - اما در نسخهٔ میرزا و فرهنگ بمعنئ مصدري آورده یعني سرباز زدن - و نیز تختهٔ که برزگران بر زمین شیارکرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقي گوید * بیت * بند پولاد در دهان باید : آهو را بر شمر نهد بتفوز * و سوزني

گوید * بیت * عاریت دادہ پدر سبلت و ریش و بتفوز : بخارا شده هنگام صبا علم‌آموز *
الاستعارات

بترجا یعني قُبل و دُبر که بتازي عورتین گویند سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * غنچه
گر پیش آن دهن خندد : بربترجاے خویشتن خندد * بت‌سرخاب ژاے یعني صراحي *

الباء الفارسي مع التاء

پت بالفتح آهار - و پشم نرمے که از بن موے بز برید و کرک و کلک گویند و ازان شال
و پشمینه بافند منوچهري گوید * قطعه * جهان ما چو یکے زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه
کند هر زمان بدیگر زي * بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگرزي * بروزگار
زمستان کندت سیمگري : بروزگار حزیران کندت خشت پزي * و عماره گوید * ع * ریشے چگونه ریشے
چون مالۀ پت آلود * و بعضے بباےتازي گفته اند * پتاره دست‌افزارے مانند جاروب که
جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند ؛ و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتخ (بالفتح و خاے‌معجمه)
مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم)" تنکۀ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این
هندیست لیکن در شعر خاقاني تبر[۱]؟ است و صاحب فرهنگ پترخوانده و در لغت تبر[۱]؟ مذکور
گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسي و یاے معرف) پرویزن ، و یحتمل که
تنگبیز باشد که چنین خوانده یعني باریک‌بیز والله اعلم * پتني (بفتح اول و دوم) همان پاتني
یعني طبق که بدان غله افشانند اثیر اوماني‌گوید * بیت * بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر :
پتني بر دو سرش چون دو سر میزانست * پتو پشمینۀ معروف کشمیري فرالاوي گوید * ع * بتن
بر یکے ژندۀ از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین
فرو برند و چوب دیگر برزبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و
مطلق آرامگاه و نشستن‌گاه را نیز گویند ، و بعضے بباےتازي گفته‌اند ، اما پرواز (براے مهمله)
تصحیف است ، عمید لومکي گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سر زد : هوا گیرد چو باز تیزپر
گوے * وفخري گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جناب
او پدواز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یاے معرف) چیزے که مکروه طبیعت باشد زجاجي
گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سراے : نماند جهان نام ماند بجاے * پتیاره بالکسر

(۱) این لفظ درنسخ بصورت‌مختلفست و حروفش مشخص نشده.و ذکر موعود در محتملاتش بنظر نرسیده ॥

چیزے مکروه و مهیب که دلیر و بےاختیار بر کسے آید خواه حادثۀ زمانه و بلیۀ فلک و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار - و در فرهنگ بمعنی خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجۀ که سرعت ساعی عزم تو - پتیارۀ تحرک باد بزان دهد * وله * بیت * گردش افلاک با پتیارۀ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان * فردوسی گوید * بیت * نیاید زما با قضا چارۀ : نه سودش کند هیچ پتیارۀ * وله * بیت * مرآن اژدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما درین امثله و معانیے اندک تامل است چه در بیت اول سید بیغارۀ است که پتیاره خوانده و در باقی ابیات بمعنی حادثه و امر مهیب و مکروه راست می‌آید

الباء التازي مع الجيم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخۀ سروری بالفتح درون دهان که لنبوس و آکپ نیزگویند فخری گوید * بیت * بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برون یک بیک از بج * و در فرهنگ بدینمعنی بضم بائے تازی و جیم فارسی گفته، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حال‌آنکه قافیۀ آن بر فتح و جیم تازی است و بیت پوربها که شاهد آورده سند نمیشود زیراکه قافیۀ آن شعر کاف تازیست و جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بذل و بذول (هرچهار بضمتین) استخوان کعب که بدان بازی کنند * بجه (بفتح با و جیم تازي مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان‌آوردن یعني بتنگ آوردن - وکشتن، و برین قیاس بجان‌آمدن، خسرو گوید * بیت * گر صفے از خصم بجان آوري : مرد نۀ گر بزبان آوري *

الباء الفارسي مع الجيم التازي

پج بالفتح گریوۀ کوه که پژ نیز گویند، و بعضے هردو بمعني کوه گفته‌اند چنانکه امثلۀ آن بیاید *

الباء التازي مع الجيم الفارسي

بچ بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ وکپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخۀ سروري بفتح بائے تازي و جیم تازي گفته و این درست‌تر است

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ٬ و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پنداشته که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسي است ٬ و قافیهٔ شعر پوربها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) نرمهٔ بیني - و سستي - و رنج و مشقت * بچشك و بزشك (بکسر اول و دوم) طبیب خاقاني گوید * بیت * همرنگ زرشك شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعني انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچهٔ خورشید و بچهٔ خور یعني لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچهٔ خوني یعني اشك خوني * بچهٔ طاؤس یعني آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچراغي رسیدن یعني بخدمت بزرگي رسیدن - و در فرهنگ بدولتي رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ (بضم هر دو پا) سخني که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ٬ و پژ پژ (بزاے فارسي) نیز آمده ٬ فخري گوید * قطعه * در رسالهٔ انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزان گلهٔ را جمله به پچ پچ * پچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازي) خانهٔ تابستاني که شبکه کرده باشند - و بعضے گفته اند ایوان و صفه رودکي گوید * بیت * از تو خالي نگارخانهٔ جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم * و فخري گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضے پیکم گفته اند که بجاے جیم و شین یاے تحتاني باشد ٬ و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده‌اند * درین بیت ناصر خسرو * ع * بسے گشتم پس از اندرین پیروزه‌گون پیکم * پچوالك (بفتح اول و سکون دوم) کسے که زبانے بزبانے ترجمه کند و بتازي ترجمان گویند * پچوه بالفتح ترجمه *

الباء التازي مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فرخي گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بتو زیرا : کاصل بزرگي توئي و اصل بخاري * و بخارا ازین ماخوذ است و معنيء الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراساني بختي یکے و بدین معني

مزبیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانورے شبیه بملخ آذري گوید * بیت * دانهٔ دیگر است بخش نام : چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنی کابوس نیز گفته اند - و بعضے گفته اند بخت بالضم بمعنی بندہ است ' و بختیسوع طبیب بمعنی بندهٔ عیسی در اصل بخت ایسوع بوده[1] ' و بخت نسر یعنی بندهٔ بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بردند و بدان بت منسوب گشت * بخنو (بضم با و نون[2]) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکي گوید * بیت * چون ببانگ آمد از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشک در چشم و غریو من : ابر بهارگاهي بخنور مطیر * و فخري گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر : که خلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجاے نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بختوه و بختور باضافهٔ ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ' اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامي فی الاسامي بمعنی برق گفته ' و ظاهرا مشترکست در معنی برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هرچیز که پوست آن بازک باشد اخسکتي گوید * بیت * بار تو را که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بختهٔ افلاک مسته باد * و محصّلي که شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و فراهم آمده چون پوستے که تف آتش بدان رسد - و زمینے که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و لام نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنی گدازش - و کاهش و نقصان نیز گفته - و بالکسر نرمهٔ بیني - و سستي ' لیکن بدین دو معنی بچش گذشت * بخسم (بفتح اول و ضم سین مهمله) شرابے مغیر که از گندم سازند سوزني گوید * ع * بلغي و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنی بخسیدن - و نیز رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخسیدن ادیب صابر گوید * ع * نسخهٔ جود از کف بخشاے او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتے است مشک خیز اخسیکتي گوید * بیت * ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم : شهد بست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشک بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدست

(۱) بخت نصر نهیرے بود از امراے لهراسب فارسي که پادشاهي سید ' بخت در اصل بوخت بوده بمعنی ابن یا عبد ' و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتے کذا في منتهي الارب ' (۲) ظرافت برلفظ هم که در لفظ نا اي بضم با و نون نه بنا عایتش حرکت نون که تحت مبین نشده - و الا فساد قوافي در شعر اول ظاهر و صاحب فرهنگ و سروري و برهان هم بدون را بوزن پرتو گفته اند و از صاحب سراج بخترنا رعد و بارون برق ؛

دیگر باید * بخله بوزن و معنی خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده * بخون (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ * بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاری گوید * بیت * همه دشت فرش است برهم فگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *

الاستعارات

بخت دندان خاے یعنی بخت ناموافق * بخیه بر روے کار افتادن یعنی فاش شدن راز * بخاک افگنده یعنی مظلوم *

الباء الفارسی مع الخاء

پخ بالفتح بمعنی خوش و پخ پخ یعنی خوش خوش و پہ پہ نیز گویند اما بدینمعنی بخ بخ در عربی آمده ظاهرا معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گربه و سگ را بدان رانند سوزنی گوید * بیت * کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگربهٔ تو به بیحرمتی نگوید پخ * پخپخو (بکسر هردو پا و ضم خاے دوم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسرپا و ضم لام در اول و کسر در ثانی و جیم فارسی) آنکه کسے دست در زیر بغل کسے کند تا او بخنده افتد[1] ، و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلغج و غلمچ و قلغچه نیز گویند نیازی صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * درمیان فرس میدانی چه باشد پخپخو : درهری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بالفتح پنبه * پخته‌جوش شرابے که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل وفالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند ، وطریقش آنست که شیرهٔ انگور مثقالی و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسهٔ بریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مُهرا شود * پختاو و پختکاب ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم‌آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب پخته * پخچ و پخش پهن و بخش‌شده یعنی کوفته و بر زمین پهن‌شده و برین قیاس پخسود و پخسید و پخچود و پخچید - و در فرهنگ بمعنی مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرگانی گوید * بیت * اگر پخشائی از من بستر و گاه : چه پخسائی ز اسپ

---

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جاے دیگر آدمی یا حیوان دیگر پیدا شود و آدمی را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند ، بهندی گدگدی گویند ॥

من جو و گاه * لیکن درین بیت بخسانی باید خواند (بسین مهمله) یعنی بکاهی و کم کنی از من و الله اعلم * بخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ، و در باے تازی گذشت * بخم بوزن و معنیِ فخم که درباب فا آید ، و در فرهنگ و نسخهٔ سروری از روے تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

بخته‌خوار یعنی گدا - و داماد سعدی گوید * بیت * وگر دست همت نیارد بکار : گدا پیشه خوانندش و بخته‌خوار *

الباء التازي مع الدال

بداک بالفتح بداندیش - و خشم آلود ، و معنیِ ترکیبی آنکه عیب بد دارد * بدبدک و بدک (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز دارنده و حافظ - وملازم و مصاحب چیزے ، چون موبد و سپهبد و هیربد وکهبد ، چه موبد یعنی حافظ و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنیِ پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهبد یعنی حافظ و دارندهٔ سپاه ، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ، و کهبد یعنی خداوند کوه و دارندهٔ آن ، وهمچنین بارید و معنیِ ترکیبیِ آن گذشت * بدپسند یعنی مشکل پسند * بدنوز و بدپوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ، و بدخشان ملک معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید * بدت * صبح ستاره‌نمائے خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بدرام یعنی توسن و سرکش شرف‌شفروه گوید * بیت * زهے خواجهٔ صدر چرام غلامت : خهی ابلق دهر بدرام رامت * بدران بالفتح رستنی است که بوے آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت * عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحراے جهان هیچ نروید بیکار * بدرزه (بکسر با و سکون دال و ضم رائے مهمله و فتح زا) طعامی که با خود بردارند و بعربی زله گویند * بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکی از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدرند و بهندی بوری ؟ گرینه سنائی گوید * بیت * جبهٔ خواهم و دراعه خواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدری * اما بدره عربیست و صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) وجب که بتازی شبر گویند *

بدسغان و بدسگان (هردو بسین مهمله و معجمه[1]) گیاهی است که گشت برگشت نیز گویند چنانکه بیاید * بده بوزن و معنی بته یعنی خشکهٔ پلاو فردوسی گوید * بیت * پرستنده باشم بآتشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده * بدکنش (بفتح با و کاف) رشوت فخری گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکند آورد * بدیج (بفتح با و کسر دال و یاے معروف و جیم تازی) هلیله * بدیه بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ، حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست باش که خیرے بجاے خویشتن است * بدست چپ شمردن یعنی بسیاری حساب ، چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ، خاقانی گوید * بیت * عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماری * بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید * بیت * در جهان دوستی بدست نشد : که ازو در دلم شکست نشد * بدگهر یعنی کم اصل * بدلگام یعنی توسن و سرکش * بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکتی گوید * بیت * لب و دندان ترا سجده برم چون پروین : کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی * وله * بیت * هستند شاهدان شکرلب بعهد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی * بدو[2] یعنی اسب تند ظهوری گوید * بیت * در معرکهٔ بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترکتازی کردن * بدخش مذاب یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش گذشت * بده قراءت دانستن یعنی بواجبی دانستن * بدترجا همان بترجا که مرقوم شد *

الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ، و پدرامد یعنی خرم و آراسته کند * پدرخته

(۱) و در سه نسخه است و معجمهٔ مفتوح و باے مفتوح ، لیکن در برهان وغیره بوزن دبستان نوشته ॥
(۲) و در یك نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان وغیره بدو فتحه ॥

بفتح پا و را) غمگین و اندوهناک فردوسی گوید * مثنوی * شنیدم چو دستان ز
مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بفال : جهان سربسر
گشت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پردخته شد : روانش ازان دیو پدرخته شد *
دوزه و پدمه حصه و بهره - ودر فرهنگ بمعنی چیزے که در جامه یا لنگی بسته باشند *
درندر و پدندر یعنی پدر سببی * پدرود (بفتح و کسر پا) بمعنی سلامت - و وداع '
نظامی گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو بر لب رود باد *
حافظ گوید * ع * رقت آنست که پدرود کنی زندانرا * پدواز در پرواز گذشت * پده
بالفتح درختی است بےبرگ بتازی غرب گویند نزاری گوید * بیت * سهم تو ارفکند
، پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوے سوخته و چوب
پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ' و آنرا خف
پود و زک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ' فخری
پد * ع * آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده *

الباء التازي مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس '
لکن عربیست رصاحب قاموس[1] آورده بکسر با *

الباء الفارسي مع الذال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر بپذیرفتن - و پذیرنده ردرینمعنی بے ترکیب
مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرندگی و پذرفتگی قبول ' حاصل
مصدر است * پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن ' و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازي مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف
بر کمال گوید * ع * چون گل از آرزوے دیدن او صد بر شد * و زن جوان - و
برف - و در خانه و سرا ' اما درین سه معنی تامل است ' و بمعنی یاد و حفظ

---

(۱) لیکن بزیون بزاے هوز بوزن برذون و مصغر بمعنی سندس آورده نه بذال تحذ فتنبه *

ازبر است نه بر ' امّا بیر و ویر بمعنیِ حفظ و یاد آمده * براتي جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعی که در سور کدخدائی همراه داماد بخانهٔ عروس روند * براز و براه بالفتح زیبائی و آراستگي ' و برین قیاس برازش و برازیدن و مي‌برازد ' اثیراخسیکتي گوید * بیت * مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه * و نیز براز بمعنیِ پاره است که مرقوم شد - و بمعنيِ فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ' لیکن صاحب قاموس بمعنيِ غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته * براش بوزن و معنیِ خراش که غراش نیز گویند * براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن که بتازي تحریض و اِغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت * براکوه بالفتح کوهی است ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان * برکوه و ورکوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست * برآورده بنای بلند - و حصار - و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ' فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاه آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید * وله * بیت * چه بادافره است این برآورده را : چه سازیم درمان خود کرده را * براهیختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن در لغت آهیختن گذشت * بربد بالفتح مخفف بارید - و نام ولایت سیستان * بربر نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند * بربسته جماد که نیفزاید و نسو و نما نکند * بررسته نبات که نمو دارد شاعر گوید * ع * بربسته دگر باشد و بررسته دگر * بربند سینه‌بند زنان که بازبند نیز گویند و بتازی لبیبه گویند * برتاس بالفتح نام پهلوانی - و ولایتی است در حدود روس - و مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ' نظامي گوید * بیت * بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت * ز دوران بیدمشك اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قاقم * و در قاموس گوید برطاس بالضم گروهی است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * برتاشك (بفتح تا و شین معجمه) و برنجاسپ گیاهی است که گل زرد دارد ' و بوی‌مادران نیز گویند * برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ' و زیرتنگ نیز گویند ' عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

بگشاد : جلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد * و شرف شفروه گوید * بیت * یکران ترا خم فلک
زین است : طوقش قمر و مجرهٔ برتنگ است * و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاقانی
گوید * بیت * اخضر که چو گندناست از رنگ : ماندهٔ گندناست برتنگ * برتن یعنی
سرکش ضد فروتن فخر گرگانی گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی
هشته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی * برجاسب بالضم پهلوان تورانی
که بهمراهی پیران بجنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستارهٔ مشتری ' و بالکسر
معرب آن چنانکه حریری در درة الغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسی)
ملایست که ملک نیز گویند و بتازی جلبان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسی
در آخر خا) نیزهٔ کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید
بیت * از خنجر در ربوده سه کشور گرفتنش : وز برچخ سه‌پایه دو سلطان شکستنش *
برچدن مخفف برچیدن ' و برین قیاس برچد عمعق گوید * ع * هوای قیرگون برچد
نقاب قیرگون از رخ * برخفج (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی) کابوس باشد
فخری گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداری ورا بگرفت برخفج *
برنفجک نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی) * برخ بالفتح حصه
پاره از چیزی - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ' و
دین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنی نخستین برخ عسجدی گوید * ع *
چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و
حصه که شریک و انباز گویند ' و این مرکبست چون رنجور و گنجور ' فرخی گوید * بیت *
بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر اورا شریکم و برخور * برخی
بفتح با و خا) فدا و قربان سعدی گوید * بیت * همی رفتی و دیدها در پیش :
ل دوستان کرده جان برخیش * برد بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده
در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند * بردابرد و برد برد یعنی دور شو دور شو '
بردیدن دور شدن * بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگ‌شکنک نیز گویند - و ظرف
نگین * بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گه با
خاک همخانه گهی با باد همپیشه : گه با چرخ همزانو گهی با بحر همبردن[1] * بررس یعنی

(۱) وبعد ازین دریک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و سامانی گوید برده مغیر ورده که مخفف آورده است ||

بپرس ؛ و برسیده یعني پرسیده سنائي گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسي : گر بیان بایدت از حال سنائي برس * وکمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن برس : حال دل زار خواهي از من بپرس * و بمعني امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و و شکوه - و هر چیز بلند - و بدیلنچهٔ قامت بلند را نیز گویند ؛ فردوسي گوید * بیت * ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفتي برفتش همي فر و برز * وله * بیت * پس و پیش هرسو همي رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * وله * بیت * بسر بر همي زد گران گرز را : همي یاد کرد آن بر و برز را * و اسدي گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز : چو سنگي گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه - و بمعني گلماله نیز گفته اند * برزگر و برزهگر و برزگار و برزهگار و برزیگر مزارع باشد * برزهگاو گاوے که جفت نموده بآن قلبه رانند ؛ و برزیگري کشاورزي ؛ مختاري گوید * بیت * برزهگاریست کو خورد ناچار : بر تخمے که خود کند شدیار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزے مانند تابه که از گل سازند و بران نان پزند و بریزن نیز گویند قریع الدهر در توحید گوید * بیت * بر سفرهٔ سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاک برزنست * برزین بالفتح آتش بود - و نام یکے از نایبان زردشت که آتشکدهٔ ساخته آذربرزین نام نهاد نظامي گوید * بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآورده دودے بچرخ بلند * و انوري گوید * ع * گفتي آتشکدهٔ برزین است * و در لغت آذربرزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت * برزم (بفتح با و زاے معجمه) کرشمه صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه بالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعے از دوشاب خوشبوے که رنگش بسیاهي زند * بربروشان (بفتح هردو با) امّت باشد دقیقي گوید * بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخري گوید * بیت * اگر دعوي کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله (بفتح با و ضم سین مهمله) قرصے که دران جوز و بزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند نزاري گوید * بیت * روح مارا عصا مي صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح با و سین مهمله) شاخهاے باریک بےگره بدرازي یک وجب که از درخت گز و هوم ببرند و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ؛ و رسم بریدنش آنست که اول برسم چین را (و آن کارد ے باشد که دستهٔ آن هم آهن بود) پاره پارهے کنند یعني بشویند پس زمزمه نمایند

(و زمزمه دعائي كه پارسيان در ستايش ايزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردني و جميع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسمچين ببرند ' پس برسمدان را پارپاره كنند و برسمدان ظرف مدور مانند قلمدان كه اندكے از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ' و هرگاه خواهند نسكے از نسكهاے زند بخوانند يا عبادت كنند يا بدن شويند يا خوردني بخورند چند عدد برسم كه بجهة آن كار معين است از برسمدان بر آورده بدست گيرند ' چنانچه بجهة خواندن نسك وندیداد سي و پنج برسم بدست گيرند ' و چون يكبار آن نسك خوانده شد آن برسمها باطل شوند ' و بجهة خواندن نسك يشت بيست و چهار برسم ' و هنگام خوردن پنج برسم بدست گيرند ' و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامهٔ پاكيزه پوشيدن است ' فردوسي گويد * مثنوي * پرستندهٔ آذر زردهشت : همي‌رفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جاے پرستش بديد : شد از آب ديده رخش ناپديد * فرود آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همي‌گفت و لب را ببست * صاحب فرهنگ گويد شرح اين لغت از مجوسي كه در دين خود بغايت فاضل بود و اردشير نام داشت و اورا مجوسان موبد ميدانستند و حضرت عرش‌آشياني بجهة تحقيق لغات فرس مبلغها براے او فرستاده از كرمان طلبيده بود تحقيق نموده نوشت * برشجا و برشجان (بفتح با و سكون را و شين منقوطهٔ مفتوح و جيم تازي) مقاميست ميان ايران و توران * برغ و ورغ بالفتح بندے كه از چوب و خس و گل در پيش آب بندند عطار گويد * بيت * چو شمع از عشق هردم باز خندم : به پيش چشم برغے باز بندم * و بكسر دوم نيز گفته‌اند * برغمان (بفتح اول و سيوم) اژدها - و در نسخهٔ سروري برمغان بتقديم ميم گفته * برغندان (بفتح اول و سيوم) جشن و نشاط كه اواخر ماه شعبان كنند نزاري گويد * بيت * رمضان ميرسد اينك دهم شعبانست * مي بياريد و بنوشيد كه برغندانست * برغست (بفتح با و غين و سكون سين) گياهے سبز كه مانند اسفناج داخل آش كنند ليكن خودروے بود و اسپناج در باغات كارند و اورا مجه و پزند نيز گويند و بيشتر در زراعت گندم و ديگر غلات و كنارهاے جوے رويد و بعضے مردم خراسان بلغست نيز گويند - و جوے آب كه برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسرواني گويد * بيت * وگرش آب نبودے و حاجتے بودے : زنوك هر مژهٔ راندمے دو صد برغست * و عطار گويد * بيت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گوئي كه برغست آب برده * برغو (بفتح با و ضم غين) شاخ ميان تهي كه

مانند نفیر نوازند آذری گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغو ساز : نشنود زین طرف کسے آواز *
برغول (بضم با و غین) بلغور یعنی آشے که از جو و گندم نیم‌کوفته می‌پزند فخری گوید * بیت *
مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسهٔ برغول * برك (بفتح با و را و کاف تازی) بافتهٔ
از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوتاه که
تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضے عجایبی نیز گویند کمال غیاث گوید * بیت * تو سبز
پوش روے سفیدی بسان خضر : از سندست عمامه وز استبرقت برك * سعدی گوید * بیت *
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست : درویش صفت باش و کلاه تتری دار * برگ
بالفتح سامان - و سرانجام * برگ بید نوعے از پیکان که بهیئت بید برگ سازند و
بیدبرگ نیز گویند * برگ‌ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف
فارسی) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
گفتی تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکی گوید * بیت * گرچه
نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستوان (بفتح با
و ضم کاف فارسی) پوشش [illegible] بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کجین
گویند ؛ خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخته است * برگسه (بفتح با و کاف فارسی
و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دی بسے کس ز شاه مدرسه خواست :
ظاهر است این نهان و برگسه نیست * برمچیدن (بفتح با و میم و کسر جیم و یاے
معروف) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان ادراك نرمی و درشتی و غیرهما کنند ،
لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی : ببرمچیدن یوسف ببوے یعقوبی *
برم (بفتح با و را) چفتے که تاك انگور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
و (بسکون را) گوے که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
* بیت * چون تن خود ببرم پاك بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار -
و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنی حفظ و یاد ازبرم
است نه برم تنها انوری گوید * قطعه * این مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا
چو برخویش چرا نرم نداری * از دفتر تندی و درشتی نه همانا : یك سوره برآید که تو
ازبرم نداری * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاوے که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقی
گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملك افریدونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

فردوسي گويد • بيت • جزآن کار کش نام برمايه بود : ز کاران خود برترين پايه بود • و بعضے بياے فارسي گفته‌اند • برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بباے فارسي نيز گفته‌اند ، مختاري گويد • بيت • جان اعدا برد بملک چنانک : نبود پيش مرگ برمو تيغ • وله • بيت • هنوز هست فلک را رحيم گشتن روے : هنوز هست سخن را قوي شدن برمر • و نورالدين مقدم راست • بيت • هست آسان رفتنم بر موے سر : نزد من بسيار از برموے وصل • و در لغت برمو بوار و مثانش تامل است • و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند • برمغاز و برمغازه (بفتح با و ميم) شاگردانه که بغياز نيز گويند ، و شاگردانه آنست که چون شخصے باستاد کارے فرمايد و او آن کار نيکو کند در حين دادن اجرة بعمدة شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد • برمک در حبيب‌السير آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برمک عبارت ازوست بملوک فرس مي پيوندد و او در اوايل مجوسي بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قيام مينمود ناگاه بنابر سابقة عنايت ازلي جمال حالش بحلية ايمان و زيور اسلام زينت پذيرفت با عيال و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بني‌اميه بود دانستند رحلت نمود ، مسعودي در مروج الذهب گفته که هرکس متولي سدانيه که از موقوفات نوبهار بلخ است مي بوده اورا برمک ميگفتند چون پدر خالد متولي سدانيه بود بآن نسبت اورا برمک گفتند و اولاد اورا منسوب باين اسم داشتند ، و در جامع‌التواريخ جلالي مذکور است که چون جعفر ببارگاه سليمان بن عبدالملک آمد رنگ سليمان متغير گشته اشاره کرد تا اورا از مجلس بيرون کردند خواص و ندما از صدور اين حکم متعجب شدند سليمان گفت که اين شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بيرون کردم زيراکه بر بازوے من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آيند بحسب خاصيت حرکت کند حضار کيفيت آن از جعفر پرسيدند جواب داد که بلي در زير نگين انگشتري من مقدارے زهر است بجهة آنکه وقت شدت برمکي بنابرين جعفر ملقب ببرمک شد • برموز (بفتح با و ضم ميم) علف باشد - و بمعني انتظار نيز گفته اند ، و بعضے بباے فارسي گفته اند • برنا و برنک و برناه بالفتح جوان سنائي گويد • بيت • هرکجا دولت است و برنائي : تو بدان کس مپيچ که برنائي • و بمعني حنا برنا بضم باے حطي و فتح آن و فتح را و تشديد نون است و بمد و قصر آمده و عربيست • برنامه يعني سرنامه که بتازي عنوان گويند • برنج (بفتحتين) آن باشد که بواسطة

کوري یا بسبب تاریکي دست بر دیوار یا جائی بماند تا رهگذر یابد * برنجن و برنجین
(بفتحتین) حلقهٔ طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند ' و اورنجن و ورنجن
نیز گویند چنانکه در الف گذشت * برنداف (بفتحتین) دوال مختاري گوید * قطعه *
کشد تیر تو از بر شیر پي ؛ درد تیغ تو بر تن پیل خام * ازیراکه مي زین و زان بایدت ؛
برنداف زین و عنان لگام * و ظاهرا این لفظ برنداق است (بیاے حطي و قاف) و
ترکیبست نه فارسي * برندکام بالکسر بابونهٔ گاو * برنگ (بفتحتین) دراے که
جرس گویند - و (بضمتین) ذخیره - و ولایتے است که قطب جنوبي آنجا مینماید '
و بکسرتین تخمے است دوائي که برنگ‌کابلي گویند * برنیش (بضم با و سکون را
و کسر نون و یاے حطي مجهول و شین منقوطه) شکم‌رو با پیچش که بتازي زحیر گویند '
و ظاهرا برینش بضم با و کسر را و نون و یاے ساکن بینهما مي باید * برناس
و ورناس بالفتح غافل و خواب‌آلوده - و غفلت و خواب‌آلودگي ' و در باب فا شاهدش
بیاید * برون (بالکسر) و برن (بحذف واو) هردو مخفف بیرون خسرو گوید
* بیت * شمع و چراغے که بود شب فروز : کشته شود گر برن آید بروز * برو (بفتح با
و ضم را) مخفف ابرو - و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است - اما برو (بفتح
با و سکون را) بمعنی ستارهٔ مشتري تصحیف است صحیح پرو (بباے فارسي) است
بمعني پروین و شعر شهنامه نیز مناسب (۲) آن باشد و الله اعلم * بروشك (بفتح با
و شین معجمه و واو مجهول) خاك باشد * بروفه (بضمتین) دستار - و فوطه *
برومند یعنی بارور * برون‌سرا و بیرون‌سرا زرے که در غیر دارالضرب سکه زنند * بره
بمعني ابرهٔ جامه عنصري گوید * بیت * عارضش را جامه پوشید است نیکوئي و فر :
جامهٔ کانرا بره مشك است و آتش آستر * لیکن این مصرع چنین دیده شده * ع *
جامهٔ کش ابره از مشکست و ز آتش آستر * برهون (بفتح با و ضم ها) چیزے که
نزدیك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ' و بیهود نیز گویند ' ناصرخسرو گوید
* ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود * برهون (بفتح با و ضم ها) هرچیز
میان خالي مانند هاله - و دایره - و طوق - و کمر - و در خانه - و حصار - و محوطه '

(۱) چنین‌است در همه نسخ پس مانده بمعنی گذارد باشد و بجهانگیري وغیره مالد و مالند ' و در سراجست برنج مالیدن دست بسبب کوري یا تاریکي بر دیوار و غیر آن تا راه یافته‌شود ॥ (۲) فیه نظر ॥

و چوب‌بندی - و خاربست - و پرچین ٭ رودکی گوید ٭ بیت ٭ آیا قد تو چون سروے زدیبا گرد آن آذین : و یا روے تو چون ماهے ز عنبر گرد آن برهون ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ اي شده غافل ز علم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون ٭ اما حق آنست که بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست مي آید و احتیاج بمعني دیگر نیست ٭ برهوه (بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف) صابون ٭ برین بالفتح یعني بالائین چون چرخ برین و خلد برین و باد برین بمعني باد صبا یا شمال علی الاختلاف - و بالکسر رخنه و سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچهٔ که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوي گوید ٭ بیت ٭ چون برید و داد اورا یك برین : همچو شکر خوردش و چون انگبین ٭ بریون بفتح با و کسر را و یاے مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند ٭

الاستعارات

بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید ٭ بیت ٭ بر آب آمد همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز ٭ بر دادن یعنی رها کردن انوري گوید ٭ بیت ٭ بباد بوك و مگر بیست سال بردادم : مرا خداے ندادست زندگاني نوح ٭ بر زدن همسري و برابری کردن ابوالفرج گوید ٭ ع ٭ که منزل او برزده با سغد سمرقند ٭ و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و باختي بکنند ظهوري گوید ٭ بیت ٭ اینك سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز این برنزدیم ٭ بر سرآمدن یعنی غلبه و افزوني نمودن ٭ برشتر نشستن و سرپائین کردن (۱) یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گوید ٭ بیت ٭ براشترے نشیني و سررا فروکني : در شهر میروي که نه بینند مر مرا ٭ برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید ٭ ع ٭ ازین زاري و از وي بر شکستن ٭ و سعدي گوید ٭ ع ٭ یکے فتنه دید از طرف برشکست ٭ برشیر زین نهادن یعني نهایت غلبه و افزوني کردن ٭ برف آب دادن یعني دل سرد کردن و نومید ساختن سنائي گوید ٭ بیت ٭ برف آب همي دهي تو مارا : ما از تو توقع همي گشائیم ٭ برفشاندن دست یعني رقص کردن ٭ برکردن یعني افروختن آتش و چراغ نزاري گوید ٭ بیت ٭ تا چند ز جان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستي زن این آتش برکرده ٭ برکرسي نشاندن یعني کار را خوب نظام و سامان دادن ٭ برکهٔ لاجورد

(۱) لیکن در همهٔ هشت نسخهٔ موجود برسر بستن بجاے برشتر نشستن مرقومست و آن سهو کاتبست ॥

یعني آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعني گریختن ظهوري گوید * بیت * بر لنگ
زدم تا نخورم حسرت لنگ : با تشنه لبي بتنگ از غلغل تنگ * و نزاري گوید * بیت *
چو حزم از دست دادند از پي مال : زمانه گفت هرمز را که برمال * بر ناخن ایستادن
یعني اطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعني سوار شدن سید سراج الدین
گوید * بیت * گردون بیننده چو بر نشستي : در سایهٔ چترت آفتابے * برو دویدن
یعني گرم عتاب شدن * برهٔ دو مادري چیزے که از حوادث روزگار نقصاني نه بیند ؛
و اصل این آنست که چون برهٔ را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و
شیرمست نیز گویند و بترکي املک خوانند خاقاني گوید * بیت * عشق ترا نواله
شد گاه دل و گہے جگر: لاغر ازان نمي شود چون برهٔ دو مادري * بره گرفتن یعني عاجز
و زبون گرفتن ناصرخسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو بره‌گیري دگر مرا : اي بےتمیز
مر دگرے را مشو بره ؟ * بر یخ نوشتن یعني بیهوده و ضایع کردن کارے ، و همچنین
برآب نوشتن و بر یخ زدن * براق جم یعني باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن -
و برهلاک خود راضي شدن * برج ثریا یعني دهان معشوق * برج درانداختن یعني
بےحجاب ملاقات کردن و درآمدن * بر خلد سر بردن یعني پایداري و همیشگي یافتن *
بر دفتر افگندن یعني نوشتن خاقاني گوید * ع * که این خوش حدیثے است بر دفتر
افگن * برهٔ فلک یعني حمل * برین فلک یعني ماه *

الباء الفارسي مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعني بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پر کردنست *
و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمي از کتف تا سرانگشتان که بال نیز
گویند فردوسي گوید * ع * نه مردي نه دانش نه پاے و نه پر * و برگ کاه و جز آن -
و دامن و کنار چیزے و بدین دو معني پرهٔ نیز آمده چون پرکاه و پرهٔ کاه و چون پرکوه
و پرهٔ کوه و چون پر بیابان و پرهٔ بیابان و چون پربیني و پرهٔ بیني و پر کلاه و پرهٔ کلاه
و نیز پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و امثال آن - و بمعني ترک کلاه - و بمعني پرتو نیز آورده اند ،
سنائي گوید * بیت * آن جہانے نیست کاندر لافگاه نوبہار : کژ نهد بر سر کلاه چار پر ترک
سمن * و مولوي گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شما ست : اي که هر دو

چشم رایك پر مباداے شما * پرّه (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - وسه معنیِ دیگرش در لغت پر گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنیِ حقیقیِ او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنیِ حقیقیِ او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنیِ پریدن ازو اراده کنند - و بمعنیِ پرتو نور نیز گفته اند نظامي گوید * بیت * چراغی که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پراذران بالفتح جانوریست شکاري چنانکه در فرهنگ گفته ' اما صحیح دو برادران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زاے موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُدد کنند و زواله نیز گویند و بهندي پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ' سنائي گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاري گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن امالهٔ پراشیدن است نه لغتے علیحده * پرالك و پلارك فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسيِ باستاني ' براهیم معرب آن ' و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت امساك و بخل و در لغت لنبك مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنیِ خانهٔ تابستانیِ سرد - و بعضے گفته اند خانهٔ که بالاے خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنیِ مطلق خانهٔ سرد تابستاني مستعمل شده ' و جانورے که در خانهٔ تابستانیِ خنك بر بندند تا فربه شود بدینجهة پرواري گویند ' و مردم گمان برند که بمعنيِ پرورش داده است و حال آنکه بدینمعني پرواره است نه پرواري ' خاقاني گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضے گفته اند پرواره خانهٔ تابستانیِ خنك که دران جانور بندند براے فربهي ' و پرواره (بباے تازي) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم * پرورده یعني پرورش داده و فربه کرده که بعربي مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنیِ پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامي گوید * بیت * به نیکي ز نیکي دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پشیز - و بعضے بمعنيِ دینار گفته اند ' شمس الدین درکاني گوید * بیت * درست

گشت که خورشید در خزانهٔ تو : قراضه‌ایست دغل بر مثال پرپرهٔ * پرپایه یعني هزارپاے ' و معنيِ ترکیبي بسیار پا * پرپهن (بفتح هردو پا و ها) خرفه باشد که بعربي فرفخ گویند * پرچم (بفتح پا و جیم فارسي) دُم نوعے از گاو کوهي که غژگاو و بترکي قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند - و بمجاز موے گیسو را گویند مولوي گوید * بیت * بیکے دست مي خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهاے سر تیز که بر دیوار نصب کنند ' و پرچین‌کردن یعني مضبوط و محکم ساختن چیزے چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي و شین معجمه در آخر) کفل اسب و استر و خر و امثال آن ' و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاري در صفت اسب گوید * بیت * دبوسیرت سروش نصرت‌بخش : ببرسینه پلنگ رخش‌پرخش * پرخو [1] (بفتح با و ضم خا) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پراز غله سازند آذري گوید * بیت * کند مدخر قدرش گه ذخیرهٔ جود : بجاے خنب نطافات چرخ را پرخو * و بمعنيِ بریدن شاخهاے زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدے براے این لفظ نیاورده اند * پرد بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنيِ لاے چنانکه یک پرد و دو پرد یعني یک لاے و دولاے - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنيِ گرد که مشتق از گسلن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنيِ پر شود سعدي گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ پرخرد : إناے که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنيِ فردا ' و این افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت * پرداختن و پردختن درست کردن چیزے - و توجه بچیزے نمودن - و خالي کردن - و فراغ یافتن از چیزے ' و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنيِ پرگار * پرده معروف - و نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند براے نگاهداشتن انگشتان و براے حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگي هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا * پردک (بفتح با و دال و کاف تازي) چیستان که بعربي لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهاے دورا دور بسته : که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ

---

[1] (۱) در جهانگیري و سروري و برهان‌قاطع و برهان‌جامع و سراج پرخو بوزن پرتو آمده و هو المعتمد ۱۱

افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در باے تازی آورده؛ اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح باے تازی افسانه و بضم با چیستان گفته * پردۀ چغانه و پردۀ خرم و پردۀ دیرسال و پردۀ زنبور (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقی عراقی گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردۀ چغانۀ عشق * و مولوی گوید * بیت * افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل : زهره نماند زهره را تا پردۀ خرم زند * و نظامی گوید * بیت * مغنی بزن پردۀ دیرسال : نوائے برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مسار توشۀ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانۀ عنقا ز پردۀ زنبور * پرزه و پرز بالضم یعنی پرزے که از جامۀ ابریشمی و پشمین خیزد - و پارۀ از جامه - و شیاف ٬ فرزجه معرب آن * پرژك (بفتح پا و زاے فارسی) گریه و گریستن تظران گوید * بیت * عرش و کرسی در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژك * پرس بالفتح پرده باشد * پرستار خادم و فرمان‌بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتکار - و کنیز * پرسه بالفتح گدائی مخفف پارسۀ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد ٬ قاضی نور گوید * بیت * هواے پرسۀ بازار همتت دارد : سحاب ازان بکف خود همی کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزی گوید * ع * خستگان بے‌نوا را پرسه کن * پرستو و پرستوك و پرستك طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج‌الدین راجی گوید * بیت * بقصر جاهش ار پرد پرستك : کند از شهپر سیمرغ کابك * و فرستوك و فراشتروك نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آردے که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیۀ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشه‌اش سیاه‌نام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلۀ دو سنگ روید ٬ و بتازی شعرالجن گویند - و صورتے از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردے ایستاده و سر غول در غایت زشتی از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند * پرك (بفتحتین) ستارۀ سهیل عمید لومکی گوید * بیت * طاسك مه شکسته شد برسر پاے هرمهی : غور محیط بسته شد گرد ستارۀ برك * و (بکسر اول و سکون ثانی) مرادف پلك چشم فردوسی گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرك چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلك هم توان خواند

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * پرگاله و پرگاره
و پرغاله پارهٔ از هر چیزے نزاري گوید * بیت * بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص :
یك رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق * و پارچه از بافتهٔ ریسماني شیخ علي‌نقي گوید
* ع * در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنيِ
ثاني و بیت ثاني شاهد معنيِ اول باشد اگرچه در بیت ثاني اتمام معنيِ ثاني
منظوراست * پرکام بچه‌دان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام
(بباے موحده و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پرکم (بفتح با و کاف
تازي) بےکار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرکم بود :
پر زدنش زان سوے عالم بود * پرکوك بالفتح عمارت عالي * پراکوه آن روے کوه
که بکودال باشد - و در سامي گوید طرفي از کوه که بسوے او آب روان شود نزاري گوید
* بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * پرگار (۱) معروف -
و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد فیضي گوید * باحرف تو چون
بیفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرگار * پرکار (بضم و کاف تازي) یعني نقاش *
پرگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهے در گردن
اسپ میکردند و این ماخوذ از پرگار ست دقیقي گوید * بیت * عدو را از تو حصه
غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پرگر * پرکاوش بالفتح بریدن و پیراستن
شاخهاے زیاده * پرگنده مخفف پراگنده و پرگند یعني پراگنده کرد اوحدي گوید
* بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسه شب مغز خویشتن پرگند * پرگنه
(بفتح با و کاف فارسي) مرکبي از بوهاے خوش که بهندي ارگجه گویند - و زمیني که
ازان خراج بستانند ، و بعضے بهر دو معني بکسر کاف گفته اند * پرماس بالفتح دست
سودن بچیزے جهت ادراك آن و بتازي لمس گویند - و گاهے آن ادراك و تمیز کردن
را نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسے
چه پرماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے
دگر نه پرماسم * پرواس یعني پرواز - و رستگاري ناصرخسرو گوید * بیت * بعدل
او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

(۱) در بهارعجم گفته پرکار (بفتح و کاف تازي) افزارے معروف ॥

است که سین و را با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاري بمجاز ازان اخذ کنند * پرماه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلي کردن در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه ور * و فخري گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلک حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور رافت شاه خنیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * پرمون (بفتح پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یاے مجهول) سوزاك ، و ظاهرا که این لفظ هندي باشد * پرن (بفتحتین) و پرو و پروه (بسکون را) هر سه بمعني پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدي گوید * بیت * خم طاق هریك چو پر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعني چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکي اولجا گویند شرف‌شفروه گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروهٔ یغماے تو باد * و ظاهرا بدین معني برده است بمعني اسیر نه پروه والله اعلم * پرنا و پرنو و پرنون و پرنیان بالفتح دیباے منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهري گوید * ع * یا درخشنده چراغے بمیان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز بودست : پیش تو اي دوربین حریر چو پرنون * و رودکي گوید * ع * نپرید آهو اندر دشت جز بر قالي و پرنون * و بدینمعني بذیون نیز گذشت اما عربیست و در قاموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثاني) نوعے از غله شبیه بگندم لیکن ازان باریکتر و ضعیفتر * پرند (بفتحتین) بافتهٔ ابریشمي - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه معني فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعني پروین - و خیار صحرائي نیز گفته اند ؛ فخرگرگاني گوید * بیت * بیلك دستش پرند آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده * عنصري گوید * بیت * چو دیدهٔ که برنگ پرند هندي تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش بد تار * پرنداور یعني شمشیر جوهردار * پرندین یعني آنچه از پرند دوزند * پرنگ (بفتحتین) شمشیر جوهردار - و بمعني جوهر آن مرادف پرند - و (بکسرتین) برنج

که بهندي پیتل گویند * پرنداج (بفتحتین) سختیان * پرندک (بفتحتین) پشته و تل میان دشت * پرندوار و پرندوش و پروندوش[1] یعني پري شب ؛ و پرندوشین و پرندوشینه شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد ؛ مولوي گوید * بیت * پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوري گوید * بیت * دیدم از باقيِ پرندوشین : شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق * پرنیخ (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ) تختهٔ سنگ رودکي گوید * بیت * نکردند در کار موبد درنگ : فگندند بر لاد پرنیخ سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گویند بےپروا ست - و بمعنيِ آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشهٔ که جماعه بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقاني گوید * بیت * آنان که چو من بے پر و پروازهٔ عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتشے که پارسیان شبے که عروس بداماد سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسے که زر ورق میسازد پروازهگر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراويز جامه که بتازي سجاف گویند - و نوعے از سبزه در غایت سبزي و طراوت و فرزد نیز گویند - و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند ؛ فردوسي گوید * بیت * بدو گفت من خویش گرسیوزم : بشاه آفریدون کشد پروزم * وله * بیت * همان مادرت خویش کرسیوز ست * ازین سوے و آن سوے ما پروز است * جمالالدین گوید * بیت * بنے که مرکز مه لعل آبدار کند : میے که پروز گل مشک تابدار کند * و در شاهد دو معنيِ اخیر تامل است * پروان بالفتح موضعےاست نزدیک غزنین * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشمتاب که بپاے گردانند و پروان باضافهٔ الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرمپیله سپهر : تار مهرش کشیده بر پرون * پروند (بفتح پا و واو) آمرود - و مزرعه ایست از مضافات قزوین * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بستهٔ جامه که بتازي رزمه گویند شاعر گوید * بیت * کیسهام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

---

(۱) چنین است لغت سیوم در شش نسخه و دریکے بصورت لغت دوم و دریکے پرندوشین ، لیکن پروندوش بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده ؛ و درسرج بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحب رشیدي پرونهش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معني آورده و این قلب بعض است انتهی ||

پرانک و پروانه جانورے که پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش‌رو لشکر را نیز گویند فرانق معرب آن - و کرمے است که عاشق چراغست و بعربي فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا ' خاقاني گوید * بیت * پروانه وار بر پيِ شیران نهند پي : تا آید از کفل‌گه گوران کباب شان * و حافظ گوید * بیت * کسے بوصل تو چون شمع یافت پروانه : که زیر تیغ تو هردم سرے دگر دارد * پررش (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوششے که از اعضاے مردم برآید * پروهان (بفتح پا و سکون را و واو مفتوح) ظاهر و آشکارا اخسیکتی گوید * بیت * زو پشت روزگار قوي گشت و این سخن : در روے روزگار بگوئیم پروهان * پرورن و پرویزن و پرویز (بحذف نون) و پریزن و پریز (این پنج لغت) بمعني آردبیز - و گاهے بمعني مطلق چیز پر سوراخ و شبکه‌دار نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * چرخ پنداري بخواهد شیفتن : زان همي پوشد لباس پرورن * پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان - و بعضے گفته‌اند که معني اصلي آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند که پرویز بلغت پهلوي ماهي است چون ماهي را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند که پرویز آلتے است که بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامي گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزاده پرویز : که بودے در سخن گفتن شکرریز * و این هردو وجه تسمیه وقتے صحیح باشد که بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد ' و اصح آنست که پرویز قلب پیروز است یعني مظفر چون درویش و دربوش و درویز و دربوز و امثال این که در فرس شایع است ' و بحتمل که از معني پروین و از معني تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعني بیزنده - و بمعني پروین - و بمعني جلوه آورده ' نزاري گوید * بیت * تو خسروي و من از صدق دل نه از پئ زر : بر آستانهٔ قصر تو خاک پرویزم * و له * بیت * زمانه خاک تو هم عاقبت بپرویزن : فرو گذارد اگر ماوراے پرویزي * و مولوي گوید * بیت * شمس‌الحق تبریزي آنجا که تو پرویزي : از تابش خورشیدت هرگز خطر دي نے * لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل است چه در بیت اول بمعني خسرو پرویز نیز راست مي آید یعني اگر ما فوق خسرو پرویزي ' و در بیت ثاني اِمالهٔ پرواز و بمعني خسرو پرویز نیز راست مي آید باندک تکلف * پرویش و فرویش بالفتح کاهلي و

تقصیر خسرو گوید * ع * رہ مدہ ای دوست سوے خویشتن پرویش را * پریش پریشان - و پریشان کنندہ - و امر بپریشان کردن ' و برین قیاس پریشیدن و پریشیدہ * پریچہ (بفتح پا و کسر را و یاے معروف و جیم فارسي مفتوح) لیف خرما * پري‌سوز نام دیرے کہ در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعرہ علي‌فرقدي گوید * بیت * از پریزت چنان بلرزد کوہ : کہ زمین بومہن بلرزاند * و بمعنیِ سبزۂ کنارِ جو و رودخانہ نیز گفتہ اند * پرہازہ (بفتح پا و ہا و زاے تازي) رگوے سوختہ - و چوب پوسیدہ کہ بر زیر سنگ چقماق نہند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ' و پدہ و خف و پود نیز گویند * پرہختن و پرہیختن ادب کردن ' و برین قیاس پرہخت و پرہیخت و پرہختہ و پرہیختہ فخري گوید * بیت * بسان ہندوان ترک فلک را : بچوب کین بمالید و بپرہخت *

الاستعارات

پرانداختن یعني عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامي گوید * بیت * داد درین دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعني تعریف کردن ظهوري گوید * ع * کہن ژندۂ خویش را مي پرانم * پرتابیان یعني تیراندازان * پردگیِ رز یعني شراب * پردہ‌باز یعني لعبت‌باز و خیال‌باز * پردہ برگرفتن و برانداختن یعني ظاہر شدن * پردۂ خماهن و پردۂ زنبوري و پردۂ نیلگون و پردۂ دیرسال یعني فلک * پردگي یعني محبوب مستور * پردہ‌شناسان یعني عارفان - و مطربان * پردہ‌نشینان یعني خلوتیان - و دلبران - و ملایکۂ مقرب نظامي گوید * بیت * پردہ‌نشینان بوفا در شگرف : پردہ‌شناسان بنوا در شگرف * و لہ * ع * پردگیِ پردہ‌شناسان کار پردۂ ہفت‌رنگ و پردگیِ ہفت‌رنگ یعني فلک - و دنیا * پرمگس نوعے از اسلحہ - و جوہر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعے از جامۂ ابریشمین لطیف و نازک * پرنیان‌خوے یعني خوش‌خوے * پر و بال داشتن یعني قوت داشتن * پري‌بند و پري‌خوان شخصے کہ تسخیر جن کردہ باشد * پریدار کسے کہ جن او را گرفتہ باشد - و نیز دخترے دوشیزہ کہ زنانِ جادو افسانہا خواندہ برو دمند تا پري در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دہد *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسے که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزے که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابے که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتازي کاهن گویند * پرآمدن قفیز یعني پیمانهٔ عمر پر شدن فردوسي گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد قفیز * پردهٔ خالی یعني شب * پردهٔ زجاجي یعني آسمان - و شب تار - و ابر سیاه * پردهٔ میسی یعني آسمان چهارم * پردهٔ قمري نام پرده ایست از موسیقي * پردهٔ یاقوت پردهٔ ایست از موسیقي * پرستندهٔ خیال یعني شاعر * پرورش یافتگان ازل یعني انبیا و اولیا * پرکردن معده کنایه از پرکردن شکم *

الباء التازي مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقاني گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین * و چون بوز بالفتح بمعني زنبور سیاه که بهندي بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امراز بزیدن یعني وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند ٬ سوزني گوید * قطعه * حجره زینسان و تار زان کردار : شغل زین طرز و حرفتے زان بز * حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق : ساعتے باد بوق زین‌سو بز * اما معني آئین و روش از بز بمعني قماش که عربیست گرفته اند پس معنئ ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزان و بزانه و بزین بمعني وزنده باشد مسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانم که چندین بپویم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهے تیز چون باد بزانه * و سنائي گوید * بیت * زین غلامان ما یکے بگزین : که رود زي نسا چو باد بزین * و درین مثال تامل است چه باد برین (براے مهمله) بمعنئ باد جنوب است یعني باد بالا و بعضے بمعنئ باد صبا گفته اند * بزداغ بالکسر آفزارے که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازي مصقل خوانند منصور شیرازي گوید * بیت * دهد ضیا بمه آئینهٔ رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک‌محل بزداغ * بزدودن بالکسر پاک کردن زنگ ٬ و با در آصل زاید ست و کلمه زدودن است *

بزرك (بفتح با و راے مهمله) تخم کتان * بزسك (بضم اول و کسر ثاني و سکون سین مهمله) عدس ' لیکن این لفظ نرسك بنون است نه ببا و براے مهمله است نه معجمه * بزشك (بکسرتین) بوزن و معني بجشك یعني حکیم و طبیب و جراح * بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شین معجمه) پشم نرمے که از بن موے بز روید و بشانه برآورده بتابند و شال بافند و کرك و کلغر نیز خوانند سعدي گوید * بیت * یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیك نگه کردم میش آمد و پشم آورد * بزغ و وزغ غوك باشد * بزغسمه (بفتح سین و میم) سبزي روے آب که جامهٔغوك و جل‌بك گویند زیراکه بزغ درو میباشد فیروزکاتب گوید * بیت * مختفي گشته تیز در ریشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * بزغنج (بضم با و غین و سکون زا و نون) پستهٔ بےمغز ' گویند درخت پسته یکسال میوهٔ بامغز و یك سال بےمغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گویند * بزك (بضم با و فتح زا) مرغ سیاه‌رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالي سبزواري گوید * بیت * هرشام کرد نالهٔ او دولهٔ شغال : هرصبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزك * بزم مجلس شراب و مهماني و شادی - و ده است از بوانات که میگویند یکے از امام زادها دران مدفون است * بزمه طرفے و گوشهٔ از بزم خواجو گوید * بیت * ارم نقشے از بزمهٔ بزم او : قیامت نمودارے از رزم او * بزن (بفتحتین) چوبے که بآن زمین شیار کرده هموار کنند * بزه (بفتحتین) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدینمعني بتشدید زا نیز استعمال کنند اما این معني درکلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثاتست - و در نسخهٔ سروري بزه (بضم با و فتح زا) میوهٔ شیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعني میوهٔ شیرین کلان * بزه‌کار گناهکار - و لقب یزدجرد پدر بهرام‌گور و لهذا عرب یزدجرد الاثیم میگفتند * بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیراکه میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز مي‌مزد بیك زبان شیر مي‌مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسے که شیر دوشد - و در نسخهٔ سروري بمعني چلپاسه گفته - و در فرهنگ بمعني آفتاب‌پرست و زاے اول فارسي گفته ' و همه خلاف تحقیق است * بزبچه بالضم یعني بچهٔ بز که بزبچه نیز گویند - و نیز برج جدي مختاري گوید * بیت * این بزبچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورد * و عمید لومکي گوید * بیت *

مخالفان ترا چون بریچهٔ سلاح : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ * بزیشه (بالضم و ثانی مکسور و یاے مجهول) اردهٔ کنجد *

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن * بزغالهٔ فلک یعنی برج جدی *

الباء الفارسی مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن * پزاوه بمعنیٔ داش خشت‌پزی لفظ هندی است و در خاتمه آورده شد * پزن بالفتح خون - و بمعنیٔ جان نیز گفته اند *

الباء التازی مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برف‌ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم - و بخار بامداد که روے زمین را بپوشد ، و صحیح نژم است بکسر نون و زاے تازی ، و بشك نیز گویند * بژن (بفتحتین) گل تیرهٔ بن حوض و جوے ، و ظاهرا صحیح لژن است بلام * بژول و بجول (بضمتین) استخوان شتالنگ که کعب گویند * بژولش و بشولش بالکسر بمعنیٔ ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگی ، و با از اصل کلمه نیست لیکن چون ببا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعنی خوبیٔ که در دیگرے بیند براے خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامی گوید * بیت * بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روے تست مه را بژهان *

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنیٔ گریوه و کتل گفته ، و از صراح نیز همین معلوم می شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ، لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه (بزیادتیٔ ها) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * و عمید لومکی گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کژ : راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ * و نیز چرك و پلیدے مرادف نژ - و بمعنیٔ کهنه نیز گفته اند * پژاگن و نژاگن (بالفتح و کاف مکسور پارسی) بمعنیٔ پلید و چرکین ،

و همچنین پژرین سنائي گوید * بیت * پیشم آرد دوات بی‌سوراخ : قلم سست و کاغذ پژرین * و پوربها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر پژرین نکرد * پژم بالفتح بمعني نخست پژ * پژه (بفتحتین) کتل و گریوه که بتازي عقبه گویند - و بمعني آستر جامه نیز گفته اند * پژه (بکسر پا و ضم ژا و اظهار ها) مخفف پژوه یعني تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ' و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگي * پژاوند بالفتح چوبے که پس در افگنند تا غیرے باز نتواند کرد ' و این مرکبست از پژ و آوند یعني نسبت دارد بکوه در قوت و محکمي و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' فخري گوید * بیت * درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین‌وفائي پژوند باینمعني آورده و گفته که پژاوند چوبے که گازران بر جامه زنند * پژپژ (بضم هردو پا) کلمهٔ که بدان بز را خوانند مرادف پچپچ سنائي گوید * بیت * نشود دل بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژے فربه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده (هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بےرونق سیف گوید * ع * پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان * پژن (بفتحتین) زغن باشد * پژند (بفتحتین) برغست - و بعضے بمعنيِ حنظل - و بمعني خیار صحرائي گفته اند ' عسجدي گوید * بیت * نه هم‌قیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد پژند * و فخري گوید * بیت * بوے خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آورد بجاے پژند * و در نسخهٔ میرزا بباے تازي آورده ' لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * پژواك صدا که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد * پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ' و برین قیاس پژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده ' و صحیح درین کلمات باے تازي است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و همچنین کلمات دیگر ' لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابران در باے تازي مذکور شد و در باے فارسي خطاست * پژم (بضمتین) مردم فرومایه که بتازي رذل گویند * پژوم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بےاعتبار ' پژومان جمع *

الباء الثاني مع السين

بس بالضم سیخ کباب و بعربي سفّود گویند - و بالفتح کافي - و بسیار * بسند و بسنده بمعني کافي * بس‌پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ' بسفایج معرب آن ' و بعضے بسپایج فارسي دانسته اند * بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاري گوید * بیت * که گران‌جان فلتبان بس بس : زین فضولي و حکمت بسباس * بسناس (بفتح با و نون) نام اُستاد دهریان * بساره بالکسر بام صفه - و بعضے بمعني صفه گفته اند * بسارده (بفتح با و دال و راے مهملۀ موقوف) زمینے که اورا آب داده باشند * بسك و بسه (بفتحتین) اکلیل‌الملك و آن گیاهے است معروف - و بسکون ثاني دستۀ جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعني خمیازه نیز آمده مرادف باسك * بساك تاجے که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهاے عید و جشن و مردمان روز دامادي بر سر نهند ابوالفرج گوید * بیت * همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك * بسدك (بفتح با و دال) بمعنی دستۀ جو و گندم * بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعني گستاخ خسروگوید * بیت * بسیار شد این سخن فراخي : ز اندازه گذشت بیستاخي * بستار بالکسر سست و نااستوار ناصرخسرو گوید * بیت * عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست * بستان‌افروز گل تاج خروس * بستان‌پیرا باغبان * بستاوند بالضم زمین پشته پشته * بستر آهنگ یعني چادرے که بالاے بستر کشند و بگسترند لبیبي گوید * بیت * خوشا حال لحاف و بسترآهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ * و بعضے بمعني چادر شب گفته اند که براے گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند * بستردن بالکسر بمعنی ستردن ' و با زایده است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد * بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چیني ' بستوقه بالضم معرب آن ' نظامي گوید * بیت * چو گردن با دلم تا کي کني حرب : ببستوے تهي میکن سرم چرب * و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضے گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعني ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهاے مشبك بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگے[1] هم هست از موسیقي که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجار و سدگاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعني ستوه * بستام بمعني مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطا ست و در شعر خسرو بسّام است بمعني تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتحتین و سکون غین) ساخته و آماده ' بسغدیدن مصدر آن ' و آسغده نیز گویند ' فرخي گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه * بسل (بفتحتین) کاوس و بعضے بسله (بزیادتيءها) بمعني دانهٔ گفته اند که ملك گویند و بعربي خُلّر خوانند کذا في الاختیارات * بسلاندن بالکسر مخفف بگسلاند ' و برین قیاس بسلانیدن ' مولوي گوید * ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تاے فوقاني و هاے مختفي) زلف باشد * بسور و بسول دعاے بد و نفرین ' بسولیده و بسوریده نفرین کرده ' و بعضے بباے فارسي و شین معجمه گفته اند * بسیچ[2] (بفتح اول و کسر ثاني و یاے مجهول) ساختگي و آمادگي فردوسي گوید * بیت * نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آساني اندر بسیچ *

الاستعارات

بسترسمندر یعني آتش * بست و بند یعني استحکام و ضبط * بسررشته رفتن یعني آمدن بسر سخنے که در اثناے گفتن سررشتهٔ آن از دست داده باشد * بسربردن یعني وفا کردن - و سازگاري نمودن * بسته‌رحم یعني عقیم * .

---

(۱) این معنیء سیوم همین در یك‌نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قوسي‌گوید که باے‌موحدهٔ‌بسیچ جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، وتحقیق آنست که باے زایده‌است از جهةآنکه اکثر بیامستعمل میشود درباب با آورده‌اند وعجب از رشیدي که‌در باب با و سین هردو جا آورده ودولغت پنداشته والا اشعارے بدان‌میگردد انتهی و دربهارعجم‌گفته بسیچ قصد و آهنگ مزید میله‌سیچ‌یاسیچ مخفف اینست!!

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر ' لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده ' فردوسي گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هژیر : پس شهریار جهان اردشیر * و له * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملک پارس ' فسا معرب آن * پساچین بقایاے میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند ' و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که بسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوي گوید * بیت * اي روزي دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاري و باغ پسان هموار و ناهموارة * پساوند بالفتح قافیهٔ شعر ' و معنيِ ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' لبیبی گوید * بیت * همه پوچ و همه خام و همه سست : معاني چکامه تا پساوند * و بعضے ببائے تازي گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنيِ خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سگزي گوید * بیت * نگر تا نیاري به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معني بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و راے مکسور و یاے مجهول) پسران بدکار * پس شام یعني طعام سحري که بتازي سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوے از زن دیگر یا پسر زن از شوے دیگر عنصري گوید * بیت * جز بمایندر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الاستعارات

پس افکنده چیزے که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند براے عاقبت ارحدي گوید * بیت * هم بعلم خورش بده پندے : که ندارد جز این پس افگندے * پستهٔ شکرفشان یعني دهن معشوق * پس دست کردن یعني نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * زر گر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوري گوید

* ع * خندهٔ پس‌دستیم را آب برد * پس‌سر نمودن یعني رو گردانیدن بخجالت *
پس گوش افگندن یعني فراموش کردن * پسین‌خلیفه یعني امیرالمؤمنین علي بن
ابیطالب رضي الله عنه خاقاني گوید * ع * بهتر خلف از پسین‌خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهاے
صندوق و بر کاسه و بر در زنند فردوسي گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش :
همي بر کمر ساختم پنجه بش * و فخري گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل
دید و نه بش * و زراعتے که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند * بشار بالفتح
نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بچیزے ؛ تاج‌الدین بخاري گوید * بیت *
صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار * و
خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که مالد
میان شهد بشار * وله * بیت * هر ضعیفے کي جهد از پاےبند آب و گل : پیل
بیچاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخي گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان
بطوع نکرد : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعنيِ زرکوب وسیم‌کوب نیز گفته اند ؛
اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ؛ ولیکن بدین
معاني در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروري بفتح با گفته * بشاسب بالضم
خواب که برشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لختے شد از شب بشد در
بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاورن (بالضم و واو مفتوح و راے
ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باے دوم مفتوح و یاے
مضموم) فربه باشد ؛ و بشیون (بحذف باے ثاني) نیز آمده * بشتالم و بشتام بالکسر
طفیلي * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست فخري گوید
* بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و منت بشتر * و شاعر گوید
* بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوششے
که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند *
بشترم (بضم با و تا) فربا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازي

شوی خوانند * بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازي) نام درختیاست که در
قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند ' و فی السامی النبع بشجر * بشخاییدن و بشخودن
بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و ببریده
طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نے کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید *
و باے زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد * بشخشم
(بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سنائي گوید در مذمت دنیا
* بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جاے بشخشم و تبه است *
و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش
بیاید * بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساختن ' و ظاهرا همان بسغده است
که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشلک بالفتح عشوه و غمزه نزاري گوید
* بیت * . کرشمهٔ کن و بشلکے بزن چه باشد اگر : بگوشهٔ لب همچون شکر نرو خندي *
و شبنم مرادف بشم خسرواني گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل
در ثمین شده بشلک * و بالضم موے پیش سر که بتازي ناصیه گویند - و بعضے بمعنی
زلف گفته اند عنصري گوید * بیت * بشلک معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو
شود بستوه * بشم بالفتح همان بشک یعني شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان
نشیند و سفید نماید فرالاوي گوید * بیت * چون مورد سبز بود کهن موے من همه :
دردا که بر نشست بران مورد نیز بشم * و ملحد و بےدین سوزني گوید * بیت *
بشمے که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم سگالي مرا کند * و موضعیست
سردسیر مابین تبرستان و ري * بشمه [1] بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که
دواے چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند - و دهے است از مرو بشبق معرب آن '
لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربي مي آرد
نه فارسي ' و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکله و بشکنه (بالکسر

---

(۱) در جهانگیري و برهان قاطع و برهان جامع بمعنی اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروري همین بشمه بمعنی اول نوشته ' و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه است نه بشبه ' و معنی سیوم آبي ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم ॥

و کاف مفتوح) کرك کلیدان * بشکلیدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن
و سر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ' چنانچه جامهٔ کسے که بخار در آویزد و بدرد
گویند بشکلید ' فخري گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روے قمر بشکلید * و پهن
کردن چیزے کسائي گوید * بیت * یاسمن لعل‌نوش سوسن گوهرفروش : بر زنخ
پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار
اسدے گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب مرغول باش *
بشکوفه بالکسر همان اِشکوفه بهر دو معنی فردوسي گوید * بیت * بهنگام بشکوفهٔ گلستان :
برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اِشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد
بالکسر یعني شکار کند ' در اصل شکرد است و با زآیدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح
قامت و بدن انوري گوید * بیت * وه که برخے ز پاے تا سر او : بشن و بالاے چون
صنوبر او * و درین معنی و مثال تامل‌است * بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت
رخسار و آب رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود
و بتازي کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي) دست‌افزار
جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضے آن آهار را گفته اند ' نظامي گوید * بیت *
بشنجه‌روے و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر * و فریع‌الدهر گوید بیت *
تار و پود مراد من نشود : بافته بے بشنجهٔ لطفت * بشنجیده بالکسر یعني پاشیده
شده لبیبي گوید * بیت * بخنجر همه نقش انجیده اند : بران خاك و خونش
بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود *
بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاري : آب
آن چشمه میشود جاري * و ظاهرا بشکاري بمعني بشکالي است یعني زراعت برشکال
چه بشکار و بشکال بمعني برشکال آمده است * بشنزه (بضم با و کسر نون و زاے
منقوطهٔ مفتوحه) چنگالے که از نان تنك و خرما و روغن سازند - و بعضے گفته اند اردهٔ
کنجد و خرما بسحاق گوید * بیت * من بمالم بهاے بشنزه روے : کوبم از زخم دست
بریان داد * و بشنیزه (باضافهٔ یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند
با مهر بشنیزه گوئي : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخهٔ سروري بشنزه

(بفتح با و کسرتا و راے مهمله) آورده و گفته که بسحاق بمعنی اردهٔ کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضافهٔ یا) گیاهے که بومادران و برنجاسپ نیز گویند * بشول بالکسر بمعنی بهیں و بدان انوری در هجو قاضی گوید * بیت * زرد گشت از فراق لقمه بشول : روے سرخ من ای سیاهٔ دول * و اخسیکتی گوید * بیت * خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمهٔبشولی نکرد خار بنزم رطب * و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنی پریشان‌کننده درین ابیات مناسب‌تر است چنانکه مشهور است *

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسپ - و طرهٔ دستار بهر دو معنی مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند ' پوربها گوید * بیت * کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فربی و لاغر میان * پشام بالفتح تیره‌فام * پشتدار و پشتوان یعنی پشتیبان و پشت‌پناه مولوی گوید * ع * نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت * و کمال گوید * بیت * چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبودے واے * پشت مازه و پشت‌مزه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند سوزنی گوید * بیت * به پشت‌مازهٔ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم شتر خمخانه زیر بار هجا * پشتواره و پشتاره مقدارے از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید * بیت * هرکه او روے چون گلش بیند : مدتے خار پشتواره کشد * پشتلنگ (بالضم و تاے موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزنی گوید * بیت * در ملك تو بسنده نکرند بندگی : نمرود پشه‌خورده و فرعون پشتلنگ * و بحذف تا نیز آمده سیف گوید * بیت * دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعریرا : که دام ابلهان باشد عبارتهاے پشلنگش * و قلعه‌ایست که بر قلهٔ کوهے واقع شده فرخی گوید * بیت * آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانے در و دیوار حصار پشلنگ * پشتك بالضم جامهٔ کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ' و پشتی و عجایبی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * اگر جبهٔ خاره را مستحقم : ز تو بس کنم پشتکے زند پیچی * و مرضے است که عارض اسپ و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانها بر دست و پاے

حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز ماند - و نوعی از بازي است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشک بالفتح آویزش و مقابله نزاري گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افگنده در رشک * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ' و بکسر نیز گفته اند ' و پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند ' مولوي گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : ور بود تر ریز بر وي خاک خشک * و بالکسر رقعه که شرکا درمیان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گربه که پوشک نیز گویند سنائي گوید * بیت * تو کلام خدایرا بےشک : گر نه طوطي و حمار و پشک * پشکم (بالکسر و کاف تازي مفتوح) همان پچکم مرقوم یعني ایوان و بارگاه ' لیکن باے تازي باید نه فارسي چنانکه[1] در مرادف او ' ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یک حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگند یعني پالان آگنده به پشم سنائي گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مسار پشماگند * و خاقاني گوید * بیت * هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خز است پشماگند * پشن (بفتحتین) موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالیء قندهار و ظاهرا بنا کردهٔ اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاک و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزني در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زلناک و شوخناک : گوئي که گرز توزي در قبضهٔ پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه فتاد : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلي در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

---

(۱) یعني چنانکه در مرادف او نیز باے تازي باید نه فارسي اگرچه در باے فارسي گذشت چهسروري هردو را بتازي آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول فرهنگي گفته لیکن در برهان هردو بهردو با آمده فافهم ۱۲

نزدن بر کسي پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگي و پريشاني - و امر به برهم زدن - و برهم زننده - و پريشان شونده ' و پشولش برهمزدگي و پريشاني ' و بدين قياس پشوليدن و پشوليده ' شرف شفروه گويد * بيت * دل درويش سراسيمه به است : طرهٔ دوست پشوليده خوش است * و ابن يمين گويد * بيت * بيان طرهٔ تو کردمي وليک دلم : زبس پشول که دارد بکنه آن نرسيد * و اسدي گويد * بيت * نريمان ببد شاد و گفتا ممول : همه کارهاے دگر برپشول * و عطار گويد * بيت * صبح گر کشتي نفس را در دهان : کي رسيدے اين پشولش در جهان * ليکن در لغت پژوليدن گذشت که در جميع اين صيغ باے تازي است نه پارسي * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختي است که درون بارش پراز پشه است ' و بعربي شجرالبق گويند * پشه‌خورد ريشي که در بلخ بهم‌ميرسد و دير به شود و گمان مردم آنکه اين ريش از گزيدن پشه بهم رسد ' و بتازي قرحهٔ‌بلخي گويند ' و اين از مسالك و ممالك منقول است * پشيزه و پشيز و پشي پول‌ريزه بغايت تنك و کوچك که بتازي فلس گويند سوزني گويد * بيت * نرخ جماع از پشي رسيد بدينار : کار فروشنده راست واے خريدار * و درم ماهي را نيز گويند ' و بعضے گفته‌اند پشيز فلس و پشيزه درم ماهي چه ها براے نسبت آمده * پشين بالفتح نام پسر کيقباد که کي‌پشين گويند *

الاستعارات

پشت پا زدن يعني رد کردن و ترك نمودن * پشت دادن و پشت نمودن يعني منهزم شدن * پشت دست خاييدن يعني حسرت و افسوس خوردن * پشت‌پاے‌خاريدن يعني خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزيدن و پشت دست برکندن يعني ندامت و پشيماني * پشت‌ماهي يعني شب نظامي در صفت شهرے گويد * بيت * سوادے که در وي سياهي نبود : وگر بود جز پشت ماهي نبود * پشم درکشيدن دور کردن معربد و هرزه‌گوے از خود بلطايف‌الحيل نزاري گويد * ع * هرکه بيهوده کند عربده پشمش درکش * و نظامي گويد * ع * کشيدم پشم در خيل و سپاهش * پشم‌شدن يعني متفرق و پراگنده شدن * پشم

در کلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشمے از کلاهش کم یعني نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء التازي مع الغین

بغ بالفتح گو یعني مغاك که مغ نیز گویند - و نام بتے است ' و بغداد که در اصل دهے بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعي نقل کرده اند که معني بغداد عطیة الصنم ' و بعضے گویند در اصل باغ داد بوده چه جاے داد رسیع نوشیروان بود والله اعلم ' و خط بغداد خطیست از خطوط جام کیخسرو * بغشور بالفتح دهے است میان سرخس و هرات ' و معنيِ ترکیبيِ آن مغاك شور چه زمینش شوره‌زار بوده ' و نسبت بدان بغوي گویند ' و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده * بغا بالفتح هیز که بتازي مخنث گویند قطران گوید * قطعه * دربان تو اي خواجه مرا درش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شعرا جمله بغا باشند آنگه : بیتے دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت * بغامه بالفتح غول بیاباني * بغرا بالضم خوك نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخاني آشے است که بغراخان که یکے از پادشاهان ترك است احداث کرده بود بجهة تخفیف لفظ خاني انداخته بغرا خوانند * بغلك (بفتحتین) گرهے که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرك کند * بغند (بفتحتین و سکون نون) پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزني گوید * بیت * در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیمخت را بناچخ شش‌مهره از بغند * و له * بیت * روز هیجا از سر چابك‌سواري بردري : از فرخش و ران اسپ خصم کیمخت و بغند * بغیاز بالفتح زرے که استاد بشاگرد در عوض کارے دهد و شاگردانه [1] نیز گویند مرادف نغیاز - و بمعنيِ مژده نیز گفته اند و بغیازي یعني مژدگاني ' فخري گوید * بیت * بهر طریق که خواهي همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز * '

---

(۱) اینجا مثل جهانگیري چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برمغاز گفته یعني زریکه شخص غیر بعد از اجرت امتحان بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ' و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدي کرده ' لیکن در بهار عجم گوید شاگردانه و شاگردي زریکه امتحان بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ॥

مرقوف) خرپشته * بکیاسا (بالکسر و یاے تحتاني) پشتهٔ کوچک که بالاے بار کنند و سرپاي نیز گویند *

الاستعارات

بکسے زبان داشتن[1] یعني خود را از کسے رانمودن - و رازدار بودن * بکران چرخ یعني ستارها * بکرپوشیده روے و بکرمشاطهٔ خزان یعني شرابے که هنوز ازان نخورده باشند *

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهے از مخمل سازند و پارهاے آهن موصل بر روے آن کشند * بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعني شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد ، و بگماز کرد یعني بزم شراب داشت * بگمگ (بفتح اول و نون و هردو کاف فارسي) حیوان دم بریده * بگني بالفتح شراب برنج و ارزن و امثال آن نزاري گوید * بیت * مست گشتم ز جرعهٔ بگني : شد مزاجم ز بنگ مستغني * بگاه و بگه یعني بوقت و زود ، و بگه خیزي کرد یعني بوقت برخاست و دیر نکرد *

الاستعارات

بگل گرفتن یعني خس پوش کردن *

الباء الفارسی مع الکاف التازي

پلک بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهي و این مخفف پوک است - و نیز مخفف پتک آهنگران پوربها بهرسه معنی گوید * قطعه * اي شوربخت مدبر معلول شوم پی : وي ترش روے ناخوش مکروه الک و پلک * تیزي و بےطعام و تفه چون پنیر و دوغ : بےذوق و خشک مغز و تهي همچو جوز پلک * با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پلک * و بجول بازان یک طرف بجول را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید * بیت * دست در شش بجل سبک نزني : نخوري ریو چارپک نزني * و بمعني برجستن نیز گفته اند -

(۱) اینست در یک نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان داشتن ، و در بهار عجم ست زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن درسخن با او ۱۱

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هر یك از پایهاے نردبان - و بمعني بےهنر و خودآراے نیز گفته اند * پکند (بفتحتین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوري گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همي زاندیشه ناموزون کند * و در نسخهٔ سروري بکسر پا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوري گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمةالدین : سرمایهٔ زهد و نیکنامیست * پکوك بالفتح پتك آهنگر - و مخارجهٔ بالاخانه که بتازي غرفه گویند و بدو معنيِ اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضے بمعنيِ تکیهگاه چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازي محجر گویند *

الباء الفارسي مع الكاف الفارسي

پگه و پگاه اصح بیاے تازیاست چنانکه گذشت *

الباء التازي مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعنيِ بگذار شرفشفروه گوید * بیت * مرا گوئي بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعنيِ بسیار چون بلهوس و بلکامه یعني بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده ' رودکي گوید * بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم * و بعضے گفتهاند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتها ست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنيِ ملازم شي پس بوالهوس و بوالکامه کسے که ملازم هوس و کام خود باشد ' چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ' و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و درعربي صحیح ' با آنکه بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر مي آید ازین آبي است چه اعتبار کنیت درآنها درست نیست ' اما بلفغده که در فرهنگ براے اینمعنيِ شاهد آورده درست نیست چه بلفغده بکسر با ست مخفف بیلفغده بمعنيِ بیندوخته چنانکه ساماني گفته که الفغده اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاك بالضم غوغا و آشوب

بسیار چه غالك غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتي گشت بلغاك پدیدار؛ كه مردم در زمین در رفت چون مار * و این یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش ازانست : كه چشمت درجهان افگند بلغاك * و بلغاكیان یعني مفتنان و غوغاكنندگان ' و این لفظ در تاریخ فیروزشاهي مكرر آورده * بلغندر بالضم یعني بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم مبرم و الحاح كننده و فربه و تن‌پرور آمده - و بعضے بلغندر بفتح غین بمعني بے تیه و بے دیانت گفته - و بعضے نام ملحدے بے دیانت گفته كمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر : هست پر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعني بسیار رنگ كه عبارت از گلگونه باشد كه زنان بر رو مالند * بلكنجك بالضم یعني بسیار عجیب و طرفه كه دیدنش خنده آرد ' چه كلجك (بالضم و قیل بالفتح) چیزے بدیع كه دیدنش خوش آید ' شهیدي گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت كاونجك : هستي تو بچشم هر كسے بلكنجك * بلغار بالضم نام شهریست و معني تركیبي بسیار غار چه غار دران بسیار است ' و بعضے گفته اند در اصل بن غار بوده چون سكندر بظلمات میرفت اسباب و امتعۀ زایده درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهرے شده بود و بكثرت استعمال بلغار شد ' و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ' وجه صحت ظاهر نشد ' و بمعني چرم ادیم چنانكه مشهور است در كتب معتبره دیده نشد[1] * بلماج بالضم نوعے از كاچي كه رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غلۀ كه در آسیا انداخته شكسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلي بالضم شراب زیراكه در بلبله میكنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتے است به بلبله ' فردوسي گوید * بیت * یكے بلبلي سرخ در جام زد : تهمتن بروے زواره بخورد * وله * بیت * تو اے میگسار از مے زابلي : به پیمانے تا سر یكے بلبلي * و نوعے از چرم كه بس نازك و لطیف سازند و بالوان غیر مكرر رنگ كنند - و جنسے است از زرد آلو * بلبس (بضمتین) عبس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سكون ثاني و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ' ناصرخسرو گوید * بیت * درین بند و

---

(۱) و دریك نسخه بعد ازینست - و اما كاتبي بدینمعني گفته * ع * باز داران ترا بر بهلۀ بلغار گل *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همي نامداري * و بمعني بستهٔ قماش پلونده است (بباے فارسي) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته * بلك (بضمتین) چشم بزرگ برآمده بدر جاجرمي گوید * بیت * پي نظارهٔ بزمت که باغ فردوس است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول و فتح دوم) نوباوه - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان برد سلمان گوید * بیت * خاك و خاشاك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را نواش بر رسم بلك * و (بالکسر) بمعني شرارهٔ آتش - و (بکسرتین) بمعني چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز آورده اند * بلکفد و بلکفده رشورت ' و در شرفنامه بکسر با و ضم کاف تازي ' و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ' ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردي * بلوك و بلوتك (بضمتین) ظرفي که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون (بضمتین) بنده نزاري گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني با مردم باشد ' و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود ' فخري گوید * بچاپلوسي خود را همي کند برکار : ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاج بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوخ نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختي است که بیوناني انقردیا و بهندي بهلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بز سر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه بر سر بلا : داده به بیهوشيِ عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت * هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخري گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول و شین معجمه در ثاني) در فرهنگ بمعني بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معني لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ ساماني بدان تصریح نموده ' و صاحب قاموس نیز آورده در معني ابدح و دبیدح که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بجبله که یکی از پارسیانست گفت که قُل
لِفُلانٍ اَکَلْتَ مالَ اللّٰهِ بِاَبْدَحَ و دُبَیْدَحَ یعنی بفلان بگو که مال خدا را بابدح و دبیدح بخوردی یعنی
بباطل ، جبله بفارسی گفت که خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش و ماش یعنی بعبث و باطل *
بلایه بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمیدلومکی گوید * بیت * دامن وقت پاک
به زین فرق بلایه فن : پیش که این ندا رسد در سَقَرت که ما سَلَک * و فخر گرگانی گوید
* بیت * هزاران جفت به از ویس یابی : چرا دل زان بلایه برنتابی * و له بیت * بیارید
این پلیدے بدکنش را : بلایه گنده‌پیر بدمنش را * بلبکه (بفتح هردو با) مسکه * بلبهن
(بفتح هردو با) خُرفه که پربهن نیز گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد (بهر دو
باے فارسی و زیادتی ها) چه را را بلام بسیار بدل میکنند * بلتیس (بکسر با و تا و یاے
معروف) داروئیست * بلخ بالفتح شهر معروف - و کدوے که دران شراب کنند سوزنی گوید
* بیت * بهاے یاسمن و چکریم فرست امروز : که درستیم دو بلخ شراب داد ایوار * بلسک
(بکسرتین و سکون سین) سیخ آهنین که یک سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت
دهند و چون نان‌ریزهٔ سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه بر زبر تنور نهاده بریان
ازان آریزند فرخی گوید * بیت * در تنور ویل بادا دشمنت : از بلسک خینور آویخته *
(بلاشگرد بالفتح دهے است بچهار فرسخی مرو بناکردهٔ بلاش بن فیروز برادر زادهٔ نوشیروان *
بلکک و بالکل (بالکسر و کاف مفتوح). آب شیرگرم ، و باکل نیز بدینمعنی گذشت ، و
ظاهرا یکے صحیح باشد و دوتا تصحیف ، و ظاهرا اول صحیح است چه بلک بمعنی شرارهٔ آتش
گذشت ، و کاف دوم براے نسبت است * بلگن (بفتح با و کاف فارسی) سر دیوار - و
منجنیق ، زین‌الدین‌سنجری گوید * بیت * ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست : چون برف
تموز و آفتاب بلگن * و فخری گوید * بیت * ز سیل‌خیز فنا ایمن‌است قصر بقات : چنانکه حصن
فلکها ز صدمت بلگن * لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت * بلمه بالفتح انبوه‌ریش ،
لیکن بدینمعنی بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکے تصحیف‌است والله اعلم * بلنج
(بکسرتین و سکون نون) اندازهٔ چیزے * بلنجاسب (بکسرتین) همان برنجاسب که بومادران
نیز گویند * بلند و بلندین (بفتحتین) چوب بالاے چارچوب در که بتازی اسکفه گویند ،
چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود و فرودین و بتازی عتبه نامند ، سوزنی گوید * بیت *

از هیبت از کند بدر خارجي نظر : بفتد بر آستان درخارجي بلند * و بعضے گفته‌اند که بلندین چارچوب در که بهندي چوکهت گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهاے سیمین : جواهر برنشانده بر بلندین * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معني * بلوایه همان پالوایه یعني پرستوك *

الاستعارات

بلندي گراے ، یعني کسیکه میل به بلندي و بزرگي کند *

الباء الفارسي مع اللام

پل بالکسر پاشنهٔ پا فردوسي گوید * بیت * دریغ این بر و برز و بالاے تو : رکیب دراز و پل پاے تو * و بالضم معروف که بتازي قنطره گویند - و زر خورده ' و بهر دو معني پول نیز آمده * پلارك و پلالك آهن جوهر دار - و شمشیرے که ازان سازند - و بمعني جوهر تیغ نیز گفته اند ' نظامي گوید * بیت * چو بر دریا زند تیغ پلالك : بماهي گاو گوید کیف حالك * وله بیت * پلارك چنان تافت از روے تیغ : که درشب ستاره ز تاریك میغ * وله بیت * درفشان یکے تیغ چون چشم گور : پلارك برو تافت چون پر مور * پلاسك (بفتح پا و سین مهمله) نکبت و فلاکت شرف شفروه گوید * بیت * در گوشمال خصم محابا روا مدار : بل کان سیه‌گلیم سزاے پلاسك است * پلپل (بکسر هردو پا) معروف ' فلفل معرب آن * پلچي (بالضم و جیم فارسي) خرمهره و پلچي‌فروش فروشندهٔ آن ابن یمین گوید * بیت * چون بنزدیك اهل عصر کنون : مرد پلچي‌فروش جوهریست * پلخ (بفتحتین و خا درآخر) گلو و حلق نزاري گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پلخ * پلخم و پلخمان بالفتح فلاخن ' و بعضے بداے تازي گفته اند ' مویدالدین گوید * بیت * گاه بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پلخم * پلستك بوزن و معني پرستك که پرستوك نیز گویند * پلغده (بضمتین و سکون غین) تخم مرغ و میوه که درونش پوسیده و برهم شده باشد سوزني گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلفته (بضمتین و سکون فا و فتح تا) آن باشد که چون آتش در خانهٔ کاه‌پوش افتد گلولهاے کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش بر هوا رود *

پالک بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته[1] که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پلم بالفتح خاک زراتشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پلمسه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پلمه (بفتح پا و میم) تخته و لوحے که ابجد وغیره بران نویسند براے اطفال عمیدلومکي گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان * و بمعني دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعني پلمسه آمده نه پلمه * پلنگ (بفتحتین) درندهٔ معروف - و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثاني) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پلنگمشک گیاهےاست که برنگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و بعربي سنجلاط گویند ، فرنجمسک و فلنجمسک معرب آن ، خاقاني گوید * ع * عطر کنند از پلنگ‌مشک ببغداد * پلوان و پلون (بالضم و سکون لام) اطراف زمینے که میان آن سبزي و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معني ترکیبي آن پل‌مانند چه وان و ون بمعني مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختي لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش که بتازي رزمه گویند و پرونه نیز گذشت سوزني گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پله (بفتحتین) درختے خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندي پلاس گویند و گل نارنجي مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر پله * و شیر حیوان نو زائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایهٔ نردبان - و کفهٔ ترازو * پلیته معروف که فتیله[2] معرب آنست *

---

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتحتین و بکسر یکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل هند بفتحتین است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در یک نسخه فلیته ، و هوالظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فتیله عربي الاصل است مشتق از فتل بمعنی تافتن ریسمان وغیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق مت ||

پلیدي (بفتح پا و سکون لام و فتح یاے تحتاني و دال مکسور و یاے معروف) نوعے از خربزه ، و درفرهنگ بعد از یاے اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعني پریشان و پراگنده ساختن * **پل شکستن** یعني بےطاقت و محروم گردیدن خاقاني گوید * بیت * فلک پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوے ندارم * و له * بیت * عاشق محتشم بسے داري : پل همه بر من گدا شکني * **پلنگان گوزن افکن** یعني بهادران * **پل هفت طاق** یعني هفت فلک *

الباء التازي مع المیم

بم بالفتح تار گنده ضد زیر - و قلعه ایست از توابع کرمان و بهر دو معني بتشدید میم معرب آن عماره گوید * بیت * عدو را بر دل از وي بار غم باد : سنان او کلید فتح بم باد * و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسے لیکن بدینمعني در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند *

الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدینمعني بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد * **بناغ** بالفتح تار ریسمان خام مولوي گوید * بیت * حله بافان باغ مي بافند : حلها و پدید نیست بناغ * و سوزني گوید * بیت * از کاج خوردن آن سگ بےحمیت جهود : بے دوک پنبه گردن خود را بناغ کرد * و دبیر و منشي را نیز گویند منصور شیرازي گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبلے که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ * و در فرهنگ بمعنے انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بر با) مخفف انباغ چنانکه بیاید * **بناژج** (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ، و ظاهرا این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول مقدم است بر با والله اعلم * **بنادر** بالفتح دنبل * **بند** بالفتح پیوند دو عضو که بتازي مفصل گویند - و بند پاے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و امثال آن - و بند اسپ و استر و جزآن - و بند ترجیع

و ترکیب - و بندے که بر پیش آب بلدند - و مکر و حیله عموما - و حیله و فن کشتي‌گیران خصوصا ' فردوسي گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید * بیت * بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعني طومار کاغذ - و بمعني پیمان - و بمعني جفت گاو که بجهة زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته‌اند * بندار بالضم یعني بنه‌دار - و صاحب مکنت * بند امیر بندیست که در زمان عضدالدوله امیرنام مسافرے بست و با عضدالدوله گفت که اگر آنچه باید تو خرج کني من این بند را مي‌بندم بعد ازانکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد * بند شهریار نام نوائیست از موسیقي * بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند ورغ است چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافهٔ بند بار اضافهٔ عام است بخاص نه آنکه یك کلمه است * بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چهره * بندرز (بفتح با و دال) جوال درز ' اما در سامي بندروز (بواو) بمعني ریسمان که بدان جوال دوزند آورده * بندمه و بندیمه بالفتح تکمهٔ گریبان که گوے گریبان نیز گویند * بندك (بفتحتین) همان بن بمعني میوهٔ معروف - و نوعے از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهایش زربفت بود ظهوري گوید * بیت * ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسے گردون : بنعل و داغ بندك‌پوش کردهٔ ما را * و (بضمتین) مصغر بنه یعني درخت کوچك - و نشان چیزے چنانچه گویند از فلان چیز بندك نمانده یعني نشان نمانده * بنه بالضم رخت و اسباب - و بمعني بن نیز آمده * بنگاه و بنگه یعني جاے بنه * بنکران (بالضم و کاف تازي مفتوح) همان بکران یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید * بیت * تا ز بسیاري آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مهمان نهند * بنگره (بفتح با و کاف فارسي و راے مهمله) ذکرے که براے خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتهٔ خوش اي پسر و چرخ روز و شب : همواره میکنند ببالینت بنگره * (و بکسر اول) ریسمانے که وقت رشتن بر دوك مپیچیده شود و فرموك نیز گویند * بنگشتن (بضم با و کاف فارسي) نا جاویده فرو بردن * بنگلك (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوه ایست ریزه که مغزکے دارد و بوگلك و بن‌کوهي نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا درخت گل باشد * بنلاد (بالضم) و بنوره (بضمتین) بنیاد دیوار و عمارت کلامي اصفهاني گوید * بیت *

بقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد * و بدیعی سیفی گوید * بیت * تو صدر آن سرا زیبی که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنیچه بالضم جمعی که بر املاک بندند ظهوری گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست * بنیز (بکسر با و نون و یای معروف) هرگز ازرقی گوید * بیت * در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز : زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن * و قطران گوید * بیت * اگر بار آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل : وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز - و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید * بیت * اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیك خسرو بنیز * بنیسك [1] (بفتح با و کسر نون و یای معروف و فتح سین مهمله) کژ که نوعی از ابریشم زبون است * بنی (بضم با و کسر نون) چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادی ابریشم میر سنجر کاشی بجهة زنجیری که در پای او کرده بودند گوید * بیت * زال فلك کلاوهٔ زولیدهٔ فکند : نقاد شعر را بفسون بر بنی پای *

الاستعارات

بناگوش کردن کنایه ازانست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودك کرده کام اورا بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملك ز پستان شرف شیر دهد : هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار اومانی گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد : گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است * توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلك نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش یعنی اطاعت و انقیاد ' لیکن بدینمعنی از بن گوش است و بی زیادت کلمهٔ از مستعمل نباشد * بنه بستن یعنی کوچ کردن * بنیاد بر یخ نهادن یعنی بی مداری * بنفشه‌گون طارم و بنفشه‌گون مهد یعنی آسمان *

الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گوی پنام میخواهم * و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است - و پارچهٔ مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند

---

(۱) و در جهانگیری و برهان بنیك بوزن شریك و نزد صاحب سراج همین اصح است و بزیادت سین تحریف ॥

پدورند و وقت خواندن زند بر روی خود بندند زراتشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر اردای
ویراف : پنامی بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم‌پنام تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بد است ' و گویا
که پارچهٔ چهار گوشه را بواسطهٔ آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده اند * پنانک (بفتح پا و هردو
نون) صمغ باشد * پنبه‌بز و پنبه‌رز و پنبه‌زن حلاج و نداف نزاری گوید * بیت * پنبه‌بزی
فاش کرد یک نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور ازان مسئله * پنجاهه مدت اعتکاف نصاری
چنانچه چله مدت اعتکاف اهل‌اسلام * پنجهٔ گربه یعنی بیدمشک * پنجپا و پنجپایک و پنجپایه
یعنی سرطان - و برج سرطان * پنجنوش معجونی‌است مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرح
دلست ' و فنجنوش معرب آن ' و معنی ترکیبی آن پنج حیات * پنج انگشت نباتیست که کنار
رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم‌کند' و بتازی فنجنکشت
و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند' عطار گوید * بیت * هست از شهوت اگر داری گزند : بوی
پنج انگشت جوعت سودمند * و موضعیست قریب بمراغهٔ تبریز * پنجه و پنگره بالفتح نوعیست از
رقص که جمعی دست همدگر را گرفته برقصند و دست‌بند نیز گویند * فنزج معرب آن - و بالضم
و بجیم فارسی پیشانی * پنجه‌بند عصابهٔ که بر پنجه بندند * پنجیوده (بضم یا و واو مجهول)
نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنجک و پنجش و پندش و پنده و پند (هر پنج لغت
بالضم) گلولهٔ ندافی کرده برای رشتن که پاغنده و کاله نیز گویند * پند بالفتح معروف - و غلیواز
سوزنی گوید * بیت * پند را فر هما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم
گلولهٔ پنبهٔ ندافی کرده برای رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتازی مقعد گویند سیف
گوید * بیت * پند و نرهٔ حاسدی آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آرخ بر خایهٔ طب فنج * پندار
بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ' و برین قیاس پنداشت * پنگ بالکسر کاسهٔ مسین یا
رئین که ته آن سوراخ تنگی بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و اکثر
آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند- و مطلق کاسهٔ رئین و مسین را نیز گویند'
و بهر در معنی پنگان آمده و فنجان معرب آن' سنائی گوید * بیت * در جهانی چه بایدت بودن :
که به پنگان توانش پیمودن * و مولوی گوید * ع * مه گرفت و خلق پنگان میزنند * و رضی نیشاپوری
گوید * بیت * حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است : جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم *

پنیرک (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند کذافی الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان کلاغ گفته شود ؛ اخسیکتی گوید * بیت * زبونی که خیزد ز داء الثمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه در گوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن * پنبه شدن یعنی متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتی گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفتهٔ مهمان باغ می شوید * پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را * پنج روزه یعنی مدت اندک * پنج گنج یعنی حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روے کسے زدن یعنی سیاه کردن * پنج شعبه یعنی پنج حواس * پنجم رواق یعنی سپهر پنجم * پنجهٔ مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره یعنی خمسهٔ متحیره * پنجهٔ دزدیده یعنی خمسهٔ مسترقه *

الباء التازي مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعنی امید نیز آمده - و بو بمعنی بود و باشد و بوم بمعنی باشم آمده ، و بوک نیز بمعنی بود و باشد که در عربی لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * تو هم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوک و بکاش * بوب فرش و بساط که اندوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگسترد بوب * بوبرد و بوبردک (بضم هردو با) بلبل مولوی گوید * بیت * نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میگردم : نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبک (بضم با و واو مجهول) درشیزه * بوبک و بوبه و بوبو و بوبش (هر چهار لغت) بمعنی هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخری گوید * قطعه * بدارا ے که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بربه * و نزاری گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو * و در فرهنگ

بهردو بای فارسي آورده چنانکه بعضی گفته اند چه پوپ بهردو بای فارسي کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بچهٔ آدمي و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا - و نشانهٔ تیر - و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن * بوتیمار مرغیست که غمخورک نیز گویند و بعربي یمام و مالک الحزن و بیونانی شقنین خوانند و گوشتش بیخوابي آرد و حفظه را قوي و ذهن را تیز کند ' گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگي آب نخورد * بوچ و بوش (بالفتح و بجیم فارسی و معجمه) خودنمائي و رر و فر شیخ عبدالله انصاري گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت (بواو مجهول و خای موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * بور (بواو مجهول) اسب سرخ رنگ * بوران دخت[1] نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بوراني بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده ' و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ' و اول اصح است ' اما در اصل فرس بای فارسي بوده یعني دختی که بپسر شبیه است در شجاعت و ادراک ' بعد از اختلاط عجم بعرب پای فارسي ببای تازیي بدل شده * بورک بالضم شکل قماره و نوعی از آش ماست ' اخسیکتي گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردي ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورک * و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورک پرسیر مباد * بوزک و بوز بالفتح سبزیي که بر نان و جزآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نارا میخورم با نانخورش : میگذارد تا بران از کهنگي بوزک فتد * و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندي بهنوره گویند - و نیز گرداب * بوز (بالضم و بواو مجهول) اسب نیله که بسفیدي گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالاني است بے ادراک را مولوي گوید * ع * شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچیني و قرنفل و زیره و فلفل ' و بعربي توابل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعنی بوی خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئي که بعربي جونه گویند * بوگلک و بوی گلک بن کوهي که خنجک و بن گلک نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نخوري بوگلک و انجلک

(۱) این لغت همین در یک نسخه یافت شده ' و در برهان بیای فارسي و بتای قرشت آورده ||

بے حاصل : تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار * بوے پرست سگے که بوے کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزك نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزنیمه میمون * بوزکند بالضم ایوان * بوزه (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تنهٔ درخت که نرد نیز گویند * بوستان‌افروز و بستان‌افروز گل تاج خروس * بوش (بضم با و کسر وار) تقدیر و هستي فردوسي گوید * بیت * هران چیز کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش * بوشان (بالضم و واو مجهول) شلغم * بوشاسب و بوشباس (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازي رؤیا خوانند زراتشت بهرام گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جز به پیش تخت گشتاسب * وله * بیت * جهاندیده بد پیر اختر شناس : بدو باز گفتم من این بوشپاس * بوغ بضم دهے است بترمذ ازانجاست ترمذي محدث کذا في القاموس ' و در نسخهٔ سروري نوغ (بضم نون) دهے‌است از ترکستان ' و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده * بوغنج بضم سیاه دانه باشد * بوف بمعني بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم طایریست شوم و بدینمعني عربیست - و زمین غیر آبادان و ناکاشته ضد مرز ' و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهاے آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید ' و پاکیزه‌بوم ازجاے پاك و ازخاك پاکیزه ' و در فرهنگ بمعني سرشت و خو گفته مستند بشعر سعدي * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و درین تامل‌است * بوماذران و بوماوران همان برنجاسپ که گلش کبود مایل بکمودت و تیزبوے است * بوماره (بواو معروف) جانوریست پرنده * بومهن (بواو معروف و میم موقوف و هاے مفتوح) زلزله اسدي گوید * بیت * برآمد یکے بومهن نیم شب : تو گوئي زمین دارد از لرزه تب * بون بفتح حصه و بهره - و بضم بمعني بن دقیقي گوید * بیت * موج کریمي برآمد از لب دریا : ریگ همه لاله گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعني آسمان گفته و بیت مولوي آورده * بیت * چه خواهي ذوق این آب سیه را : چه جوئي سبزهٔ این بام بون را * و درین تامل‌است چه تون (بتاے قرشت) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخري گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت : زمهر او بدر آیند اجنه از بوکان * بوذن (بضمتین) آهستگي و بونده آهسته *

الاستعارات

بوتهٔ خاك یعني قالب آدمي * بوریاکوبي جشنے که چون خانهٔ نو بسازند براے مردم کنند * بوستان گل‌نماے یعني آسمان * بوسه‌شکستن یعني بوسیدن با صدا نظامي گوید

* بیت * ملك هرتنگ شکربوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست *

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنی پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پرےاست چند که بر سر از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپك و پوپش یعني هدهد ' در باے تازي گذشت و صاحب فرهنگ بباے فارسي گفته * پوپل بوزن و معني فوفل که معرب اوست * پوت (بواو مجهول) جگر و لهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتي گویند ' و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردني باشد * پوته و پوتك (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاهداعي گوید * بیت * دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهة زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعني پخت آورده اند ' اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت حیله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعني اندوخت میتوان خواند * پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسي گوید * بیت * شهي کو نترسد : درویش پود : بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوے سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش درگیرد * پور و پورهٔ پسر مولوي گوید * بیت * خرد پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم : که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم * و نیز پور نام راے کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت * پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهےاست بخراسان * پوریان متوطان شهر کنوج * پورك و فورك دختر راے کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ' و پیترسب جد او * پورمند یعني صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاهےاست خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون دهن مولوي گوید * بیت * روے پنهان میکند ز ایشان بروز : تا سوے باغش نه بگشایند پوز * پوزش (بواو مجهول و زاے منقوطهٔ مکسور) عذر * پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمي) پوست بے موے که زیر دنبه باشد و آنرا بالدك دنبه جدا کرده در سیراب پزند سنائي گوید * بیت * ازغلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * دوستي کز پي پیاله بود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابي گوید * بیت * چو ماهي شیم آنکه به پوش‌دار : چو غوك اندران آب شد غوطه خوار * و بمعني از راه دور شو متعارف هنداست و

بفارسي پشت گويند و صاحب فرهنگ فارسي دانسته * پوشک (بواو مجهول و فتح شين معجمه) گربه مرادف پشک مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شين معجمه) نوائيست از موسيقي * پوشنگ (بواو مجهول و فتح شين معجمه و سکون نون) ده است از نواحي هري ' فوشنج معرب آن ليکن صاحب قاموس بوسنج (بباے موحده و سين مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ' ليکن چون در باب سين مذکور شود که سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعني پوشش مطلق باشد * پول (بواو معروف) بهردو معني مرادف پل که مرقوم شد * پولاد (بواو مجهول) معروف که فولاد نيز گويند - و نام پهلوانے ايراني - و نام ديويست مازندراني * پولاني (بواو مجهول) نوعي از آش آرد * پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و ساير ميوها که درونش مضمحل و پوسيده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستين يعني غيبت ' و پوستين‌کردن يعني غيبت کردن ' و در پوست افتادن يعني در غيبت افتادن ' انوري گويد * بيت * با رخ و دندانش روز و شب فلک : پوستين ماه و پروين ميکند * پوست بازکردن و پوست بازدادن[1] يعني اظهار راز کردن ' و پوست‌کردن يعني محرم راز ساختن فردوسي گويد * بيت * چو گشتاسپ هيشوے را دوست کرد : بدانش ورا چون رهي پوست کرد * پوست سگ بر وکشيدن يعني بےشرمي کردن * پولاد يعني تيغ - و گرز نظامي گويد * بيت * مخور غيرت هند بے ياد من :که هندي‌تر است از تو پولاد من * و له * بيت * نمايم بگيتي يکے دستبرد : که گردد ز پولاد من کوه خورد * پولادخاے و پولاد رگ يعني اسپ پرزور ' و آهن‌خاے و آهن رگ و آهنين‌رگ نيز گويند * پولادسنجان يعني دلاوران * پولادهندي يعني تيغ *

الباء التازي مع الهاء

بهار بالکسر ولايتےاست معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربيع - و آتشکده - و بتخانه - و هر گل عموما - و گل نارنج خصوصا - و بمعني گل گاو چشم - و بمعني مقدار سيصد رطل يا هزار رطل - و بمعني تنگبار که چهار صد رطل باشد عربيست ' و بمعني تنگبار بضم با ست نه فتح با * بهار بشکفته نوائيست از موسيقي * بهار خوش (بواو ملفوظ[2]) گوشت خشک کرده براے نگاهداشتن که بتازي قديد گويند زيراکه در بهار خشک کنند * بهترک در فرهنگ گفته که پارسيان پيش از ظهور

(۱) و در دو نسخه پوست باز نمودن || (۲) مشتق از خوشيدن بمعني خشک شدن ' نه بواو معدوله که در برهان گفته ||

اسلام از کبیسهٔ یکصد و بیست سال یك سال که سیزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترك مي‌ناميدند
و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و اورا
اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیدهٔ ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذي‌شوکت واقع نمي شود
چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال در اردي بهشت وقوع یافت شهریاري گوید * بیت *
ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و
نصیب - و بهر بمعني براے نیز آمده اسدي گوید * بیت * چو سیصد هزار از در باج بود : کزان
پنج یك بهر مهراج بود * و درین بیت هردو معني درست مي‌آید * بهرام بالفتح نام ماه شمسي -
و روز بیستم از هرماه شمسي - و ملکیست که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران
میکند - و ستارهٔ مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام‌گور گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام‌چوبین
خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاقاني گوید * ع * قرص خور از سنگ کند بهرمان *
و قطران گوید * بیت * از رضاے او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور
حور * و نوعے از بافتهٔ ابریشمي نازك و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد
ازرقي گوید * بیت * آن آب نیلگون معلق گمان بري : مالیده کرته‌ایست ز پیروزه بهرمان * و مختاري
گوید * بیت * حله بافي کرد در سیماب‌سیما کارگاه : نقش‌بندي کرد در پیروزه پیکر بهرمان * و کاجیره -
و حنا امامي هروي گوید * بیت * آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شده : آب گردون آتش و
نیلوفر او بهرمان * و خسرو گوید * بیت * چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست
خنجر بهرام * لیکن بدین دو معني عربیست و در قاموس آورده * بهرامه ابریشم - و بیدمشك
بهرامج معرب آن ' شاعر گوید * بیت * کفن خله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را *
بهرك بالفتح چرك - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند * بهروز
و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالکسر و واو مجهول) بلور کبود در نهایت صافي و لطافت و
خوش‌رنگ و بغایت کم‌بها مولوي گوید * بیت * شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستي
مستیم نه از سیکي * و کندر هندي را نیز گویند * بهرون (بالکسر و راے مهملهٔ مضموم و واو
معروف) نام ذوالقرنین * بهشت‌گنگ در نزهة‌القلوب گوید موضعےاست در حدود مشرق که شب و
روز دران یکسان است ' و بعضے اورا قبة‌الارض گویند و در گنگ‌بهشت بتفصیل این لغت مذکور
شود * بهك (بفتحتین) نقطهاے سفید یا سیاه که بواسطهٔ بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمي

پیدا شود و بهق معرب آن ، و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند ؛ و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن * بهگزین یعنی چیزے نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهل (بکسرتین) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصے مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسی - و روز دوم از هرماه شمسی - و ملکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعے از حکماے فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامی فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقی - و قلعهٔ بوده در نواحی اردبیل که درانجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهے است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسی گوید * بیت * بمرزے کجا آن دژ بهمن است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده دژ بهمن * بهمنچنه (بکسر جیم فارسی) جشن روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعدهٔ پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافهٔ روز منوچهری گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنچنه * و انوری گوید * بیت * اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمے : روز بهمنچنه یعنی دوم از بهمن ماه * بهین و بهینه یعنی بهترین - و بمعنی هفته - و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده اند ، شاکر بخاری گوید * بیت * صاحبا صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهی نیاری یاد * و خواجه عبدالله انصاری گوید * فقره * بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعنی بهبود سعدی گوید * بیت * بحکم نظر در به‌افتاد خویش : گرفتند هریک پے راه پیش * بهم برآمد یعنی در غضب شد * بهشتی‌رو یعنی خوبرو *

الباء الفارسي مع الهاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهرچار معني * پهپه (بفتح هردو پا) کلمهٔ تحسین
چون بخ بخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید * بیت * روحانیان چو بینند ابکار فکر من :
پهپه زنند در وي و نام خدا برند * پهر بالفتح چهارم حصهٔ روز یا شب * پهره پاس ' و پهره دار
یعني پاسبان نزاري گوید * ع * مرتب داشت جمعي پهره‌داران * پهلو (بضم لام) معروف -
و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ' و در قدیم اصفهان
و ري و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهاے معروف همین بوده‌اند و باقي ده و روستا بوده '
و زبانے که بدین شهرها منسوب بوده پهلوي گفتندے ' و آنچه در دشت و در مي‌گفتندے دري
خواندندے ' فهلوي و فهله معرب هردو آن ' فردوسي گوید * مثنوي * همي بود تا یکزمان شهریار :
ز پهلو برون شد زبهر شکار * یکے لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * بفرمود
تا قارن جنگجوے : ز پهلو بدشت اندر آورد روے * و عبدالواسع جبلي گوید * بیت * شه ایران و
تورانرا مسلم شد بیلك هفته : بلاد خسرو توران بسعي پهلو ایران * و ابن یمین گوید * بیت * هستند
گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشاني و رستم به پهلوي * پهلواني و پهلوي زبان باستاني
که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهري نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردوسي گوید
* بیت * اگر پهلواني نداني زبان : بتازي تو اروند را دجله خوان * وله بیت * ز من گشت دست
فصاحت قوي : بپرداختم دفتر پهلوي * پهمزك (بفتح پا و میم و زاے منقوطه) همان اسغر که
خارهاے ابلق دارد و چون کسے قصد او کند آن خارها چون تیر بسوے او اندازد * پهن (بفتحتین)
شیرے که بسبب مهرباني در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آني گوید * بیت *
پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن * (و بسکون ها) معروف '
و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است ازانجمله گفته * ع * چون
گل سوري شده گرد و پهن * پهنانه بالفتح نوعے از میمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است - و نان
میده که بروغن پزند و کلیچه خوانند ' خاقاني گوید * بیت * چنبلك زند چو بوزنه خنبلك زند چو
خرس : آن بوزنینه ریشك پهنانه منظرك * ابوشکور گوید * بیت * اگر ابروش چین آرد سزد
چون روے من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهنانه * پهنور (بالفتح و سکون ها

و ضم نون) پہی باشد * پہنہ بالفتح پہنا - و پہنی ران از جانب درون که بتازی قطن گویند - و نوعے از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوے دران نهاده بر هوا افگنند و چون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر پہنه برو زنند و همچنین کنند و نگذارند که بزمین آید تا از حال بگذرانند و بتازی طبطاب گویند سنائی گوید * بیت * قدم در راه ملکے نه که هر ساعت همی باشی : تو همچون گوے سرگردان و ره چون پہنه بےپہنا * و فرخی گوید * ع * پہنه بازے و کمند افگنی و چوگان‌باز * و کمال گوید * بیت * جرم هلال از برایں سبز پہنه چیست : مانا ز سم اسب تو بر وي نشان رسید * و در فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین بیت شاهد آورده * پہی (بفتح اول و کسر دوم) حنظل *

الاستعارات

پہلو یعنی نفع و فایده - و پہلو دادن یعنی فائده دادن * پہلوتہی کردن یعنی کناره کردن و روے برتافتن ' و همچنین پہلوکردن مجدهمگرگوید * بیت * خار پہلو کند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ * پہلو زدن و پہلو سائیدن برابری کردن با کسے در قدر و مرتبه * پہلونهادن یعنی خوابیدن *

الباء التازي مع الياء

بیا بالکسر معروف - و بالفتح در نسخهٔ میرزا بمعنی پُر ضد خالی * بیاستو (بالکسر و سین مهملهٔ موقوف و ضم تا) گنده دهن که آنرا سکنج نیز گویند فخری گوید * بیت * زیراکه آن چو دردے باشد سیاه رنگ : وین نیز گربه ایست پلشت بیاستو * و در نسخهٔ وفائی بمعنی خمیازه باشد معروفی گوید * بیت * بیاستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود ای کون بسان دروازه * لیکن درین بیت بمعنی گنده دهن میتوان گفت (۱) * بیاره بالفتح درختی که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار و کدو * بیاغاریدن و بیاغالیدن هردو در لغت آغاریدن و آغالیدن گذشت * بیاوار و فیاوار شغل و کار ' مثالش در باب فا بیاید * بیابانک نام موضعیست ازانجاست شیخ علاءالدوله سمنانی * بیجاده و بیجاد (بیاے مجهول) سنگریزه ایست سرخ که مانند کاهربا جذب کاه کند و گفته‌اند که پر مرغ را نیز جذب کند آذری گوید * بیت * میکشد موے سنگک ساده : همچو پرهاے مرغ بیجاده * بخویشتن و بخویش یعنی بخود * بخیله و بوخله یعنی خرفه که بقلة‌الحمقا گویند * بید درخت معروف - و دیویست از مازندران - و بمعنی بوید و باشید

---

(۱) وقتی توانگفت که بمعنی گنده‌دهانی باشد وبرین تقدیر نیز فساد معنی شعر بر سخن‌فهم پوشیده نیست پس صحیح آنست که وفائی گفته و سروری و قوسی و برهان بدان اقرار کرده !!

نیز آمده فردوسی گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بے آزار بید * و نام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسمانی اند - و کرم بید کرمیست که در بید می‌باشد و خوراکش برگ بید است * بیدان معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسی گوید * بیت * دژے بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بیدبرگ نوعے از پیکان که شبیه ببرگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت (بیاے مجهول و دال مضموم) ستارهٔ زهره * بیدستر (بیاے مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ‌آبی نیز گویند و بترکی قندز گویند ٬ و گند بیدستر یعنی خصیهٔ آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیاے مجهول و دال مکسور) هذیان و سخنان پریشان نزاری گوید * بیت * سخن جاے دگر بردم ازان سر پی بیفتادم : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعنی بید مشک بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او به پنجهٔ گربه و موش * بیدمال پاک کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد * بیدواز (بیاے مجهول) کوهے است از ماوراء النهر روحی گوید * بیت * همچون کلاه گوشهٔ نوشین‌روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدوند داروئیست که شادنه نیز گویند * بید تبری یعنی بید موله - و در شرفنامه یکے از اقسام هفده‌گانهٔ بید که بیدمشک نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبوحی‌زده افتان خیزان : شاخهاے سمن تازه و بید تبری * بیر بالکسر جامهٔ خواب مانند لحاف و نهالی وغیره ٬ و بیری یعنی گستردنی ٬ قطران گوید * بیت * گر کسے در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد گه تعبیر بیر * و بمعنی صاعقه تیر است بقاے قرشت نه بباے موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنی یاد از بیر ست نه بیر تنها ٬ اما حق[1] آنست که بیر و ویر بمعنیٔ حفظ و حافظه می آید * بیراز (بیاے مجهول و زاے تازی در آخر) شاخ * بیران و بیرانه یعنی ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزی صمغے است مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عسل صافی و تیز بوے طبیعتش گرم و خشک ٬ در عرق النسا و نقرس و راندن حیض و انداختن بچهٔ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگند شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود برجند[2] معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعے

---

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند ॥

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برمهٔ عربیست - و بمعنی عید ترکی است * بیرنگ (بیاے مجهول) نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بناے عمارت کشند * بیروز سنگی سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بیروزه نیز سابقا نزدیک باین معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که برون سرا نیز گویند * بیره‌زن[1] همان بیزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیز (بیاے مجهول) بمعنی زده - و بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست ' سوزنی گوید * بیت * پاره بود چوب دست و من بدو دستی : باره همچو دو دسته بر سر تو بیز * وله بیت * بیز درفش است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند * بیستون کوه معروف * بیسراک و بیسرا شتر جوان پرقوت - و بعضی گفته اند شترے که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیاے مجهول و فتح سین) مرغ شکاری شبیه بشکره و بیغو اما تیزتر از هردو * بیسور (بیاے مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه نیستان و جنگل - و بمعنی نیی که نوازند نیشه است بنون * بیش[2] (بیاے مجهول) معروف - و بیخ گیاهے است بغایت زهر قاتل * بیش‌موش موشی است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر بیش است * بیغار و بیغاره (بیاے مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه) نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفه و ایوان ' و ظاهرا تصحیف بشکم است و لغتی علیحده نیست * بیکند (بفتح با و کاف) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پاے تخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل بر جهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آگند بیکند * بیگار

---

(۱) اینست در یک نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکی بیرزن و در شش بیروزن * (۲) بدینمعنی بیاے معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهار عجم و درفرهنگ گفته اجل‌گیا کنایه از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که ازقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضی بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسرآمده و درصحاح و بحرالجواهر ومخزن تخصیص آن ببلاد هند و چنین کرده باے معروف و تعریب ظاهرست و بقول صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیاے مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ॥

(بیاے مجهول) کار بے مزد که سخره نیز گویند * بیل (بیاے مجهول) معروف - و تختهٔ بر هیئت بیل که بر چوبے نصب کنند و کشتي بدان رانند خسرو گوید * بیت * موج سوے جاریه مي برد دست : بیل بسبیلیش همي کرد پست * و بهندي نیز بیل گویند * بیلک بالفتح منشور و قباله - و (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل * بیله مرادف بیل بمعني تختهٔ بصورت بیل که بدان کشتي رانند - و مرادف بیلک بمعني پیکان فرخي گوید * بیت * چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسي بیل بگذارد بآماج اندرون بیله ؟ * و بمعني رخسار - و بمعني پهلو نیز * آمده ' خاقاني گوید * بیت * بیله تو کرد روے مه و زهره را خجل : زان میکنند هر سحرے روے در نقاب * و سوزني گوید * بیت * آن دل که درمیان در بیله بکین تست : در وي رسد ز قوس فلک تیر بیلکي * و زمین کنار دریا و رودخانه و اینمعني متعارف ولایت سند نیز بود * بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسي گوید * بیت * بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جاے زیباتر از شارسان * بیمارغنج یعني بیمارے که از طول بیماري غُنج شده باشد یعني بهم آمده باشد و گرد شده ' و در صراح در تفسیر ممراض که کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده ' و این لفظ در اصل مرکبست * بینا و بیننده صاحب دیده - و چشم را نیز گویند * بینائي و بینش معروف - و گاه چشم نیز ازان اراده کنند * بین بیننده - و امر بدیدن ' فردوسي گوید * ع * نه بیني مرنجان دو بیننده را * و ناصر خسرو گوید * بیت * بر معصیت گماشتهٔ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائي * و در * فرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعني ماه باشد که بتازي شهر گویند * بیناس و بیناسک (بالکسر و یاے مجهول) دریچه * بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ' و ویو و بیوک نیز گویند و بیوگاني یعني عروسي ' سنائي گوید * بیت * برهي گر کني بفردي خوے : از خشو و خسور و ننگ بیوے * و عنصري گوید * بیت * ساخت آنگه یکے بیوگاني : هم برآئین و رسم یوناني * و (بکسر اول و یاے مجهول) کرمکے که جامهاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباه سازد پوربها گوید * بیت * شهاب قلاوزی تو دیو به : به پشم زنخدانت در بیو به * و آذري گوید * بیت * ز عنکبوت فلک رشتهاے آتش رنگ : بتافت وز تف آن برگلیم شب زد بیو * بیوار و بیور (بیاے مجهول) ده هزار ' و بیور اسپ یعني ده هزار اسپ ' و بیور و بیوراسپ لقب ضحاک چه ده هزار اسپ بر درگاه او موجود بود و بعضے گفته اند که پیش از پادشاهي داشت ' سراج الدین سگزي گوید * بیت * از همت تو کي سزد آخر که بنده را : هرسال عشر الف ز بیوار میرسد *

بیوارہ (بیاے مجہول) غریب اسدي گوید * بیت * بدو گفت کز خانه آواره ام : ز ایران یکے مرد بیواره ام * بیواز (بیاے مجہول و زاے معجمه در آخر) شپره که بتازی خفاش گویند و قبول و اجابت ؛ مولوي گوید * بیت * در جہان روح کي گنجد بدن : کي شود بیواز هم فرهماے * و بہرامي گوید * بیت * بامید رفتم بدرگاه او ؛ امید مرا جمله بیواز کرد * و بعضے بمعنی اول بباے فارسي گفته اند * بیوباریدن همان اوباریدن یعنی فروبردن * بیور (بفتح با و ضم یا و راے مهمله در آخر) بادام و پسته و مانند آن که مغزش ضایع و تیز شده باشد و اور نیز گویند * بیورد و باورد نام مبارزے که افراسیاب بیاري پیران فرستاد - و شهر بیورد و باورد که به ابیورد معروف است بناے اوست * بیوگندن یعنی بیفگندن ؛ و برینقیاس بیوکنم و بیوکند * بیهده و بیهوده (بیاے مجہول) یعنی ناحق و باطل ؛ چه هده و هوده بمعني حق باشد * بیهود (بفتح اول و ضم ها) چیزے که نزدیک رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند *

الاستعارات

بے بهره یعنی بے چیز و گدا * بیخ پشم یعنی گوشت نزاري گوید * بیت * از عالم معاش سه نعمت گزیده اند : روے نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم * بي سخن یعنی بے شك و شبهه * بي سنگ بے وقار و تمکین * بے مغز یعنی سبك * بي نمازي یعنی حیض شرف شفروه گوید * بیت * ز مردمي تو چنان شرم داشتند سباع : که شرزه دید چو خرگوش بے نمازي زن * بیننده یعنی چشم فردوسي گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مهر او : که بیننده بردارم از چهر او * بیت فراغ یعنی آبخانه * بیذق سیم یعنی ستاره * بي سکه یعنی بے قدر و بے وقار نظامي گوید * بیت * که بے سکه را چه یارا بود : که هم سکهٔ نام دارا بود * بیضهٔ آتشین و بیضهٔ زرین و بیضهٔ صبح یعني آفتاب * بیضهاے زرین یعنی ستارها * بیضه در آب یعنی بیضهٔ که هنوز بچه دران متکون نشده * بي بغلي بودن یعنی بے برگ بودن *

الباء الفارسي مع الیاء

پي بالکسر مخفف پیه - و بالفتح معروف که بتازي عصب گویند - و بمعنی پاے - و نشان پاے نیز آمده - و گاهے بمناسبت این معني بمعنی نشان مطلق - و بمعني دنبال نیز استعمال کنند چنانکه گویند این راز را پي برد یعنی نشان برد و پي این رفت یعنی دنبال این رفت - و

بمعنی بهر و براے - و بمعنی تاب و طاقت - و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده ؛ مثال بعضے معانی خسرو گوید * بیت * چو خواهی برتر از عالم نهی پی : بگو ترک جهان و هرچه در وی * و کمال گوید * بیت * دو راهرو که براے روند بر یک سمت : عجب نباشد اگر اوفتند پی بر پی * و سیف گوید * بیت * بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پاے اوفتند زمانے هزار پی * و فردوسی گوید * مثنوی * ز هند و ز فغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هر کشورے همچنین * بیاورد بس هر کسے باژ و ساو : نه پی بود با او کسے را نه تاو * پیازک بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند - و نوعے از گرز که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و پیازی نیز گویند - و دهے است در دامن کوهے که معدن لعل است - و لعل پیازی و پیازکی بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضے را گمان آنکه لعل پیازی لعلے که برنگ پیاز بود و اول درستر است * پیازموش و پیازنرگس[۱] پیاز صحرائی* که بتازی بصل الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند * پیام بعنی پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام آورندهٔ مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد * پیترسب (بالکسر و یاے معروف و تاے فوقانی و راے مهملهٔ مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت * پیتک (بالکسر و یاے معروف و فتح تاے قرشت) کرم پشم خوار که بیو نیز گویند * پیچ (بیاے مجهول) خم - و امر به پیچیدن ؛ و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم در خم و دشوار * پیچک (بالکسر و یاے مجهول و فتح جیم فارسی) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشک گرداند و پیچه نیز گویند - و سربند زنان - و گروههٔ ریسمان و ابریشم - و انگشتری بےنگین که از شاخ و استخوان سازند * پیچه همان پیچک بمعنی نخست - و زلفے که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روے گذارند جهت زیبائی - و پوشش در خانه * پیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) چرک چشم * پیخال بالکسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن - و بمعنی پیخ نیز گفته اند * پیختن یعنی پیچیدن ؛ و پیخته و پیخت یعنی پیچیده و پیچید قاضی رکن الدین قمی گوید * بیت * چون هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه بر توان پیخت * و خاقانی گوید * ع * شاه اسپ عدل انگیخته دست فلک بر پیخته * پیخس (بالفتح و خاے مفتوح) گمان بردن - و از روے گمان فهمیدن * پیخست یعنی بپاے مالید و نرم و هموار کرد ؛ و پیخسته یعنی بپاے مالیده و کوفته و

(۱) این لغت دوم در جهانگیری و سروری و برهان و سراج نیست و بهر دو فرهنگ پسین بجاے آن پیاز دشتی آمده ॥

هموار کرده ؛ عنصري گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهي کرد پیخست * و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروح و پیخسته وگمراه * پیداق بمعنی پیدا فرخي گوید * قطعه * من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسے : در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملک الشرق ازو فاضلتر : کس نه بنشست و کسے کرد نداند پیداد * پیداوسي (بالفتح و واو مفتوح) نام درمے است که در زمان کیان رایج بود هر درمے به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا) پدر مولوي گوید * بیت * مگذر ز سر عشق که گر در یتیمی : مانندهٔ این عشق ترا مار و پیر نیست * پیراستن کم کردن چیزے بواسطهٔ زیبائي و آرایش چون موئے از آدمي و شاخ زیاده از درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ، و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده کردن چیزے بخوش آیندگي و پیراستن کم کردن براے خوبي * پیرا یعني پیرایندة - و امر به پیراستن * پیرامن و پیرامون (بیاے مجهول) گرداگرد چیزے * پیران (بیاے معروف) سرلشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند (هر چهار لغت) جامهٔ معروف که کرته نیز گویند مولوي گوید * بیت * برو بر بوے پیراهان یوسف : که چون یعقوب ماتم دار گشتي * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زیباست : کهن من کلیچه مانندهٔ من * پیروز رام نام شهر ري در قدیم فردوسي گوید * مثنوي * یکے شارسان کرد و پیروز رام : بفرمود کورا نهادند نام * جهاندیده گوینده گوید ري است : که آرام شاهان فرخ پی است * پیروزه یعني فیروزه * پیروزي ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیره خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت که چون یکے از مریدان بےطریقي کند چوب طریق زند * پی سپر یعني بپاکوفته و مالیده - و نیز راه رونده * پیسودن (بیاے مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیس و پیست معروف که بتازي مبروص گویند * پیسه یعني ابلق خاقاني گوید * ع * روز و شب بیني در گاو پیسه در قربان گهش * پیش (بیاے مجهول) معروف - و (بیاے معروف) لیف خرما ، اما در اکثر نسخ پیشن و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیاے مجهول) حرفت و صنعت - و بمعني قسمے از نی نیشه و نیچه است (بنون و یاے معروف) - و ریسمانے که از پیش یعني از لیف خرما بتابند و کنبار نیز گویند * پیشان یعني پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * اي مرد گرم رو چه روي پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست * و نیز پیشان و پیشانه پیش خانه و پیش مکان که ازان پیشتر نباشد مولوي گوید * ع * از چنین صف نعالم سوے پیشانه برم *

پيشاني معروف و اين منسوبست به پيشان - و نيز بمعني شوخي آمده كمال گويد * بيت *
نگارا چند ازين پيمان شكستن : به پيشاني دل سندان شكستن * و سعدي گويد * بيت * طاقت آن
نيست كه برخاك نهي پيشاني : صدق پيش آر كه اخلاص به پيشاني نيست * پيش‌خورد طعام
اندك كه برسبيل چاشني خورند نظامي گويد * بيت * جهان پيش‌خورد جوانيت باد : فزون از همه
زندگانيت باد * پيش‌دست يعني پيش‌خدمت - و غالب - و بمعني نقد - و بمعني صدر مجلس
نيز گفته اند ' مختاري گويد * بيت * بر دشمنان خود بخرد پيش‌دست گشت : آباے خويش را
بهنر نيكنام كرد * پيشادست يعني نقد - و بعضي بمعني تقدمه گفته اند ' لبيبي گويد * بيت *
ستد و داد جز به پيشادست : داوري باشد و زيان و شكست * پيشدان تقدمه باشد يعني زرے كه پيش
از كار بكارگر دهند عسجدي گويد * بيت * زبس حرص بخشش نكرده سوال : بسايل دهد جود او
پيشداد * و لقب يازده تن از پادشاهان عجم كيومرث هوشنگ طهمورث جمشيد ضحاك افريدون
منوچهر نوذر افراسياب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پيش‌شاخ جامهٔ مانند فرجي كه پيش
آن بازباشد و اكثر زنان پوشند * پيشكار يعني پيش‌خدمت و خادم * پيشگاه و پيشگه صدر
مجلس - و صاحب صدر را نيز گويند قطران گويد * بيت * اي پناه مهتران وي پيشگاه خسروان :
چون تو هرگز نيست ديده تاج و گاه خسروان * و فرخي گويد * بيت * گفت آنكه پيش عرصهٔ گهت
ايستاده اوست : گفتم به پيشگاه بود جاے پيشگاه * و مختاري گويد * بيت * اي پيشگه بزرگواري :
بس محتشم و بزرگواري * پيش‌گو معرّف يعني آنكه چون كسے بمجلس بزرگان آيد بيان حسب
و نسب او كند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظيم كنند - و بعضے گفته اند شخصے كه عرض
مطالب بخدمت پادشاهان و امرا كند ازرقي گويد * بيت * مرورا را طبع محمود تو آمد پيش‌گو :
مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گويد * بيت * گر كُند گشت تيغ زبانم ز
مدح تو : بپذير عذرم اي كرمت پيش‌گوے من * پيش‌نشين يعني پازاج و ماماچه كه
بتازي قابله گويند * پيشيار پيش‌خدمت و مددگار مرادف پيشكار - و پيشاب و بول ' رودكي گويد
* بيت * تخت و دولت چو پيشكار تو اند : نصرت و فتح پيشيار تو باد * و سنائي گويد * بيت *
آنچنان دردے كه با جانان بگويد دردمند : نے ازان دردے كه با ترسا بگويد پيشيار * پيشياره (بياے
مجهول) حلواے تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب كه بعربي شفارج گويند بالضم كذافي السامي
ناصر خسرو گويد * بيت * سخن بايد كه پيش آري خوش ايراكه : سخن بهتر بسے از پيشياره * اما

در قاموس گوید شفارج طبقی که فلجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ؛ و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یاے حطي است و از قاموس و سامي مفهوم میشود که باے فارسي است * پیغان (بیاے مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیاے مجهول) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسي در ثاني) سداب ؛ فیجن معرب آن؛ اما کاف فارسي درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت * پیغه (بیاے معروف و فتح فا) چوبےاست پوسیده که در خوزستان بجاے سوخته بکار برند * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیست بطرف چین جانب زیرباد - و پادشاه آنرا نیز گویند؛ اسدي گوید * ع * ز یاقوت سیصد کمر پیغوي * و ناصرخسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلک و پیگو * پیگار جنگ و جدال * پیکان معروف - و نیز جمع پیلک ؛ خاقاني گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامي گوید * ع * که در پاے پیکان بود کعب گرگ * پیکاني نوعے از لعل - و جنسے از نوشادر که بر هیئت پیکانست * پیکر یعني جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره ازینجهت غدود را دشپیل گویند یعني گره زشت چه دش بالضم بمعنيِ زشت بود * پیلسته یعني استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ؛ اما در اشعار قدما که شاهد اینمعني آورده اند بیلسته است (بباے تازي) بمعنيِ گلے از گلها ؛ چنانکه گذشت؟ * پیله گروههٔ ابریشم - و کاهے کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنيِ خریطهٔ دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع - و بمعنيِ پلک چشم محل تامل است و در شعر مولوي * بیت * گر چه پیله چشم برهم میزني : در سفینه خفتهٔ ره میکني * گرچه پلک چشم برهم میزني * دیده شده * پیل امرود نوعے از امرود * پیلپا همان پاے پیل بهردو معني یعني نوعے از قدح یا صراحي - و حربهٔ از زنگیان - و بمعنيِ داءالفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران ویسه که رستمش کشت ؛ و از قافیهٔ شعر فردوسي ظاهر میشود که بضم سین باشد ؛ و از شعر خاقاني بفتح سین ، و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنيِ ترکیبي آنکه سمش چون سم پیل است در گندگي و محکمي و قوت ؛ و اطلاق سم بر پاے انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهے است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گلے است که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است - و در تحفه و نسخهٔ وفائي سوسن آسمانگون که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است و رخنهاے

کوچك دارد - و قومے از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزے مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهایش بلند کنند و یك جانب پست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك‌انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید * بیت * با او همه کو فند تو کو عهد و کو سوگند تو : چون بوریا بر میشکن ای خویش و ای پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جز آن پیمایند * پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف * پینو (بوزن مینو) کَشْك که بترکی قروت گویند و پینوك (باضافهٔ کاف تازی در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) امید و طمع ، و پیوسد یعنی امید دارد ، و پیوسی[1] امید بهی ، و صحیح بباے تازی است و زایده است[2] و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنی جست وجو نه بمعنی امید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال * پیوسته یعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیهن (بکسر پا و فتح ها) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و بسوے مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدی گوید * بیت * برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل : بر گذشتست سر کنگرهٔ اش از کیوان *

الاستعارات

پیاده نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود * پیاله گل آگین کردن یعنی پر می کردن * پیراهن کاغذی یعنی دادخواهی - و روشنی صبح * پیر برنا وش یعنی دنیا - و فلك * پیر پنبه یعنی کسے که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موے سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف * و در شرح انوری گفته صورتے مهیب که در باغ نصب کنند براے رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسب‌تر است * پیر دو موے یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب * پیر سالخورده یعنی شراب * پیر سراندیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

---

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسی ، و در لغت پوسیدن به پیوس بمعنی نیکی‌جوے آورده *

(۲) این توجیه غلطست چه زیادت باے دیگر برین تقدیر وجهے ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده ॥

علیه السلام * پیروزه‌چادر یعنی فلک * پیشانی یعنی شوخی و بیحیائی - و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید * بیت * گر خدا را بندهٔ بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود * واین بیت مثال شوخی و بیحیائی نیز میشود * پیشهٔ آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید * بیت * تیز تگی پیشهٔ آتش بود : بار نمائی رنگ آن خوش بود * پیگارپرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهاے روحانی را گویند * پیک رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیک فلک یعنی ماه * پی کورکردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی : چون عقل بپاے آمد پی کور کن و خوش زن * پیل‌بالا و پیل‌وار یعنی بسیار * پیل‌افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیل‌مال یعنی پامال کردن بقهر و غلبه * پیل هوا و پیل معلق درهوا یعنی ابر * پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قباکردن یعنی چاک کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلک یعنی زحل * پیر هفت فلک یعنی مشتری * پیکان مقراضه یعنی دو شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمهٔ انتها - و مخفف تاو بمعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغنی ملول نوائی بزن : بیکتائی او که تائی بزن * و بمعنی زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته‌اند' سعدی گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تاے آن بتوان یافت : تنبور ویست آنکه ندارد تائی * و بعضے گفته اند تا براے غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی و اینجا لفظی محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظی را حذف کنند بقرینهٔ مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زنهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه‌تاره را دوتا و سه‌تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد وتر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است - و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید * بیت * جانم

زنهيب كودك آسا : با حرص بباخت جفت با تا * و بمعني طاق كه جامهٔ يكتو باشد نزاري گويد * بيت * تا بديوان ممالك در حساب : زر بدينار آيد و جامه بتا * ظاهر آنست كه تا بدينمعني فارسي است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعريب قاف يا جيم در آخر كلمهٔ كه حرف علت دارد زياده كنند و تا را بطا بدل سازند * تاتا گرفتن زبان در سخن كه بتازي لكنت گويند زيرا كه اين حالت درگفتن حرف تا بيشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمي - و پيچ و خم - و طاقت و توانائي - و بمعني تابنده - و امر بتابيدن نيز آمده - و در فرهنگ بمعني محنت و مشقت آورده سنائي گويد * ع * شب بدو در برنج و تاب شده * تابخانه و تاوانه خانهٔ كه دران بخاري و تنور باشد - و بعضي گفته‌اند خانهٔ كه زمينش مانند زمين حمام مجوّف سازند و روباه‌خانها كنند و زيرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقاني گويد * بيت * سردابهٔ وحشت زمانه : از فر تو گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروري تابخانه خانهٔ كه دران تابدانها باشد كه آنرا جامخانه نيز گويند و تاوانه خانهٔ تابستاني را گفته فخر گرگاني گويد * ع * فلان تاوانه كو را درگشاد است * ليكن او را تابدان[1] گويند نه تابخانه و شاهدے ميخواهد * تابسه و تاوسه (بباے تازي و سين مهملهٔ مفتوح) چراگاه پرآب و علف * تابوك مخارجهٔ عمارت كه در تحت آن ستونے نباشد فرالاوي گويد * بيت * هوشم ز ذوق لطف سخنهاے جانفزاش : از حجرهٔ دلم سوے تابوك گوش شد * تاپاك و تپاك تپش و اضطراب * تاپال (بباے فارسي) تنهٔ درخت - و بعضے گفته اند لغتے است در تپال بمعني هرچيز لك و ضخم و نا تراشيده ، و ظاهرا تنهٔ[2] درخت ازين ماخوذ است * تاتلي (بتاے ثاني مكسور) دستار خوان شيخ جنيد خلخالي گويد * بيت * چو خوردم تاتلي برداشت از پيش : دعا و شكر نعمت كرد درويش * تاجران (بضم جيم) كسے كه معنی لغتے بلغتے بفهماند و بعربي ترجمان گويند * تاجك و تازك و تازيك و تاجيك (هر چهار لغت بكسر ثالث) غير مردم ترك كه در عجم باشند * تاخ و تاغ درختے است صحرائي كه آتش چوب آن از هيزم ديگر بيشتر ماند و بعربي عضاه گويند ، و گاهے تاق نيز گويند و اين از تغير لهجه است چه قاف دراصل فرس نيامده ، اسدي گويد * بيت * پر از كوه و بيشه جزيرے فراخ : درختش همه عود و بادام و تاخ * و قطران گويد * بيت * آبست جود او و دل دوست چون خويد : خشمش

---

(۱) تابدان بمعني طاقچه و سوراخيست كه ازان روشني بخانه درآيد نه بمعني جامخانه ‖ (۲) يعني بمعني تنهٔ درخت الخ ‖

چو آتش است و تن خصم خشك تاغ * و شاعر گويد * بيت * در جوالت كنم چو هيزم تاق : بتير گويمت طراق طراق * و نيز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سيستان - اما در ساماني تاغ نام شجريست كه آنرا آزاد درخت نيز گويند و آنرا باريست شبيه بكنار و آنرا تاخلك گويند بطريق تصغير و معرب آن طاخلك باشد ' و شيخ رئيس در قانون گويد آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبيهة بالنبق و يسمونه بالري شجرة الاهليلج و كنار و بطبرستان طاخلك ' و ظاهرا در بيت اسدي نيز بمعني تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعريف اشجار جزيرهٔ نيكو نباشد * تاخيره نصيب و سرنوشت چنانكه گويند تاخيرهٔ تو چنين بود * تاخته (بخاے موقوف) يعني دوانيده - و بمعني ريخته نيز گفته اند * تارا يعني ستاره عيسى شوستري گويد * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را * تاراب دهے است بسه فرسنگي بخارا * تارات يعني كرات و مرات جمع تارة بمعني يكباره و اين عربيست - و بمعني تاراج شاهدے نيافتم و شعر خاقاني مناسب معني اولست نه بمعني تاراج چنانچه جهانگيري گمان برده * تارخ (بفتح را و قيل بالضم) نام آزر بزبان پهلوي و تارح (بفتح را و حاے مهمله) معرب آن چنانكه در فرهنگ گفته ' اما در قاموس تصريح بتعريب نكرده و نام پدر ابراهيم عليه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده يكي آنكه تارح بفتح را و حاےمهمله است و او بضم را و خاے معجمه گفته ديگر آنكه پدر حضرت ابراهيم است و او نام آزر كه عم حضرت است گفته ' ليكن ظاهر آنست كه اين لفظ فارسيست و حاے مهمله در فارسي نيامده و مشهور آنست كه آزر پدر حضرت ابراهيم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول گفته ' و ملا شرف الدين علي نيز در ظفرنامه گفته كه تاريخ[1] از لفظ تارخ ماخوذ است و اين نيز مويد صاحب فرهنگ است * تارتنك (بفتح تا و نون) يعني عنكبوت * تار و تارك و تاره يعني ميان سر سوزني گويد * ع * تاج شرف داري وكرامت بر تار * و مختاري گويد * بيت * از هول كنون جان دهد برشوت : آنكس كه همي تيغ زد بتاره * تار و تاره و تان و تانه ضد پود - و نيز تان بمعني شما - و بمعني دهان آمده عمادي گويد * بيت * كوچك تانے كه در حكايت : ريزد همه درهاے مكنون * تار و تاران و تارين و تارون و تاره و تاري (هر شش لغت) بمعني تاريك فردوسي گويد * بيت * اگر چه مرا روز تارون شود : ز فرمان

---

(۱) در مصباح المنير گفته تاريخ معربست و نزد بعضے عربيست و در كشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخير و نزد بعضے عربي نيست مصدر مورخ است و آن معرب ماه روز ' و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعريب نكرده ॥

اوپیت هرچون شود * مولوي گوید * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم * و خواجو گوید * بیت * شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهاے تاره * و باید دانست که تاران مرکبیست از تار ضد روشن و از الف و نون که افادهٔ معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه‌کننده همچنین در فارسي تاران بمعنی تاریکیست نه تاریك کننده ' و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشن و از یا و نون مانند آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکي ساخته شده * تاره و تارم بمعنی طارم که معرب آنست - و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است؛ ناصر خسرو گوید * بیت * مگر کایشان همي بیرون کشندت : ازین همواره دي در سبز تاره[1] * تار و تاره یعني تار ابریشم - و تار مو - و مانند آن ابن‌یمین گوید * بیت * چون دیدهٔ مورے و چو یك تارهٔ موئے : آورده ببازار دهانے و میانے * تار و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشد و تاري و تارین آبے که ازان درخت برآرند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و مسین - و دو پیالهٔ کوچك کم‌عمق از برنج سازند و بصداے آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ' و بسه معنی اول هندي است نه فارسي * تار و تور سخت تاریك * تار و مار و تال و مال یعني زیر و زبر فردوسي گوید * بیت * تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال * و له بیت * شد از بےشباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بیدست و بال * تارمیغ یعني میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روے زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و بتازي ضباب خوانند مختاري گوید * بیت * سرما چنان در آتش خورشید جسته بود : کز تار میغ گفتي طشتے است اندر آب * تارو در جهانگیري بمعنی کنه که بعربي قراد گویند و آن جانوریست که خون چهارپایان مکد ' وطبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة‌الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده ' و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است * تاز امردے که مایل فساق باشد اوحدي گوید * بیت * چه وفا خیزدت ز تاز و جلب : یاري از روشنان چرخ طلب * و فرخي گوید * ع * چونانکه تاز بار شود بر فراز تاز * و در فرهنگ بمعني محبوب گفته فردوسي گوید * بیت * بدو گفت مادر که اي تاز

---

(۱) چنین ست این مصرع درهمه نسخ ودرفرهنگ وجواهرالحروف لیکن دردیوان ناصرخسرو مطبوع تبریز بدینگونه * ع * ازین همواره‌ے در سبز باره * باره بمعنی قلعه وحصار باشد؛ پس شاهدے دیگر باید اگرچه میم و ها باهم بدل میشود ॥

مام : چه بودت که گشتي چنين زرد زام * و سوزني گويد * بيت * زان روے که دام دل هر تاز مدامست : مولاے مدامیم و مدامیم و مدامیم * و لیکن این مثال معنيِ اول میشود - و بمعنيِ تاخت - و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازیانه * تازنک (بفتحِ زاے معجمه و سکون نون و کاف عجمي) پیلپایه * تاژ (بزاے عجمي) خیمه که سایبان نیز گویند * تاسا و تاسه ملال - و تیرگي روے از اندوه - و بعضے گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گویند * تاش کلف که بر روے و اندام مردم پدید آید و ککمک نیز گویند * تاشک (بفتحِ شین معجمه) منسکه که بتازي زبده گویند - و مرد چابک و چالاک چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنيِ اول شاهدے میخواهد و معنيِ ثاني بعضے گفته اند خطا ست و صحیح تاشک ؟ بضم شین است بمعنيِ جوان نازک اندام رشیق القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است * تاشکل (با شین منقوطهٔ موقوف) بمعنيِ آزخ * تافته یعني تابیده و برفروخته - و گرم شده - و کوفتهٔ راه یا کوفتهٔ غم و اندوه - و برگشته و برگردیده - و زلف و ریسمان تاب داده - و نوعے از بافتهٔ ابریشمي ؛ و برین قیاس تافتن * تاک درخت انگور * تافشک (بفا و شین منقوطهٔ مفتوح) دیوک که بتازي ارضه خوانند * تاگاج بمعنيِ ناگاه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیري در هر دو لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هردو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثاني بمیم است * تالار عمارتے که چهار ستون بر چار طرف صفه بزمین فرو برند و بالاے آن بچوب و تخته بپوشند * تالانه نوعے از شفتالو * تالش (بکسر لام) قومے از مردم گیلان ابن یمین گوید * ع * خسرو خسرونشان تالش جمشید فر * و در قاموس ناحیهٔ از اعمال گیلان * تالگي (بلام موقوف و کسر کاف فارسي) گشنیز صحرائي * تالواسه و تلواسه بے آرامي و بیقراري * تام بمعنيِ اندک بزبان طوسي لیکن مشهور سوتام است چنانکه بیاید * تامول و تالبول برگ پان که در هند باآهک و فوفل میخورند ، و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند * تان بهر سه معني در لغت تار و تاره گذشت * تانستن مخفف توانستن ؛ و برین قیاس تانست و تانه و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمي) حجام ، و تونگو نیز گویند * تانول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند عسجدي گوید * بیت * من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من : تانولم و بیني کج و کفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ گفته ، و ساماني گفته که مرکبست از تا بمعنيِ اداتِ انتها و غایت و نول بمعنيِ منقار و بطریق مجاز هر آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است ، و

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول یعنی و تان بمعنی دهن و تول بمعنی خمیده و کج والله اعلم * تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخری گوید * بیت * گاه بخشش بسایلان بخشی : گلها اسپ و استر و تاول * و بعضی بجاے لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن و کارکردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ' و الیق آنست که مخفف تاو ول گویم چه در اصل لغت دری تاب بواو است بجهة استکراه دو واو یکے را اسقاط کردند * تاوانا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هرکه او را هست معنی کمترک : بیش بینم لاف تاواناے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ' سوزنی گوید * بیت * همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملک‌الشرق ز همتاهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خوبروئی خواهم و کنجی : مے تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم *

الاستعارات

تابهٔ زر یعنی آفتاب * تاج گردون آفتاب * تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو *

التاء مع الباء التازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند * تباشیر چیزے سفید که از میان نے هندی که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفتح) گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مظهر گوید * بیت * نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست : بهیں تباهچهٔ پیا لطیف حلوائے * و فرخی گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشی گه گه : گاهے باشی چو کارد با گوشت تبه * تب‌یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنی حرکت است ' و در فرهنگ تب باده بدال آورده عضایری گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گوئی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب‌یازه نیز توان خواند * تبت و تبد (بکسرتین) پشم نرم که کرک و کاغر نیز گویند * تبخال و تبخاله جوششے که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتحتین) معروف * تبرستان ملکے معروف زیراکه تبر دران متعارفست ' طبرستان معرب

آن * تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستي سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبري وار تبرخون بدست : مغز تبرزد بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنيء عذاب گفته ناصر خسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز : گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهي و سیب : سرخ چو مریخ روے نار و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنيء چوب سرخ نیز درست است * تبرزد و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنيي است که الوا گویند و بتازي صبر سعدي گوید * * بیت * طبرزد همان قدر دارد که هست : و گر در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمکی است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسمي از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزاست ' و اول را بواسطهٔ مشابهت رنگ و شکل و ثاني را بواسطهٔ مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبرے که سپاهیان بر پهلوے زین بندند - و نمکیست کوهي که تبرزه نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * مشك تبتي به پشك مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * - دل بدان لعل شکرآسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده * تبرك (بفتح تا و را و سکون با) هر حصار عموما - و قلعهٔ اسپاهان خصوصا - و در قاموس قلعهٔ ري را نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهور است طبرك معرب آن ' شرف شفروه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست : چندین ذخیرها که برین سبز تبرکست * تبست (بفتحتین) تباه و از کار افتاده سوزني گوید * بیت * اگرنه عدل شهستے و نیك رائيء او : شدے سراسر 'کار جهان تباه و تبست * تبستغ (بفتحتین و سکون سین مهمله و ضم تاے فوقاني) فصیح و تیز زبان منجیك گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا * تبش (بفتح اول و کسر دوم) گرمي و تابش * تبشي (بفتح اول وسکون دوم و کسر شین) طبقي که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریك و برگشته کنند ابن یمین گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشيء سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشي و ساغر شکست * تبل (بفتحتین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاري گوید * بیت * دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو : همچو بادام در گرفته تبل * تبند

(بفتحتین و سکون نون) مکار و محیل بوربها گوید * بیت * خرسلک لوکوے غربال بند : مدبر
بدبخت تونیی تبند * تبندر (بفتحتین و سکون نون و فتح دال) چوبے بزرگ که پس در اندازند
تا غیر نگشاید و فدرنگ و پژاوند نیز گویند * تبنگ (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران
که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصري گوید * بیت * تبنگ ار کنج نهد کسے بیشک : ریخته کج برآید
از تبنگ * و (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پهن حلوائیان و نانبایان کاتبی گوید
* بیت * نان ریزهاے سفرهٔ خوانش فلک همه : دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ * و نیز
بمعنیِ تبنگ که بازیگران نوازند عمید لومکي گوید * ع * آواز کوس باز ندانند کس از تبنگ * و
آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صداے ناقوس، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت * تبنگو
(بفتحتین و سکون نون وضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسهٔ عطاران و حجامان فخري
گوید * بیت * زر و یاقوت و لعل اندر خزینه : نه بیند روے کیسه یا تبنگو * تبنگه (بفتحتین
و سکون نون و فتح کاف) طبلهٔ نان - و در نسخهٔ سروري بمعنیِ تنور گفته سوزني گوید * بیت *
منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تبنگهٔ نانست * تبوراك (بضم تا و ضم با) نی که
درویشان نوازند - و طبلکے که مزارعان دارند براے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنیِ غربال - و
طبق پهن حلوائیان آورده * تبوك طبق پهن حلوائیان فخري گوید * بیت * خاك بر تارك دوات
و قلم : حبذا دبه و جوال و تبوك * تبیر و تبیره طبل و دهل - و خانهٔ که دران سرگین اندازند
معزي گوید * ع * نعرهٔ کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب *

الاستعارات

تباشیر صبح یعنی روشنیِ اول صبح *

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن اضطراب و بے آرامی * تپنگو (بفتحتین و سکون نون و کاف
فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند، و در باے تازی نیز
گذشت * تپلیس بالکسر پاے تخت گرجستان، تفلیس (بالفتح و قیل بالکسر) معرب آن *

التاء مع التاء

تتار و تتر همان تاتار، و تتري منسوب بدان * تتارچه نوعے از تیر * تتربو و تتربوه

(بفتح اول و را و ضم باے موحده و واو مجهول) ظرافت و لاغ سوزني گوید * بیت * لیکن نه
باز گردم از شرم دشمنان : کالدز خور تماخره و تتربو شوم * و شهاب مهمره گوید * بیت * گشت آنکه
شد همیشه پے هزل و تتربوه : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه * تتري (بفتح اول و سکون دوم
و کسر راے مهمله) سماق ناصرخسرو گوید * بیت * خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار :
کز نهال و تخم تتری کي شکرخواهي چشید * تتم (بضمتین) سماق ، و جمع ترکي گفته‌اند *
تتي (بکسر هر دو تا) مخفف تي‌تي یعني صورت آدم و سایر حیوانات که براے بازي کردن
طفلان از گل و آرد سازند - و کلمهٔ که بدان مرغانرا خوانند ، سنائي گوید * بیت * طفل چون زهر مار
کم داند : نقش او را تتي تتي خواند *

الاستعارات

تتق سپهرگون پیالهٔ کبود که از مینا سازند - و پردهٔ کبود * تتق نیلي آسمان - و ابر سیاه *

التاء مع الجیم التازي

تجا و تجار و تجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کرهٔ اسبي که زین
نکرده باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعنئ رونده آورده ، شرف شفروه گوید * بیت *
بر در بارگه رفعت او بدر منیر : یک الاغیست که از راه تجا مي آید * و فرخي گوید * بیت *
آنکه تدبیر او سواری کرد : بر جهان تجارهٔ توسن * و فخر گرگاني گوید * بیت * برفت از شهر گرگان
یکسواره : بزیرش تازی اسبی خوش تجاره * و له * بیت * صد اسب تازي و سیصد تجاره : ز گوهر همچو
گردون پر ستاره * تجر (بفتحتین) خانهٔ زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند
نزاري گوید * قطعه * میان این تجر و گنبد فلک فرقست : که هست این بثبات آن ندارد آرامش *
چو تاب آتش مي در هواے این پیچید : بتافت خانهٔ ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوین
گنجینه را گویند ، لیکن در قاموس تزر (بزاے فارسي) بمعنئ خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن ؛
و زاے فارسي بسیار بجیم بدل کنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشیر نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * بر سرو زند واف زند تخت
اردشیر * و خاقاني گوید * بیت * فریاد دراے خوش صفیر است : تاج سر تخت اردشیر است *

تختدار بالفتح جامهٔ سیاه و سفید - و جامهٔ خواب که بالاے تخت گسترانند دخدار معرب آن ، و در قاموس دخدار جامهٔ سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم (بفتحتین و ضم جیم تازي مشدد) حریص و خدارند شره خاقاني گوید * بیت * نامم هماے دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخج و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخج و آن تخجم * و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقاني چنین نقل کرده * ع * نه کرگس فرخجه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک بامیان باشد - و مبارز کیخسرو [۱] و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن * تخمار بالضم تیر بےپیکان و بےپر که تکمار و تکه گویند * تخش نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند - و کسے که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گوید * بیت * بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ، منجیلک گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئي : چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد * و فخري گوید * بیت * ایا شاهے که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعني ریزهٔ هر چیز گفته * تخمه بالضم اصل و نژاد - و نوعے از بیماري که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بتازي ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازي بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت * تخم اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح پخم است بباے فارسي چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و تخم خلال آطریلال * تخم‌ریز یعني خاگینه *

الاستعارات

تخت‌آبنوسي یعني شب * تختهٔ‌نرد‌آبنوسی یعني فلک * تخت‌روان و تخت‌رونده یعني آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعني آسمان * تخت‌کیخسرو و تختهٔ مینا یعني آسمان * تخته‌بند یعني محبوس انوري گوید * بیت * در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند * و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود * تختهٔ‌سالخورد یعني حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارندهٔ تخته سالخورد : چنین

(۱) بواو معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیست در نواحيِ بلخ نام ملکے نیست کذافي السراج

در کشد نقش بر لاجورد * تخت‌نشینان خاک یعني پادشاهان - و اهل سلوک - و ارواح گذشتگان * تخت‌سراج مدرسهٔ شیخ ابواسحاق گازرونی، گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چار صد سال روشن بود * تخت‌طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود - و نام نوائیست از نواهاے بارید * تختهٔ اول لوح محفوظ - و تختهٔ که دران الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند * تختهٔ محاسبان یعنی زمین، و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاک بران گذارند و بمیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید * ع * ز خاک پاے مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم‌چهود یعنی پریشان و پراگنده *

التاء مع الدال

تدرو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعنی تنیده نزاری گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو: چون تار کرم پیله که برخود رخود تده *

التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پاے سرو گردد از ینجهة عاشق سرو گویند نظامی گوید * بیت * چنگل دراج بخون تذرو : سلسله آویخته در پاے سرو *

الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و براے تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بےکلمهٔ دیگر مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروان‌سرا و قلعه، و تری بامالہ نیز آمده، رضی نیشاپوری گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بالضم کلمهٔ خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با می فروش باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک‌تر از جان کني * و ظاهرا که بدین معني باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکلهٔ آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن، مولوي گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشک درست : ور از شکاف بریزي تراب معیوبي * و معزي گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آیدے بزمین : بجاے

سبزه زبرجد برویده ز تراب * تَراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیک اسبیجاب و بفتح نیز گفته ند طَراز بهردو معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنیٔ درخت صنوبر گفته ناصرخسرو گوید * بیت * بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست‌تر است اي پسر از تار تراز * و منوچهري در صفت اسب گوید * بیت * بجهد گر بجهاني ز سر کوه بکوه : بدود گر بدواني زبر تار تراز * و رودکي گوید * بیت * از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز * و درین امثله تامل است * تَریز (بکسرتین و یاے مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند * تَراک شکاف که الحال طَراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزیست * تَرانه جوان خوش‌صورت - و شاهد تر و تازه - و دوبیتي و نغمه نظامي گوید * بیت * هر نسفته در دري میسفت : هر ترانه ترانهٔ میگفت * تَراهي (بفتح اول و کسرها) نوباوه سعدي گوید * بیت * برد بوستان‌بان بایوان شاه : تراهي و لے هم ز بستان شاه * لیکن این مصرع چنین مشهور است * ع * بتحفه ثمر هم ز بستان شاه * تَرایمان بالفتح مرض اسهال * تَرب بالفتح مکر و حیله * تَربالي (بالفتح و لام مکسور) عمارتے عالي از اردشیر بابک شرقيِ شهر گور که از شهرهاے فارس است و معرب آن جور است گویند که برسر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آبے ازان مي آید و برسر تربالي میگذرد * تُربک (بضم اول و فتح باے موحده) و تَربزه (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم) هردو لغت بمعنيِ نوعے از انگور * تَربز و تَربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنیِ خیار بادرنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنيِ تُرب گفته * تَربسه و تَرسه (بضم تا) قوس‌قزح، و بعضے لغت اول بفتح تا گفته اند * تَربن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت * تَربو (بفتح تا و ضم باے موحده) جامهٔ بازیلک سفت * تَرپ و ترپك و ترپه و تَرف (هر چهار لغت بفتح تا و باے فارسي و فا) کشك سیاه که بترکي قراقروت و بتازي مصل گویند طربق معرب آن مولوي گوید * بیت * چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم : چو ترپك زترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزني گوید * بیت * تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند * تَرفینه آشے که ناتق آن از ترف کنند مولوي گوید * ع * من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه * تَرفند و تَرفنده و تَرکند و تَرکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید * بیت * چون خود نکني چنانکه نگوئي : پند تو بود دروغ و ترفند * و سوزني گوید * بیت * جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

گردم قلم از یافه و ترکند شکسته * ترفنج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است ؛ ره مینو ستبس دشوار و ترفنج * ترت و مرت یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار * ترند و ترندک و ترندر [1] (هرسه بفتحتین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچک که بعربی صعوه و در ماوراالنهر دختر صوفی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی * ترترک (بفتح هردو تا) همان ترندک یعنی صعوه - و (بضم تاے اول) جائیست در کوه چل مقام شیراز که روزهاے سیر مردم بآنجا روند و سنگے زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبک و بے تمکین * ترتلک (بضم هردو تا) کبک ؛ و صحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است * ترخ بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنی ترنج گفته اند * ترخان کسے که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناہے و تقصیرے مؤاخذه نکنند - و نوعے از سبزیی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومے از ترکان چغتاے - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن - و لقب ابونصر فارابی * ترخون سبزیی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خونی و بے باک خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زرخانی * و در فرهنگ بمعنی بقم - و بمعنی اکلکرا که بتازی عاقرقرحا گویند آورده * ترخینه نوعے از طعام ماحضرے که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد انگاه گلولها ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت قدرے ازان بپزند و گاهے وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قتق نباشند و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون بروی زین جهان سوے خرابات جان : در عوض می بگیر بےمزه ترخینهٔ * تریده انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزک و تُرب و گندنا و امثال آن - و نوعے از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان ترندر (بزاے معجمه بعدالتاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته ترندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثانی اقوی است چه تز بزاے معجمه بدینمعنی آمده و آن مخفف ترندرست ۱۱

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چقندر وکلم و پودنه وگندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و دوشاب بالاے آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هرروز سرکه و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیك بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك کنند و وقت احتیاج ازان قرصے در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ' ناصرخسرو گوید * بیت * شکر چه نهی بخوان اندر نداري : بخان اندر مگر سرکه و ترینه * و سنائی گوید * بیت * ترینه گر بخورد مرد سفاه پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش * تردك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' و بعضے بباے عجمی و زاے منقوطه گفته اند * ترده (بفتح تا و دال) قباله و چلك - و مزد راست کردن آسیا * ترزده قباله و چلك فخري گوید * ع * مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده * و در تحفه گوید که حالا ترده گویند بحذف راے مهمله * ترزفان و ترفان [1] بالفتح کسے که لغتے را بلغتے دیگر تقریر نماید براے فهمانیدن کسے ' و بعربی ترجمان گویند ' و ترزبان نیز گویند ' و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ' سوزني گوید * بیت * وصف تو آنست کز زفان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیانم * ترس بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعني اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازي سپر - لیکن در فرهنگ بمعني سخت - و در نسخهٔ سروري (بضم تا و را) بمعني زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته * ترسا ترسنده - و عابد نصاری که بتازي راهب گویند * ترغازه (بفتح تا و زاے منقوطه) کسے که از روے غلبه و سرکشی حکمها کند مولوي گوید * بیت * که کُنْزًا کُنْتُ مَخْفِیًّا وَ قَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ : براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * ترغاك بالضم پاسے که در شب دارند تا دزد دست نیابد مطهر گوید * بیت * بر درگه میمون تو در نوبت ترغاك : میران و مهان بر عدد ریگ برآري * و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * ترغده (بفتحتین) عضوے و بندے که از دردمندي آن حرکت نتوان کرد ' گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ' منجیك گوید * بیت * ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * ترغش (بفتح تا و کسر غین) نوعے از زرد آلو * ترك بالفتح کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یکے تیغ زد برسر ترك او :

---

(۱) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ' و در برهان و سراج ترفان نیز (بثاني زاے معجمه) مخفف ترزفان آمده ۱۲

که او ترک جان گفته و جان ترک او * و ازرقی گوید * بیت * بروز جنگ ز یک میل ترک دشمن تو : دو نیمه گرده و باز اوفتد بصورت دال * و سوزهٔ کلاه و خیمه و مانند آن کلامي اصفهاني گوید * م * خیمهٔ نه ترک گردون سایبان جاه تست * و انوري گوید * بیت * بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش : کلاه گوشهٔ عرش است ترک شب‌پوشم * و قصبه ایست از آذربائجان - و بالضم طائفهٔ معروف - و گاهے ملک ترکستان را نیز گویند - و معشوق بے‌باک و نامهربان حافظ گوید * بیت * اگر آن ترک شیرازي بدست آرد دل ما را : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * (و بفتحتین) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عمیدلومکی گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعه : فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترک * و رودخانه ایست نزدیک دربند شروان فردوسي گوید * مثنوي * منارہ برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیایم برنج * چو باشد منارہ به پیش ترک : بزرگان ز ترکان ستانند چک * و دوشیزہ - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * ترکانی بالضم بالاپوشے از جنس فرجی که زنان ترک پوشند * ترکتاز تاختن بیخبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاختن ترکان * ترگون (بفتح تا و ضم کاف فارسي) دوال فتراک منجوک گوید * بیت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضول و خطا را * ترمشیر (بفتح تا و میم و کسر شین و یاے معروف) داروئیست از اجزاے اکسیر * ترمه بالفتح دو پارهٔ نمد که در زیر زین دوزند ' و صحیح آترمه است مرادف آدرمه چنانکه گذشت * ترن (بفتحتین) گل نسرین - و بعضے بمعني دشت و بیابان گفته‌اند چنانکه درفرهنگ گفته * ترناس بالفتح صدائے که هنگام تیر انداختن از چلهٔ کمان برآید ' اما در شعر فردوسي و اسدي که شاهد آورده‌اند سرپاس دیده شده بمعنيِ گرز والله اعلم * ترنانه نان با نانخورش ضد خشکنانه - و در فرهنگ بمعنيِ نانخورش گفته مولوي گوید * بیت * سایلے آمد بسوے خانهٔ : خشک نانے خواست یا ترنانهٔ * و له * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب و بهر گد : تا خشکنانه او شود از مشتري ترنانهٔ * ترنج (بضمتین) چین و شکنج - و امر بدینمعني ناصرخسرو گوید * بیت * لختے بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن اي سست میان چند ترنجي * و میوهٔ معروف که بواسطهٔ کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد * ترنجیده یعني چین و شکن گرفته - و بمعنيِ کشیده نیز آمده عنصري گوید * بیت * بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بر بارگیي تنگ تنگ * ترنگ (بفتحتین) تارک سر منصور شیرازي گوید * بیت * ز تیغ غصه عدوے ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

ترنگ * و اواز زه کان هنگام انداختن تیر - و صداے رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدي گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگاني : یتقاضا قدم بلنگاني * وبمعنی غرقاب نیز گفته‌اند - و بضم اول مرغ دشتي که تورنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجانم : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین شبنمے که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربي من گویند ترنجبین معرب آن * تروال بالفتح برگ گیاه ' و در رفانگویا بزاے منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازي حماض گویند * ترشاوه ؟ بالضم سماق * ترومیده (بفتح اول و ضم ثاني و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ' و همچنین تروهیده * ترونده و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباوه مولوي گوید * ع * ترونده پالیز جان هرگاو و خر را کي رسد * و ابن‌یمین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخے اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید * و مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم * تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن) سبزي که با خوردنیها خورند * تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ * تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه دوست میدارد * تره‌میر تره ایست که بتازي ایهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده (بفتح تا و ها و سکون نون) آراسته و باطراوت عمید لومکي گوید * بیت * شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روے فلك * تریاك معجونیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیزگویند - و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقے که از شاخچهاے بید بافند و چپین نیز گویند فخري گوید * بیت * براے مطبخت از کشتزار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنیان (باضافهٔ نون مکسور) نیز گفته اند اما در سامي تریتان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض * تریت و ترید بالفتح اِشکنه که بتازي ترید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ' و اصح بمعنی کشیدن نزیدن باشد چنانچه درباب نون و فصل زاے فارسي بیاید * تریوه (بالفتح و یاے مجهول) راه پشته پشته شهید درصفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

الاستعارات

ترک‌چین و ترک نیم‌روز و ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان یعنی آفتاب * ترک‌فلک و ترک معربد یعنی مریخ * ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتی یک پله بر پلهٔ دیگر؛ و در عربی نیز اینچنین گویند یُقَالُ فِيْهِ عَيْنٌ ، استاد گوید * بیت * کم آید طاعتش گوید خدایا : ترازو چشمه دارد سر بگردان * تردامن یعنی فاسق * تراش یعنی طمع ظهوري گوید * بیت * در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : میکنم هموار خود را در تراش دیگرم * ترازوے پولادسنجان یعنی نیزهٔ مبارزان نظامي گوید * بیت * ترازوے پولادسنجان بمیل : ز کفه بکفه همیراند سیل * ترازوشدن یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانچه هیچ یک بر دیگرے غلبه نکند و ظفر نیابد * ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان - و بمعني ترجمان و کلمه‌چي نیزآمده، و ترجمان معرب آنست ، ظهوري گوید * بیت * بگو قاصد ارزاني این ترزباني : زلال وصال از خبر مي‌تراود * ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد * ترفروش یعنی کسیکه خودرا خوب نماید و در باطن بد باشد سنائي گوید * بیت * کم شنودم چو او لتلبانے : ترفروشي و خشك جنبانے * تردست یعنی چست و چابك * ترکتازي یعنی غارتگري * ترکتاز یعنی غارتگر * ترك‌جوش یعنی لحم نیم‌خام چه ترکان نیم‌خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت نمي‌باشد * تریاك روستایان یعنی سیر * ترکي‌کردن یعنی اشتلم کردن عطار گوید * بیت * ز ترکي کردن باد جهنده : بترکستان فتاد آن نیم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترك چیني نگار *

التاء مع الزاء التازي

تز بالفتح کچل سوزني گوید * بیت * نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکي گوید * بیت * بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبك و بانگ تز * و بمعني دندانهٔ کلید بنون و زاے فارسي است چنانکه بیاید * تزنك (بضم تا و سکون زا و فتح نون) تفلك دهن * تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضے گفته‌اند[(۱)] مزد راست کردن آسیا لیکن براے مهمله نیز گذشت * تزلب

---

(۱) و در یك نسخه چنینست - و بعضے گفته اند مزداس کردن آسیا و بعضے گفته اند مزد راست کردن آسیا و فی السامی الطسق و الروکة ؟ تزدهٔ آسیا و تزدهٔ آسیا یعني خراجه کذا فی شرحه و زاے تازي در نسخهٔ صحیح سامي و در فرهنگ است و در نسخهٔ سروري بزاے فارسي است و براے مهمله غلط است *

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوعے از آش آرد است گوید * بیت * دوغش خوش و روغنش مروق : سیر اندک و ترلبش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تژاول بالفتح برگ گیاه ' لیکن تروال براے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' لیکن براے مهمله گذشت * تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر * تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو *

التاء مع السین

تس بالفتح طبانچه رودکي گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید * تس‌سگ (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهبانك نیز گوید * تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ' مثلا از بیست حصهٔ گز یک‌حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تش بالفتح آتش - و تیشه ' مولوي گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزني گوید * بیت * اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چارش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نباید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگي - و شپش[2] * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچي‌خانه شرف شفروه گوید * بیت * شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر :

---

(۲) و در همه نسخه تبش ' و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ||

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت * در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگي نیارد در تشتخانه تیز * و له * بیت * دهانے پر همه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعني لحاف و نهالي وغیره - و بمعني توشکخانه گفته و شعر اخسیکتي شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند باز : تن در دهد وطاے ملایك بمفرشي * لیکن درین بیت معني اول مناسب‌تر است و مبالغه اش بیشتر است * تشت‌دار یعني آفتابچي * تشتخوان خوانے که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشي (بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعني خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے نماز فخري گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ * تشنك (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و جاندانه نیز گویند و بتازي یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعني آفتاب * تشت از بام افتادن یعني رسوا شدن * تشت بلند یعني آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعني ماه * تشت و خایه بازي است که خایهٔ مرغ را خالي کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ چیزے بودن یعني مشتاق بودن *

التاء مع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروي گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند فخري گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق : که دهد زر بدامن و تغتغ *

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لخشه که نوعے از آش آرد است گوید * بیت * درغش خوش و روغنش مزرق : سیر اندك و تزلبش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تژاول بالفتح برگ گیاه ' لیکن تروال براے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' لیکن براے مهمله گذشت * تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و نی السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر * تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو *

التاء مع السین

تس بالفتح طبانچه رودکي گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید * تس‌سگ (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهپانك نیز گوید * تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ' مثلا از بیست حصهٔ گز یکحصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تش بالفتح آتش - و تیشه ' مولوي گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزني گوید * بیت * اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگي - و شپش[2] * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچي‌خانه شرف شفروه گوید * بیت * شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر :

---

(۲) و در همه نسخه تبش ' و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ||

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمادگی لیارد در تشتخانه تیز * و له * بیت *
دهانے پر همه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی
وغیره - و بمعنی توشکخانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند
باز : تن در دهد وطاے ملایك بمفرشی * لیکن درین بیت معنی اول مناسب‌تر است و مبالغه اش
بیشتر است * تشت‌دار یعنی آفتابچی * تشتخوان خوانی که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشی
(بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعنی خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم
اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے نماز فخری
گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو ننهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
تشنك (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعے از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد
و چاندانه نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعنی آفتاب * تشت از بام افتادن یعنی رسوا
شدن * تشت بلند یعنی آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعنی ماه * تشت و خایه بازی است
که خایهٔ مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند
و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا
کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ
چیزے بودن یعنی مشتاق بودن *

التاء مع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروی گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او
کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست
بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق : که دهد زر
بدامن و تغتغ *

التاء مع الفاء

تف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمي - و بمعني روشني و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسي گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیك خسرو خرامید تفت * و گیاهی است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعی است از مضافات یزد * تفو (بضمتین) آب دهن مرادف تف * تفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازي طین گویند * و بعضی بزاے منقوطه گفته اند * تفك (بضم تا و فتح فا) چوب میان‌تهي که گلولهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند ؛ و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند * تفتیك (بفتح تاے اول و کسر تاے دوم و یاے معروف) پشم نرم که کرك و کلغز گویند و ازان شال بافند * تفسه (بالضم و سین مهمله) سیاهي که بسبب زیادتي سودا بر بشره پدید آید * تفسان و تفسیده یعني گرم شده * تفسیله بالفتح جنسے از بافتهٔ ابریشمي * تفشیله و تفشله قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبي آشے که از سرکه و عدس پزند براے دفع خمار طفشیل معرب آن فخري گوید * بیت * سالکان مسالك تحقیق : فارغند از شراب و تفشیله * تفغه (بالفتح و شین معجمه) طعنه * تفنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسي در آخر) بمعني بندوق در کلام متاخرین است ؛ و در کلام متقدمین تفك واقع است * تفنه و تفني (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پردهٔ عنکبوت شهید گوید * بیت * عشق او عنکبوت را ماند : که تنیدست تفنه گرد دلم *

التاء مع الکاف التازي

تك بالفتح اندك تزاري گوید * ع * مانده هرجاے تك‌تك و نخ نخ * و زدن عموما و زدن دست یا مهرهٔ نرد بر کنارهٔ طاس تا کعبتین درست نشیند خصوصا فردوسي گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تك گرز کوس * و نام گیاهے است که میان گندم روید - و گیاهے دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازي بردي گویند - و بالضم چراغي که نور اندك دارد - و بالکسر تکهٔ طعام - و بمعني پیش چیزے باشد * تکبند بالفتح کمرے که از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره دران انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتیِ تجرید را : از پی تسکین بحر بینوائی لنگراست * تکز و تکس و تکسک (بفتحتین) تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور باشد ؛ و لغت اول بعضی بزاے تازی و اکثرے بزاے فارسی گفته اند ؛ و صحیح زاے تازی است چه از سین مهمله اورا بدل کنند نه فارسی را ؛ لبیبی گوید * بیت * گر بیارند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکزی نان ندهی باب ترا * و بهرامی گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یکے خیک پر نبید : سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس * بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او : هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس * و سوزنی گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسک مویز و دانهٔ خرما * تکسین بالفتح یکے از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام یے از آتابکان شیراز سعدی گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند * تکند (بفتحتین و سکون نون) آشیانهٔ مرغان ؛ و بعضے بکسر تا گفته اند * تکوک (بفتح اول و ضم کاف) صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانورے سازند ؛ لیکن بدینمعنی بلوک (بضم با و لام) گذشت با مثالش ؛ و در نسخهٔ سروری و جزآن بکوک (بباے تازی و کاف) آورده ؛ و بمعنی غرفه بباے فارسی گذشت و پلوک بلام نیز بدینمعنی آورده اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند و الله اعلم * تکو (بفتح اول و ضم دوم) موے مجعد - و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند ؛ اخسیکتی گوید * بیت * در تکوے تست جان من اسیر : چون غریبے کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتحتین و تشدید ثانی) بز نر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاومیش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعے از تیر که معروف است - و پشته و بلندی - و بالکسر پارهٔ از طعام و گوشت و جزآن *

التاء مع الکاف الفارسی

تگ بالفتح بن و پائین چیزے چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیج تگ سیه بر ابر سیمابی کله : یک زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنی فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده * تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران دران برو رود و جا بجا بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا نیست از ولایت گنجه -

و پرده ایست از موسیقی که پردهٔ تکاو نیز گویند - و ظرفی که در ته آن سوراخ باشد و لوله‌دار بود و بر دهن
شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ' خسرو گوید * بیت * تکابے بد پر آب و سبزه دروی *
بلندیهاش پیرامن پیاپی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با گشاد او
جوشن * و سنائی گوید * ع * داشت زالے بروستاے تکاو * لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند
چنانکه بیاید ' و منوچهري گوید * بیت * وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو : ساعتکے گنج گاو
ساعتکے گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خرے سبوے سرے دورهٔ گوش خم پهلو : کماسه پشت
کدو گردنے تکاو گلو * تک وتاز و تکاپوے تاختن و دویدن * تگل (بفتحتین) قوچ جنگی
خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارك و روباه طبعکست : این خوك گردنك تگل دمنه
گوهرك * و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخري گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت
کسوف : زانکه تمام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچهٔ که بر جامهٔ پاره بدوزند و پینه نیز
گویند مولوي گوید * بیت * چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقباے دلم هزار تگل *
* وله بیت * فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته : بر خرقهٔ جان بر زد ز ایمان تگل دیگر * تگمر و تگمار
بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاے اول و ضم تاے دوم) شور و غوغا - و کسی که خود را از چرکنت و
پلیدی پاك نکند و پاك ندارد ' اسدي گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با
تلاتوف و که با غریو * فخري گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی
تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازي گوید * بیت * ز آه زخمی و آواے کوس و
نالهٔ ناے : بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج * و فخرے گوید * بیت * نیست ممکن در زمان
عدل او : کز کسی در مملکت برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاري از مرغزارهاے اسپاهان *
تلخ چکوك و تلخ چوك تره ایست تلخ - و بعضے گفته اند کاسنئ صحرائی ' طرخشقوق معرب آن و
بعربی یعضید گویند ' چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ' و چکوك بعضے
گویند خرفه است و بعضے گفته اند کاسنی * تلخك گیاهے است بغایت تلخ - و بعضے گفته اند
حنظل است - و بعضے گفته اند کاسنی ' نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر
انداخت : که تلخك را ز ترشك باز نشناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندي ابرك گویند -

و قماشي است كه در هند مي باشد اسدي گويد * بيت * هم از مخمل و هم طرايف زهند : هم از شاره و تلك و خود و پرند * و (بكسر تا و فتح لام) جامهٔ پيشواز كه ترلك نيز گويند شرف شفروه گويد * بيت * قبا بسته سرو از عطاے جزيلت : تلك دوخته بيد زانعام عامت * و در فرهنگ بالفتح تلخ - و بالضم لوبيا و بعضے بكسر گفته اند - و بالكسر زنجبيل تركه بهندي ادرك گويند - و (بفتحتين) كسے كه سبلتش بركنده باشد ' و بمعنيِ ميوهٔ كوهي كه بعربي زعرور و تفّاح برّي گويند بنون است چنانكه در باب نون با مثالش بيايد * تُلغه بالضم گدائي و حاجت و خواهش ' اما در قاموس تُلُنّه (بضمتين و تشديد نون) بمعنيِ حاجت آورده ' و ظاهرا معرب كرده اند يا در اصل عربيست و فارسيان بتخفيف استعمال كرده اند ' كمال گويد * بيت * تلنه بتو آورم كه هستي : معشوقهٔ روز بينوائي * تلنگ (بضمتين) حاجت و خواهش و نياز سنائي گويد * بيت * راست خواهي بدين تلنگ خوشم : اين كنم به كه بار خلق كشم * و (بكسرتين) زدن انگشت بر دف و دايره محي الدين عراقي گويد * بيت * آنجا كه بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران راه شلنگ * و خوشهٔ كوچك انگور كه بر خوشهٔ كلان چسپيده باشد و تلنك نيز گويند - و (بكسر اول و فتح دوم) ولايتي از دكن ليكن مشهور بدينمعني تلنگانه است * تلنگي يعني خواهش كننده و خرگدا * تلنگيانه يعني گدايانه * تلنگبين يعني ترنگبين * تلو (بضمتين) پائين پر تير - و (بفتح اول و ضم لام) خار ابورانع گويد * بيت * تير اندر قلب دشمن تا تلُو : مي خلد چونانكه در چشمش تُلُو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه يعني اضطراب و بےآرامي خسرو گويد * بيت * كامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است : شربت آب ز هر ديده بياريد مرا * وله * بيت * در تلوسهٔ چنين جگرسوز : ميديد عقوبتے دو سه روز * اما در غير شعر خسرو در كلام قدما ديده نشده - و تلوسه (بضمتين و واو معروف) غلاف شمشير و خنجر و كارد و مانند آن شجاعي گويد * بيت * خيال غمزهات از بس كه در دلم بخليد : دلم تلوسهٔ شمشير آبدار تو گشت * تلوك (بفتح اول و ضم دوم) نشانهٔ تير * تله (بفتحتين) معروف - و (بكسر اول و تشديد لام) زر كه به طلا اشتهار داود * تلي (بكسرتين و ياے مجهول) زر كه طلا گويند - و (بضم تا) دستافزاردان حجامان و كيسهٔ درزيان كه سوزن و ابريشم و انگشتوانه دران نهند سوزني گويد * بيت * نديدهٔ تلي سوزنم كه سوزنيم : نيم چو سوزن درزي نهان ميان تلي * و بمعنيِ تلو نيز گفته اند * تليبار و تليوار (بكسرتين و ياے مجهول) خانهٔ كه اندرون آن چوب بندي كنند و كرمپيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود جمالي گيلاني

گوید * بیت * بدر و بام خانهٔ بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تُلیمان (بفتح اول و کسر دوم) پهلوان ایرانی *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر ناصرخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر : بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره * تمتم (بضم هردو تا) دم گاو کوهی که غژغاو و کژگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند * تَم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن‌یمین گوید * بیت * هر کس نشان سروری اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تمر بالکسر علتی است که در چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود بر طرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسی - و (بفتح تا و ضم میم) بزبان مغلی آهن ، و تمرقزک یعنی ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروری آورده * تملیت (بفتح اول و کسر لام) بار اندک که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته‌اند یک لنگ بار و تبلیت نیز گویند * تموک (بفتح اول و ضم دوم) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآسانی بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوک : خواجه اورا بزد به تیر تموک * و لطیفی گوید * بیت * هر دمے کو مرا تموک زند : پیش او دل بلابه کوک زند * و بمعنی نشانهٔ تیر تلوک است نه تموک اگرچه بعضی گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول) بیشه ایست در نواحی آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید * بیت * ز آمل گذر سوے تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آبادانی شهرے شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تمغه (بفتحتین] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند * تمیلک (بفتح اول و کسر دوم) نوعے از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح تمتلک بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

التاء مع النون

تن آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جثّه - و قوی تن * تناو و تناب رسن خیمه[1] و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطا نویسند چنانکه در کلمات دیگر، و واو درین افصح است از با اگرچه مشهور با ست و طنب [بضمتین] عربیست اطناب جمع * تنبک و تنبیک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند - و جناغ زین * تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکر و حیله کمال گوید * بیت * در کنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشک زاهدیست که از زرق و تنبل است * تنبلیت بالفتح همان تملیت بهر دو معنی * تنبوک (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوک هم شمشیر ساطور آمده * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنی جناغ زین نیز گفته‌اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگر کیکی مالک فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول * تنبه بالفتح چوب کلفت بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن روهاے منکر : ستنبه گشته هر یک تنبهٔ در * تمتاک بالفتح پادشاهے بوده - و نام مردیست * تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیش لشکر بیشمار : همه صفدر و تند و خنجر گذار * و دیو مولوی گوید * بیت * وآن دگر گفتی که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کای باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هردو مثال تامل است - و بمعنی بلند و بلندی عموما - و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید * بیت * تو با شاه برشو ببالاے تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * که شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ * تندبور (بالضم و باے مضموم و واو مجهول) برجستن * تنبیدن بالفتح ارزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پاے به تنبد چو بسر می بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم طنب بضمتین را که در عربی مفرد ست جمع طناب بالکسر گفته ۱۲

اول) رعد فرخي گويد * قطعه * برفتن ز تيزي چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشي چو عيش توانگر * نه چرخ است و اجزاے او چون ستاره : نه ابر است و آواے او همچو تندر * و منوچهري گويد * بيت * خروشے بر کشيدے تند تندر : که موے مردمان کردے چو سوزن * تندس و تندسه و تنديس و تنديسه (هرچهار بالفتح) تمثال و پيکر چيزے ؛ و معني ترکيبي مانند تن چه ديس (بياے مجهول) و دس (بفتح دال) بمعني مانند بود ؛ فرخي گويد * بيت * فرود کاخ يکے بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شکل و تندس دلبر * و معروفي گويد * بيت * بياراست آنرا به به پيکران : باشکال و تنديسهٔ بيکران * و دقيقي گويد * بيت * نگارند تنديس او گر بکوه : ز سنگ وقارش شود که ستوه * تندو و تنندو و تننده و تنند (هر چهار بالفتح) عنکبوت فخري گويد * بيت * شها عنقاے قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ايوان تو تندو * و معزي گويد * بيت * شود در پناهت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تنندو * و آغاجي گويد * بيت * ز باريکي و سستي هردو پايم : تو گوئي بيشکے پاے تنند است * و نيز تنند بمعني کاهل - و تننده (باضافهٔ ها) چوبيکه جولاهان سر ريسمان در ميان آن افگنند و ميگردانند تا آن ريسمان که در ميان آنست بتنند * تند و خوند بالضم يعني تار و مار فخري گويد * بيت * از صرصر فنا همه گشتند تار و مار : وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند * تنده بالضم غنچه مانندے که نخست از درخت سر زند و برگ از ميان آن بر آيد ؛ و سر بر زدن آنرا تنديدن گويند و تنديد يعني تند شد و درخت غنچه بر آورد عنصري گويد * بيت * بصد جاے تخم اندر آورد بخت : بتنديد شاخ و بر آورد رخت * تنسته (بفتحتين) تنيدهٔ عنکبوت عميدلومکي گويد * قطعه * همان سراچه و خرگه که اوج مه مي سود : کنون حضيض نشين شد چو سايه در بن چاه * فراش بوقلمون شد يکے پلاس درشت : تتق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه * و تنته (بفتح هردو تا و حذف سين) مخفف تنسته * تن بالفتح معروف - و تننده - و امر به تنيدن * تنه تن - و ساق درخت - و تنيدهٔ عنکبوت نظامي گويد * بيت * چند پري چون مگس از بهر قوت : در دهن اين تنهٔ عنکبوت * و سيف گويد * بيت * برگذر منجنيق مورچه با حزم او : از تنهٔ عنکبوت حصن بر آرد حصين * تنيدن معروف - و خاموش بودن * تن زدن خاموش بودن ؛ و همچنين تن زن و تن زده * تنسخ (بفتح اول و ضم سين) نفيس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ايست در هند نازک و لطيف و معني ترکيبي آن خوش آيندهٔ تن چه سخ بالضم بمعني خوش باشد ابن يمين گويد * بيت * گاه مهرم کين نمايد

وقت صلح آید بجنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهاے تنسجش * **تنگار** (بالفتح و کاف فارسي)
دارُوئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندي سهاگه گویند *
تنگ بالفتح یك لنگ بار - و صفحه و تختهٔ که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاري
گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ؛ که تنگ از خامهٔ مانئ وچوب از رندهٔ
آزر * و نوارے و دوالے که زین بر پشت اسپان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و درهٔ کوه -
و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیك - و بمعنی نایاب و
عزیز - *و بمعنی تیر عصاري - و بمعني ولایتے از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتے است ازان
ملك و هردو ولایت بخوش‌صورتی مشهورند ؛ نظامي گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ :
برآراسته یك بیك ساز جنگ * و فردوسي گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده
شدندش همه بیدرنگ * و خواجو از زبان معشوق گوید * بیت * مبر نام دل گرچه از سنگ
نیست : که این جنس در ملك ما تنگ نیست * و شیخ سودان گوید * بیت * کیوهٔ کهنهٔ عمان
کرد : چوب تنگ دکان عصاري * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال :
ترك تنگي نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان *
تنگلوش و **تنگلوشا** کتابے که اوشا حکیم صورتها و نقشها و اِسلیمي‌خطائیها و گره‌بندیها و سایر صنایع
و بدایع تصویر و نقاشي که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ؛ و این کتاب در برابر ارتنگ ماني
است ؛ و همچنانکه ماني سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ؛ و کارنامهٔ نقاشان چین
را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند ؛ خاقاني گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف :
به از ارتنگ چین و تنگلوشا * **تنگبار** کسے که مردم را بدشواري بار دهد - و جائے که مردم بدشواري
بار یابند * **تنگبیز** (بفتح تا و ضم نون) نوعے از غربال که بمو بافند و چیزے که خواهند نیك باریك شود
بدان بیزند * **تنکت** بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزني گوید * بیت * ملکیست
مر ورا که نباشد دران شریك : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند * **تنگز** و **تنگس** (بالفتح و کاف
پارسي مکسور و زاے تازي در اول و سین مهمله در آخر) درختے است که خارهاے تیز بسیار دارد
و گل آن برنگ گل کاسني است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتي گوید * بیت *
چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * **تنگو** بالفتح نام پادشاهے
از ملك ختن و صحیح پیگو است (بباے فارسي و یاے حطي) چنانکه گذشت - و در جهانگیري

تلگو (بفتح تا و ضم کاف فارسي) مخفف تاتگو بمعني حجام مرقوم[1] است * تلودن (بفتح اول و ضم دوم) تلیدن ـ و کشیدن ناصر خسرو گوید * بیت * ترا چگونه بساود مگر بپاکی و علم : که جان و دانت جز از جهل و فعل بد بتلود[2] * تنورخانه یعني مطبخ * تنوره تنور ـ و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهاے تنوره درازتر از غیبهٔ جوشن بود ـ و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که چرگه و کرنگ نیز گویند ـ و پوستي که قلندران مانند لنگي بر میان بندند و برک نیز گویند ـ و گوے که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندي دران گو ریزد بر پرهاے آسیا خورد و آسیا بگردش آید ٬ سنائي گوید * بیت * چون تنوره بزیر این طارم : همه آهن دهان و آتش دم * ونظامي گوید * بیت * تنوره ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگي چون تنوره بتاب * و اسدي گوید * مثنوي * تنوره بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دلیران جوینده کین : بگردش تنوره زدند از کمین * و ذوقي اردستاني گوید * بیت * تنورهٔ بمیان برسر تنوره صدا : سفید مهره گرفت و ره قلندر زد * تنوزه (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاے منقوطهٔ مفتوح) شکافته و چاک زده ٬ تنوز یعني چاک و شکاف ٬ خاقاني گوید * رباعي * برتن ز سرشک جامهٔ عیدي : وز ماتم دوستان تنوزه * خاقاني صبح خیز هر شامے : نگشاید جز بخون دل روزه * تنیزه (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف و فتح زاے منقوطه) طرف و دامن نظامي گوید * بیت * شاه بهرام زین قرار نگشت : سوے شهر آمد از تنیزهٔ دشت *

الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضي شدن * تند رو یعني بخیل و ترش روے * تن زدن یعني ساکت شدن * تنگ پیغوله یعني دنیا * تنک روے یعني کسے که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند * تنگ دهان یعني معشوق * تنگ عیش یعني درویش و مفلس * تنین فلک یعني راس و ذنب *

التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزني گوید * بیت * منکر مشو تواني نار سعیر را :

---

(۱) در نسخ صحیحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدینمعني مرقوم نیست ॥ (۲) در دیوان مطبوع ناصرخسرو بجاے بتلود نه بسود آمده و مرجح اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سند دیگر باید ॥

تا اندرو بحشر بسوزي و برتوي * ليكن درين بيت نوي بنون نيز توان خواند يعني ناله كني و بلرزي چنانكه درباب نون بيايد - و (بالضم و واو مجهول) بمعني توه و تاه كه لاے نيز گويند مولوي گويد * بيت * رحمت صد تو بران بلقيس باد : كه خدايش عقل صد مرده بداد * توے (بضم و واو مجهول) بمعني ته و لاے چنانكه گويند دو توے و دو لاے و توے بر توے و تو بتو - و بمعني اندرون چنانكه گويند توے دهن و توے خانه فخرگرگاني گويد * بيت * تنے دارم بسان موے باريك : جهان بر چشم من چون توے تاريك * و جشن و ميزباني ' و ظاهرا بدين معني زبان مغل است و طوے (بطاے حطي) ديده شده * توا بالفتح بمعني هلاك و تلف عربيست * توارة بالفتح خانه و ديوار كه از كاه و ني سازند ناصرخسرو گويد * بيت * ببايد رفت آخر چند باشي : تو متواري درين خانه توارة * تواسي (بكسرتا و سين مهمله) گليم و فرش منقش عبدالقادر نائيني گويد * بيت * فگندست فراش باد بهاري : تواسيء الوان ابر كوه و گردر * توان بالضم توانائي - و بمعني ابر نيز آمده خسرو گويد * بيت * زسيلے كه بركوه ريزد توان : شود بر سر كوه كشتي روان * و عميد لومكي گويد * بيت * زروے بحر معلق توان شده پيدا : چو پشت ماهيء سيم از ميانهٔ جيحون * توانچه بمعنيء طبانچه * توبزة (بالضم و واو مجهول و با و زاے منقوطهٔ مفتوح) بيخ بيارهٔ خربزة * توبگ (بالضم و واو معروف و باے مفتوح و كاف عجمي) گنجينه ' و در آدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ' و گمان راقم آنست كه پوتك باشد (بباے فارسي دراول و تاے قرشت پيش از كاف تازي) مرادف پوتهٔ مرقوم * توبكي (بواو مجهول و باے مفتوح) زرے كه در قديم رايج بود عماره گويد * بيت * به ابر رحمت ماند هميشه دست امير : چگونه ابر كجا توبكيش بارانست * و اين نيز بوتكي بايد بتقديم با بر تا * توپال (بباے فارسي) ريزهٔ زر و سيم و مس و امثال آن ' اما در قاموس بالضم و باے تازي ريزهٔ مس و آهن كه در وقت كوفتن جدا شود ' و بنابرين عربي خواهد بود يا معرب كرده اند * توتك (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغيست معروف كه طوطي گويند - و قسمے است از ني كه نيشه نيز گويند - و نوعے از نان كه اكثر در قزوين خصوصا در رامند پزند و راوند نيز گويند - و محله ايست از شيراز * توتة و توتي (بواو مجهول) مرغ معروف كه طوطي ميگويند ' اما صحيح بتا ست و طا از املاے متاخرين است تا اشتباه بكلمهٔ ديگر نشود و همچنين كنند در اكثر كلمات كه تا دارد چون طپيدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توتة (بواو معروف) گوشت فزوني كه گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآيد و گاه سرخ و گاه سياه بود و بر شكل توت آويخته باشد '

اما تونی (بضم تا) بمعنی کشتی شاهد آن بنظر نرسیده، و در قاموس نوتی (بضم نون) بمعنی کشتیبان گفته * تُوج (بواو معروف) میوهٔ بهی * توختن و توزیدن یعنی کشیدن - و گذاردن وام و جزآن و برین قیاس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) کشنده - و امر بکشیدن - و گذارندهٔ وام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهریست بپارس قریب باهواز اما در قاموس توج و توز (هردو بتشدید واو بر وزن بقّم) آورده و گفته و منهُ الثّیابُ التّوزیة * توزی بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد میشود که اکثر جامهٔ آن کتان باشد، و بمعنی کشتی بوزی است (بباے تازی) چنانکه گذشت؟ * توژ (بضم تا و راے فارسی) پوست درختی که بر کمان و تلوے تیر و حناے زین و امثال آن کشند خسرو گوید * بیت * تیر بالاش چون کمان شده کوژ؛ بر کمان کهن برآمده توژ * لیکن مشهور بزاے تازی است * توژی و توشی (بکسر زاے فارسی و شین معجمه) آنچه مردم بیاورند و برسر هم نهند و ضیافت کنند و بعربی توزیع گویند، و ظاهرا توزیع را فارسیان بتغیر لهجه چنین خوانده‌اند * تود یعنی توت - و مخفف تودهٔ نیز آمده مولوی گوید * بیت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود؛ ورنه بس عالیست پیش خاک تود * تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغیست که گوشتش لذید بود و چال نیز گویند اسدی گوید * بیت * دمان یوز تازان بر آهو بره : کمین ساخته چرغ بر تودره * تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثانی معروف) جفت که ضد طاق باشد، اما بدین معنی تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت؟ و در نسخهٔ سروری توروه (بضم تا و فتح راے مهمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فریدون که ملک توران بدو منسوب است - و گاه آن ملک را نیز گویند، قطران گوید * بیت * هیچ تورے را نفرماید فلک پیکار تو: ور بفرماید بخون اندر شود مستور تور * و فردوسی گوید * بیت * تو گاهے نبیره کشی گاه پور : بهانه ترا جنگ ایران و تور * و در فرهنگ بمعنی شجاع و بهادر گفته و همین بیت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توریدن مصدر آن - و گیاهے است ترش مزه که ترشه نیز گویند و در آشها کنند خسرو گوید * بیت * من پیاده هیچ که نارفته از اقبال شاه : نامده زیر قدم هرگز گزو تور و کزم * و بمعنی جستجو و تفحص پوز است نه تور * تورج همان تور پسر فریدون * توران ملک ماوراءالنهر منسوب بتور * تورانه بمعنی معشوق پوربها گوید * بیت * روزی ننهاد ایزد در عمر چنان چیزے : معشوقهٔ رامق را تورانهٔ رامین را * توره (بواو مجهول) شغال - و در ترکی روش و قاعده، قطران گوید * بیت * تنها من و یک شهر پر از خصم تو با من : شیرے و یکے دشت پر از

رده و توره * تُورَک (بضمتین و کاف فارسی) خرفه باشد مسجدی گوید * بیت * اگرچه چنار
است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورک * تُورَنگ (بواو مجهول) خروس صحرائی - و
بعضی بمعنی تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازی گوید * بیت * نبرد کبک بدور تو
جور از شاهین : نکرد باز زباس تو ظلم بر تورنگ * تُوران دخت نام دختر پرویز که پیش از
آزرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ' و بعضی گفته اند نام او بوران‌دخت است ببای تازی
و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه
مشهور بتای قرشت شده ' اما در قاموس بورانی به بوران‌دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون
نسبت داده * تُوس بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست
و بنام خود مسمّی کرده و طوس معرب اوست ' و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی
طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظهٔ اصل توس نمیکنند * تَوسَن (بفتح تا و سین مهمله) اسب
و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظر الانشا
گفته * تُوش (بواو مجهول) قوت و توانائی - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت گویند
و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ' فردوسی گوید * بیت * چو بگسست زنجیر بےتوش گشت :
بیفتاد و زان درد بیهوش‌گشت * وله بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد
توش * و اسدی گوید * بیت * ببالاے گاوے پر از خشم و جوش : یکی جانور به ز پیلان بتوش *
تُوشمال یعنی خوانسالار * تُوشَک بزجوان - و بمعنی نهالی ترکیست ' و تحقیق آنست که توشک
بمعنی بزجوان در فارسی نیامده ' و در تحفة الاخیار گفته که توشک برخوابه باشد و در فرهنگها این
لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بزجوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنی نهالی ' و توشک
ترکیست و برخوابه فارسی * تُوغ (بواو مجهول) همان درخت تاغ و تاخ * تُوف بالضم صدا و
ندا و شور و غوغا ' و بعضی بجاے تا نون گفته اند ' فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید
دشت : خروش سپاه از هوا بر گذشت * و له بیت * خروشے برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت
و غار * وله * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همی کر کند نعره گوش * و در فرهنگ
بمعنی جنبش و برهم‌خوردگی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است * تُوک
بالضم چشم فرالاوی گوید * بیت * ز توک مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلقے گرفتار *
و یکدسته موے و ابریشم - و موے پیشانی اسب * تُول (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

و نفرت ، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذری ، گوید * بیت * سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوي گوید * بیت * سخت مي تولی ز تربیعات او : وز دلال و کینه و آفات او * و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان تول گذشت - و بمعنی فرو کردن نیز آمده پوربها گوید * بیت * از خشلك تول درد اگر کرد مقعدت : ترکن بمال بر در کون پارهٔ خیوك * تونگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسي) حجام که تانگو و گرا نیزگویند * تونی جلف و عیار زیراکه اکثر در تون حمام میباشند * توید (بواو مجهول و یاے تحتانی مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند * تویل (بالضم و یاے معروف) پیشانی - و بعضے بمعنی تارك سر گفته اند ؛ فخري گوید * بیت * اختران بر زمین نهند از بیم : از پی بندگی شاه تویل *

الاستعارات

توشه بر داشتن یعنی مسافر شدن * توشهٔ چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید * بیت * نگه مي کرد ماه از گوشهٔ چشم : دلش پر مي نگشت از توشهٔ چشم *

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار * تهجا بالفتح شیره گرفتن از انگور * تهك (بفتحتین) خاك - و بمعنی برهنه نیز آمده است * تهم (بفتحتین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا * تهمتن لقب رستم زیراکه دلاور و بے همتا بود * تهو (بضمتین) آب دهن که تفو نیز گویند - - و (بکسر تا) بمعنی تیهو * تهي (بکسرتین) بمعني خالی * تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهرے که فریدون دران مي بود ، و ظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

الاستعارات

ته غربال یعنی دانهاے ریزه * ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد ،

التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوي گوید * بیت * آن یکے مردے است قولش جمله درد : وین دگر مردے میان تی جمله کرد * تیان بالکسر دیگ سر گشاده که لوید نیز گویند مولوي گوید * بیت * عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلوا ست جهان چون تیان * تیباش (بالکسر

و یاے معروف) عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد * وظاهرا صحیح تیتا[1] است (بتاے قرشت بجاے با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یاے مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تی‌تی (بکسر هردو تا) همان تتی بهردو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند براے تسلیۂ اطفال و پخته بطفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ' مولوی گوید * بیت * فخر رازی آرد را لیتی کند : از براے طفلکان تی‌تی کند * تیج (بالکسر و یاے معروف و جیم تازی) نخ ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافی بریش نداف چسپد * تیخ (بالکسر و یاے معروف وخاے معجمه) هرچیزے سرتیز * تیر تیر کمان - و گلولۂ توپ و تفنگ - و هرچوب راست چون تیر بام خانه که شاه‌تیر گویند و تیر کشتی که بادبان ازان بیاویزند و تیر عصاری و تیرے که قنادیان شیرۂ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تتماج گویند و چوبے که هردو پلۂ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارۂ عطارد - و تاریک و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعنی بیر (بباے تازی) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است ' و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ' و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعۂ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروے خویش تیرے اندازد هرجا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ' آرش که بکمانداری درمیان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ' و گویند که آن تیر حکیمے ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ' و شاید که وجه تسمیۂ روز تیر و ماه تیر همین باشد ' و از جملۂ این معانی آنچه خفائے داشت

---

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیتاش بود چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته درینصورت شین تیتاش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ॥

شواهد آن مذکور مي‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگي و شاهي و تاج و سریر * نزاري گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، براے تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشك و گران‌خیز همچو تیر خراس * و فخري گوید * بیت * ز موج معرکه کشتيِ عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر * و مختاري گوید * بیت * کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقي گوید * قطعه * تو آن ابري که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نباري برکف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بیر (ببائے تازي) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنيِ دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازيِ ضیّق گویند - و فصلِ پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفهٔ خرما - و طاقت - و نوعے از مار - وجنسے از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جملهٔ این معاني چهار معنيِ اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر کُه نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر * و سنائي گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پيِ فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید * و سوزني گوید * بیت * سال عالم عنف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضي گوید * بیت * قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یك تیر * اما در شهادت بعضے ابیات تامل است * تیرازه (بالکسر و یاے معروف و زاے عجمي) قوس قزح * تیراست (بالکسر و یاے معروف و راے موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاے فوقاني) عدد سیصد بزبان پهلوي فردوسي گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهناش تیراست گام * تیربند کمر شاطران که برمیان بالاے قنتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازيِ سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبي گوید * بیت * بر تیربند پیك تو خورشید في‌المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * تیرچرخ چیزے مانند تیر هوائي که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هرکه خورد هلاك گردد انوري گوید * ع * نه تیر چرخ نه سامان برشدن به وَهَق * و بعضے گفته اند چرخ کمانِ سخت و تیرِ چرخ تیرے که ازان کمان اندازند * تیرك (بالکسر و یاے معروف) رجع

که مانند سوزن و جوالدوز میخلیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت * تیرم (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ؛ گذشت سابقا که تیر بمعنیٔ برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنیٔ تیرم زن برگزیده[۱] استاد گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگي کشور خوارزم را : ستر عالي مهد عالم تیرم ترکان توئي * تیریز (بالکسر و یاے مجهول) همان تریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزي گوید * قطعه * مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که کرده اند همه خون زاغ بر منقار * تیزناے محل تیزي جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه ; بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار * تیزي (بالکسر و یاے مجهول) تازي یعنی عربي عموما - و اسب تازي را گویند خصوصا و این بطریق إماله است خسرو گوید * بیت * جنبش تیزي سواران دلیر : لرزه مي افگند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه مشتري سوار : دامن کشان به تیزيِ خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در فرهنگ بمعنيِ زنجبیل نیز گفته * تیزي باخرز و تیزي راست هردو نام دو پرده ایست از موسیقي * تیف گنج نوائیست از موسیقي * تیکوز (بالکسر و یاے معروف و کاف مضموم و زاے منقوطه) کشمش که بترکي قروت گویند سوزني گوید * بیت * بگني و بخسم خورند و میشوند مست و خراب : ز آب تلماجي که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیلا (بالکسر و یاے معروف) چنبر رسن تابي * تیم بالکسر کاروان سرا * تیماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهاد روے بحضرت چنانکه روبه پیر : به تیم وا نگران آید از در تیماس * تیمار غم - و غمخواري - و بمعنيِ اندیشه نیز گفته اند * تیو (بالکسر و یاے مجهول) تاب و طاقت و این إمالهٔ تاو است اسدي گوید * بیت * فتادند بر خاک بےهوش و تیو : همي داشتند از غم دل غریو *

۱۰ الاستعارات

تیر تظلم یعنی آه مظلوم * تیر سحر یعني دعاے سحر - و آه سحر * تیغ سحر یعنی روشنيِ صبح کاذب - و آه سحر که دروي سوز و درد بود - و دعاے بد * تیر افگندن دعاے بد کردن -

---

(۱) این وقتي بثبوت رسد که تیرم * چو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا في السراج ، و در برهان تیرم بضم را نیز آمده.

و طعنه زدن * تیره‌دشت یعنی دنیا * تیره‌دل یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین * تیشهٔ فرهاد تیزکردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ شراب افتد * تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی * تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ صعب کردن * تیغ‌زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ شدن یعنی روبرو شدن سید علی منصور گوید * رباعی * دی از طرفی برآمد آن جرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * انکند سپر هرکه بدیدش با تیغ :. ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ‌کوه یعنی بلندئ کوه فردوسی گوید * ع * مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ‌گوشتین زبان ، و شمشیرگوشتین نیز گویند ، خسرو گوید * بیت * نے نے که هرچه گوئی به زان خموش زیرك : بس نیك و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم باے فارسی و زاے تازی در آخر) شهریست از ترکستان نزاری گوید * بیت * با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جاپوز * جاتاغ کابچهٔ خیمه که بادریسه گویند سوزنی گوید * بیت * ای خیمهٔ تو بر زسپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر * جاخسوك (بخاے موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضے بشین معجمه گفته اند ، شهید گوید * ع * بردار جاخسوك و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطری گوید * بیت * بجاخسوك بزه کشت‌زار طاعت خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند[1] و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است * جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینه‌دان مرغ که بتازی حوصله گویند فخری گوید * بیت * دایم از چینهاے انعامش : پربود مرغ آز را جاغر * جاف‌جاف و جفجاف زنے که بریك شوے آرام نگیرد و هرچند روز شوهرے کند فخری گوید * بیت * تا مگر بودے که هم بر خوردمے : زین جهان بے‌ثبات جاف‌جاف * و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاپ‌جاپ است که لغتے است در جابجا (بباے موحده بدل باے عجمی) و چون آن زن هر روز از جاے بجاے رود لهذا جابجا گویند * جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت اراك که از چوب آن مسواك کنند ، و بهندی نیز

---

(۱) واین در متاخرین شایعست حتی که در بهارعجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متاخرین جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ||

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پیلو نیز گویند ؛ عبدالواسع گوید * بیت * اي ز انعامت گرفته طالب آمال مال : بزره خصمت نهاده صاحب آجال جال * چاله و ژاله چند پوست گاو پرباد که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهاے ژرف بگذرند ؛ و بعضے گفته اند چوبے چند که بر یکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند و کلك نیز گویند ؛ حکیم ولوالي گوید * بیت * جز چالهٔ فضل اي برادر : از بحر جهالت گذر نیست * چالش (بکسر لام) مباشرت و جماع ؛ و چالشگر یعني حریص جماع * چالیز (بلام مکسور و یاے معروف) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخري گوید * بیت * ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب : که نیست از سر خم چارهٔ بهر جالیز * جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتے از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه‌دان و جامه‌خانه خانهٔ که رخت پوشیدني و غیر پوشیدني از دوخته و نادوخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا : تنگ آید از فراخي آن جامه‌دان شکر * و انوري گوید * بیت * جز به در جامه‌خانهٔ کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوي گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیله‌دان : گفت میجویم کسے از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ؛ و ساماني گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنيِ لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضل میباشد گوئي دیو و غول در جامهٔ اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگي وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهاے جامه و رخت نظامي گوید * بیت * که اي جامگي‌خوار تدبیر من : ز جام سخن چاشني‌گیر من * جامه مطلق رخت پوشیدني و گستردني چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغاني فرخي را سه سر استر و چهل و دو اسپ و اسپ با ساخت خاصه و جامهٔ پوشیدني و گستردني بداد و الحال در رخت پوشیدني مستعمل شده بلکه در پیراهن یك لاے - و بمعنيِ صراحي آمده منجیك گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزي : هواے ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدر جاجرمي گوید * بیت * از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا : وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق بر یاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها براے نسبت است بجام * جامهٔ غوك سبزيِ که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به اژدهاے

چو من : که از جامهٔ غوك سازد کفن * وله * بیت * بجز که درداد وگهر جوش او : جامهٔ غوکست زبرپوش او * جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رسالهٔ معراجیهٔ شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرهٔ گردون که گاهے رام و گاهے توسن است * فردوسی گوید * بیت * یکے باره وکبر و برگستوان : پرند آورد جانهٔ هندوان * جاندار و جانه‌دار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت * و روزی که بتازی قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان ' سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببازارها روائی نان : که بوے نان بترازو نمیرسد ز تنور * بزر و زور توان یافت اندکے جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * کی تواند کرد جانداري او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود * جاندارو یعنی تریاق - و بمعنی نوش‌دارو نیز گفته اند ' خاقانی گوید * ع * جاندارو‌ے علت بهاران * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جاندارو‌ے عاشقان حدیثت * جاندانه موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و بتازي یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ' و معنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ' و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ' و صحیح آنچه سامانی آورده * جانفزا‌ے روز بیست و سیوم از ماه ملکي * جانوسپار و جانوسار (بضم نون و بباے عجمی) نام یکے از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ' و نام دیگرے ماهیار بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاود و جاودان و جاودانه (هر شش لغت) بمعنی همیشه * جاودان‌خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاوزد (بفتح واو و سکون زاے منقوطه) نوعے از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز آمده * جاے‌باش[1] خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات[2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضے گفته اند برادر او بود * جاست (بوزن راست) جاے افشردن انگور * جاچ و جاش (هر دو لغت بجیم فارسي و شین معجمه در آخر) تودهٔ غله از کاه پاك کرده ' چنانکه تودهٔ غلهٔ با کاه را خرمن گویند و بتازي صبره خوانند ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ' سوزني گوید * بیت *

---

(۱) بایستے دراستعارات مي آورد کذا في السراج ॥ (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب توانند بود . جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضے آورده‌اند و در صحت آن تامل است باشد ॥

از زمین دل من جاش ثنا برگیری : زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی * وله * بیت * بر روے زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * جاے معروف - و نام گلیست[1] سفید و خوشبوے در هند خسرو گوید * بیت * جاے نه در باغ ز گلهاے جاے : مرغ در افغان که بگیرند جاے *

الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعنی شاعر فصیح * جا گرم کردن یعنی قرار گرفتن - و مراقبه کردن * جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کردن * جام شهریاری یعنی قدح بزرگ مولوی گوید * ع * ازانکه نیست دل از جام شهریاری سیر * جام گوهری پیالهٔ بلوری و حلبی - و لب معشوق * جامهٔ خورشید برگ درختان نظامی گوید * ع * جامهٔ خورشید نمازی کنان * و غبارے که آفتاب بدان پوشیده شود * جامه در نیل زدن ماتم داشتن * جان آهنین یعنی سخت‌جان و بےرحم - و دلاور[2] * جان بدستارچه دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقانی گوید * ع * جان بدستارچه دهم آنرا * جان پری و جان پریان یعنی شراب * جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست ازانکه هرگاه کسی را یا چیزے را بکسی سپارند و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیک محافظت کند این عبارت گویند خاقانی گوید * بیت * عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت * جان شیرین منست این شعر من پیش شما : می‌سپارم جان خود جان شما و جان من * جان درمیان یعنی مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندی جان در میان * جان‌شکر یعنی شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد * جان زمین یعنی سبزه و میوه * جام سحر و جامهٔ سحر یعنی آفتاب * جامهٔ عیدی یعنی جامهٔ سرخ - و گلهاے بهاری *

الجیم الفارسی مع الالف

چابک و چابوک یعنی چست و چالاک اسدی گوید * بیت * چه چابوک دستی است بازی سگال : که در پرده داند نمودن خیال * و این چابوک بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) و بدین معنی در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند چاهی گویند (بهاء هوز) و بوزن طائی بمعنی دختر مست !! (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین‌جان و آهنین‌جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده بااضافتست لاغیر * بیت * سرکشان گر پیش تو آرند جان آهنین : ز آتش سیماب‌گون تیغش رخ زرین برند *

و بمعني تازيانه در غير شعر خسرو ديده نشد و ظاهرا هنديست (۱) * ع * خشم ستيزنده را چابك تاديب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته كه عذبة السوط چابق پس ظاهر شد كه لفظ چابق است بقاف و بمعني سر تازيانه ' و ظاهرا زبان مغولي است نه فارسي * چابكي چالاكي و جلدي - و اسب رهوار كه اگر چابك برو زنند راه غلط نكند و چارگامه و چهارگامه نيز خوانند خسرو گويد * بيت * داد باحسان رهي پرورم : چابكي خاص و دو بدره زرم * چاپاتي و چپاتي نان فطير كه بچپات يعني بدست پهن ساخته پزند سوزني گويد * بيت * غلام كنجد كاكي و قبهاے تنك : رهي چهرهٔ چاپاتي و لب گرده * و الف براے ضرورت وزن است و اصل چپاتي است * چاپلوس (بباے عجمي موقوف و ضم لام و واو مجهول) كسے كه بسخن شيرين و زبان چرب مردم را بفريبد اسدي گويد * بيت * منه دل برين گيتيِ چاپلوس : كه گيتي فسونست و باد و فسوس * چاچ شهريست كه به تاشكنت مشهور است و شاش نيز گويند و كمان آنجا معروف است و چاچي منسوب بدان عموما و كمان خصوصا فردوسي گويد * بيت * هرآنگه كه چاچي بزه دركشم : ستاره فرو ريزد از تركشم * و بمعني تودهٔ غله بجيم تازي است و در فرهنگ بجيم فارسي گفته و چاچ‌گدا يعني خرمن گدا و اين شعر شاهد آورده * بيت * اي چاچ گدات چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * ليكن صحيح درين‌شعر چاشكدانت چرخ ازرق است چنانكه در لغت چاشكدان بيايد ' و مع ذلك بر جيم فارسي دلالت ندارد * چاچله (بفتح‌جيم فارسي) نوعے از پاافزار و بعضے بمعني مطلق پاپوش گفته اند مسعود گويد * بيت * كبر كردندے همه بر كتفشان نے گوردين : صدر جستندے همه در پايشان نے چاچله * و فلكي گويد * بيت * بس كه كند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و كاشغر خدمت كفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و داشے كه كاسه و كوزه و خشت و امثال آن دران پزند ذوالفقار شرواني گويد * بيت * رهين رصام و او همدم و دمم را جان : زبون دردم و او داروے دلم را چار * چار و چدر يعني چاره و علاج ' و چدر (بفتحتين) از توابع است و عليحده مستعمل نشود ' قريع‌الدهر گويد * بيت * او چار بكار من چو در كرد : چار و چدر از كسے نخواهم * چاردوال آنست كه بر سر پارچهٔ چوبے كه بقبضه درآيد سيخكے مانند مهمار نصب كنند و زنجيرے بمقدار يك وجب بران تعبيه نمايند كه بران حلقها آويخته باشد چنانكه هنگام جنبانيدن صداے ازان برآيد و چارپا تيز رود و بر سر آن زنجير چهار دوال پيوند كنند رضي نيشاپوري گويد * بيت * آن خداوند كه

(۱) در شعر سنجر كاشي نيز كه در سراج و بهار عجم مرقومست بدينمعني آمده پس فارسي باشد نه هندي ||

همواره همایون میتش : هفت اقلیم همي پرد بے چار دوال * چارك (بفتح را) چاؤش نزاری گوید * بیت * بیکدم هردو تن از جا بجستند : چو چارك چوب در بیچاره بستند * چارگوشي صراحئ که چهار گوشه داشته باشد شهیدي گوید * بیت * چار گوشي و چار گوشهٔ باغ : گر بدست آیدت فرو مگذار * چارو بمعنئ سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهك و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ' صاروج معرب آن * چاروه (بفتح واو) حیله - و بمعنیٔ جدائي نیز آمده است * چاره علاج - و بمعنیٔ مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان (بشین موقوف) و چاشکدان (بفتح شین) ظرفی که دران نان گذارند ' و بعضے گفته اند که چاشك (بسکون شین) لغتی است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعنئ ظرفی که خوراك چاشت دران گذارند ' جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * اي چاشکدانت چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاچگدا بجاے چاشکدان خوانده بمعنئ خرمن گدا و سهو کرده * چاك معروف - و قباله که چلك نیز گویند سنائي گوید * بیت * گرچه ستد زمانه چلك چاکري ز ما : آتش نخست در شکن چاك و چلك زنیم * و سفیدهٔ صبح فردوسي گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاك و روز : پدید آید از چرخ گیتي فروز * و له * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاك : نیایش کنم پیش یزدان پاك * و صداے زدن شمشیر و خنجر و تبرزین * و له * بیت * ز چاك تبرزین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان * و دریچهٔ که در دروازهٔ کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ' و در اصل چاك بمعنئ شکاف است و سفیدهٔ صبح و دریچه ازان ماخوذ است * چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخي گوید * بیت * پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوي موے بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دواے چشم کنند ' و بعضے بشین معجمه گفته اند ' و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را می‌شوید و از چرك پاك میکند چون بران بپاشند * چاکوچ (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمي) چکش پوربها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوین را ز یمین و یسار نعل * چال دوموبه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکتي گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرشي * و کودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدي گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از سر چال * و ازینجهة گوے که جولاهان دران پا گذارند پاچال - و گوے که دران گناهکاران را محبوس

سازند سیه‌چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ‌چال گویند ، و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه
و صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین
در بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی‌بازی بحصلی تو بهر چال قمار * و شرف
شفروه گوید * بیت * فلک تختهٔ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانهٔ
مرغان ملک‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغی در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زیر بال *
و مرغیست که بزرگ آنرا که بجثهٔ قازے بود خرچال وکوچک آنرا که بقدر زاغی بود چال و لیلک ولیکلک
و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در اثنائے رفتن سکندر بر دارا و تفاول
گرفتن بجنگ دو کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان
چال را : دلیل ظفریافت آن فال را * و نام دهے است از قزوین که سر بلوک رامند است - و دهے
است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روے تکبر
و ناز بمقابلهٔ حریف کارزار ، و خرامنده و متبختر را چالشگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر
با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از براے
ضرورت شعر است * چالیک دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند
و کوتاه بر زمین نهند بنوعے که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود
و باز در هوا ضربتے دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضے از بلاد لاره و دسته‌چلک گویند و در هند
گلّی ڈنڈا گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم
چالاکی نه کودک چالیکی * و بعضے گفته اند چلک (بکسرتین) و چلیک (بزیادتی یا) بدینمعنی
است و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و چم
منجیک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام *
و ازینجهة خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونے را که
کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و
چامه‌گو یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروے : بپرواز دل
چامهٔ شاه گوے * بتان چامهٔ و چنگ برساختند : یکایک دل از غم بپرداختند * و بعضے بمعنی
مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مَنه که زنر نیز گویند یعنی استخوان

زنخ مولوي گويد * بيت * شكر كي گويد ترا اين بينوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * چاوچاو آواز گنجشك وقتي كه جانور شكاري اورا بگيرد يا كسي بچۀ اورا بردارد فخري گويد * بيت * بي خان و مان و بي زن و فرزند دشمنت : گنجشك‌وار دارد پيوسته چاو چاو * چاوك مخفف چكاوك * چاوله گلي است خوشرنگ و خوشبوي عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ : چمنهاش پرلاله و چاوله * چاولي (با واو موقوف) غله برافشان كه چچ نيز گويند بسحاق گويد * بيت * فرستاد يرلق بهر كاولي : كه باشد بهر سير چاولي * چاو كاغذپارۀ مستطيل مربع كه بر دو طرف كلمۀ شهادتين و چند كلمه بخط خطا مرقوم بود و در ميان آن دايره كشيده و از نيم درم تا ده درم بنابر اختلاف چاو رقم زده و كيخاتوخان در ممالك ايران روان گردانيد ' چون دانستند كه موجب خرابي رعايا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد كاروان است حكم بابطال فرمود ' و تفصيل آن در خاتمه از حبيب‌السير منقول شود ' ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر موكب شيخ عهد : رهي نارروا ماند مانند چاو * چاهيدن سرد شدن * چاهه رباطي است براه مرو و نيشاپور كه از وجه صلۀ كه سلطان‌محمود بجهۀ فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * چاهيوز و چاهجو (بهاي موقوف) قلابي چند كه بدان دلو و جزآن از چاه كشند ' و معني تركيبي آن جويندۀ چاه ' مركب است از چاه و يوز كه لغتي است در يوس بمعني جوينده *

الاستعارات

چادركافوري يعني سپيدي صبح - و روشني آفتاب * چادرلاجوردي سبزه زار - و آسمان * چار اژدها يعني عناصر اربعه * چار بالشت و چاربالش مسندي كه پادشاهان و بزرگان بران نشينند - و عناصر اربعه * چاربند يعني دنيا * چارپهلو شدن يعني سير شدن * چارتا تنبور و رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيراكه چهار ركن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ' سلمان گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان كه باز : نشنود صوت مخالف هيچكس زين چارتا * چارگامه و چهارگامه يعني اسب راهوار كه چابكي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا اسب چارگامه بران : تا ركاب سه‌گانه بستانيم * چارگوشه و چهارگوشه يعني تخت - و تابوت ' اخسيكتي گويد * ع * آنرا كه چارگوشۀ عزلت ميسر است * و نظامي گويد * بيت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا كي رسدش چهارگوشه * چارمادر يعني عناصر اربعه * چاشت‌دادن يعني طعام چاشت بكسي دادن * چاشني دل يعني سخن خوب و لطيف * چادر احرام يعني

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلی یعنی آسمان - و شب * چار اجساد و چار ارکان یعنی عناصر اربعه * چار دیوار نفس و چاه ظلمانی یعنی دنیا - و قالب آدمی * چارطاق و چهارطاق یعنی خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شروانی و بهندی راوتی گویند *

الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیشش جبا‌ے خطهٔ چین و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید * بیت * غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هردو لغت عربیست که در فرهنگها آورده اند و فارسی پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی) جامهٔ که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ بے همت * جبلك (بفتح اول و لام) سخت شدن چیزے بچیزے منجیك گوید * بیت * پادشاها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولتت جبلك * جبه (بفتحتین) رُب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلك * جبه درویش یعنی آفتاب * جبهٔ هزارمیخ یعنی فلك - و شب *

الجیم الفارسي مع الباء التازي

چبتین (بالفتح و کسرتا) انبانچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز پنبه‌آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ' و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یاے معروف) سنجیده و جمع شده باشد فردوسي گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر ژیان را پذیره شدند * و قطران گوید * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چبین (بالضم و تشدید باے مکسور و یاے معروف) طبقے که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترد کرپاس و چبین نهاد : بچه بر آن نان کشکین نهاد *

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه ، و ازینجاست چپاتي و آن نانے است که بضرب دست پهن کنند ، و چاپاتي در شعر سوزني بزیادتيِ الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپار بالفتح هر چیز دو رنگ عموما - و کبوتر سبز که خالهاے سیاه داشته باشد - و اسپی که خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصا ، و بتازي ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعے از ماهي * چپچاب بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینے پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربي زحلوقة گویند * چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه ، و ازینجهة مردم بے سرو پاے کهنه‌پوش را چپاني گویند * چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالاے موزه که سرموزه گویند * چپر (بفتح اول و ثاني مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامي گوید * بیت * چپّر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا : آنے زدم و گفتم تخم چپري سوزد * و خانه و دیوارے که از علف و نی سازند پوربها گوید * بیت * آب چون مردان جنگي در زره : باغ چون دیوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندبافان و نواربافان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - و دیوارے که برابر قلعه سازند از خاك و چوب جهت تسخیر آن بسحاق گوید * بیت * رخنها در سور و با روے برنج آسان کني : گر چو ما از تختهٔ نان تنك سازي چپر * و بترکي ڈاکچوکي را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعنی چسپیدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزني گوید * بیت * میش و بره و بخته و شالك و چپش تو : بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا * و پوربها گوید * بیت * لایق کشتن است چون شیشالك : سر بباید بریدنش چو چپش (۱) * و سروري بسکون پا آورده و درین بیت بجاے لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافيِ آن مبني برضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بنده مي‌آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * چپلك (بفتحات) کسے که خود را بچیزهاے ناشایسته آلوده دارد و کارهاے چرکین کند منوچهري گوید * بیت * هر کو بجز از تو بجهانداري بنشست : بیدادگر است و چپلك بیخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

---

(۱) این عبارت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته ॥

الاستعارات

چپ دادن یعنی فریب دادن - و ترک دادن * چپ شدن یعنی منحرف شدن
چپ افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجیم الفارسی مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پرده نزاری گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن کش : گرفته گرد خواتین گل ز رشک چتو * چتوک (بضمتین) بمعنی گنجشک تصحیف است صحیح چغوک است *

الاستعارات

چترآبگون یعنی آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمابی و چترسیمین یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترمنبری یعنی شب * چترکحلی یعنی آسمان - و ابر سیاه *

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غلهبرافشان گویند *

الجیم التازی مع الخاء

جخجن (بفتح اول و کسر دوم[1] و جیم ساکن) همان چاکسو * جخج و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاریزد و سرگین خود خورد و خربیواز نیز گویند سوزنی گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولے بطعمه و پیمانه جخج گون و همائے * و علتی است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینده چو بر حنجره جخج : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ، ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی : گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید * و مختاری گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و پشک پیل ازین پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهردو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروری بفتح دوم گفته در برهان جامع بوزن بهمن آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بعضے بوزن کودن گفته ||

شمشیر که از پی هم زنند * چخماخ آتش‌زنه که بترکي چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهي و شمس فخري بمعني کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخري بمدعاے خود این بیت گفته * بیت * بجاے شانه و آتش زنه سپاهي او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ * چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) بمعني ریمگین[1] *

الجیم التازي مع الدال

جدارک بالضم بازي است که کوزه‌گردان گویند * جداوي (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثاني ساکن) انبانچه که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف عجمي) راههاے مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب : بسے بدیدم از گونه گونه جدگاره *

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسپ و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل[2] نیز گویند * چدروا بالضم رستنئ است که صبر شبرهٔ اوست و الوا نیز گویند *

الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسپ * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزني گوید * بیت * اي داد گسترے که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب * جرد (بفتحتین) زخم‌دار کافي ظفر همداني در عیوب اسپ گوید * بیت * وحشي و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان فرخي گوید * بیت * ز زر پخته یکے جرد ساختند او را : چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر * جرس (بفتحتین و تشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگاني گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه * و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسي است * جرست (بالفتح و ثاني مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنی هجو عنصري گوید * بیت * چون بترسي ز بلا و آکفت : شعر باید که نگوئي جرشفت * جرک (بضمتین) بیابان * جرنگ و جلنگ آواز زنگ و صداے زدن

[1] لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجاے ریمگین ‖ [2] و شکیل و شکال نیز ‖

شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمید لومکي گوید * بیت * جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندد جناب تیغ * و فردوسي گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کرنای : جرنگیدن گرز و هندي درای * جرواسك بالضم جانوری است شبیه بملخ لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند * جره (بالضم و تشدید را) هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما - و باز نر خصوصا زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گویند ٬ مختاري گوید * بیت * بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز : پیلان مست یشك و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو کبك دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملوني : و اندر مصاف جره‌تر از باز زرقي * و پوربها گوید * بیت * چاوش خوبروی میباید : جره و چست و چابك و خامش * و ساریست شبیه بشقرغو اما کوچکتر ازو خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرهٔ تلخ وش : چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومهٔ شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعني سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسي گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

جرس درگلوبستن یعني دعا کردن بآواز * جرسهای زر یعني ستارگان *

الجیم الفارسي مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائي گوید * بیت * آنچه دي آن پسر سرکرك چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یکي لمترکرد * چرا بالفتح کلمهٔ استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * چراخوار و چراخور و چرامین یعني چراگاه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد گیتي : زیرا تو خري جهان چراخور * و فخري گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و نه چرامین * چراغ و چرام (۱) بمعني چرا باشد اسدي گوید * بیت * همي رو نقد گوهر شبچراغ : بدان روشنائي کند شب چراغ * و سنائي گوید * بیت * آن شنیدي که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعني چرنده خواجو گوید * ع * گهي با چراگر چراگر شده * چراغپایه برداشتن اسب هردو دست را و ایستادن بهردو پا که چراغپا نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والای تو بگرم روی : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * چراغواره

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند ॥

(بعضی موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * چراغ‌پرهیز چیزے که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * چراغله کرم شب‌تاب * چربش و چربو یعنی چربی مولوی گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * چرب بالفتح معروف - و بمعنی راجح و افزون نیز آمده * چربیدن و چربش افزونی و رجحان و برین قیاس چربم و چربید * چربک و چربه بالفتح کاغذ حریری تنک که چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شروانی گوید * بیت * تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار : وز زرافشان چربک قارون شود باد خزان * و نان تنکے که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلپک نیز گویند - و سرشیر که بترکی قیماق و بهندی ملائی گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که بتازی لغز گویند ، کمال گوید * بیت * تبارک الله چندین سوابق خدمت : شود بچربک تقریب مفسدے برباد * و علی فرقدی گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربک آید برپلنگ : بے سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هردم بدولت شرف خاکپاے تو : دور سپهر چربک تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نر و ماده بهم چون دوست با درست : بسے مرموز چربک گفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است * چرته و چرده بالفتح پوست و سیه چرده یعنی سیه پوست - و بعضے بمعنی رنگ و لون گفته‌اند * چرخ بالفتح گردش - و حرکت دوری که درویشان در سماع کنند - و هرچیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک و چرخ ابریشم‌تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخے که بدان پنبه ریسند - و کمان شخ - و پیراهنے که آنرا گریبانی و کرته گویند - و گریبان جامه - و دهے از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخی ازانست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ، خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زرین و ملمع * وله * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت * و فخری گوید * بیت * کرتهٔ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسی گوید * بیت * بیاراست جاے بلند و فراخ : ستونش برتر از چرخ درگاه و کاخ * چرخ‌انداز یعنی شخ‌کمان نجیب‌الدین جربادقانی گوید * بیت * شهاب‌وار چو تیر از کمان خود

راني : قناے شست تو گويد سپهر چرخ‌انداز * چرخي منسوب بچرخ عموما - و جنسے از اطلس خصوصا خواجو گويد * بيت * زسوز جگر آتشے برفروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت * چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سكون شين معجمه) چرخے كه بدان شيرۀ انگور بگيرند - و بعضے گفته اند حوضے كه انگور دران بريزند و بپاے مالند تا شيرۀ آن فشرده گردد و چرس نيز گويند و اين اصح است فرخي گويد * بيت * دو چشم من چو دو چرخشت كرد فرقت او : دو ديده همچو بچرخشت زير پاے انگور * و عسجدي گويد * قطعه * بس كس كه ز زردشت بگرديد كنون باز : ناكام كند روے سوے قبلۀ زردشت * من سرد نيايم كه مرا ز آتش هجران : آتشكده گشتست دل و ديده چو چرخشت * چرخه (۱) چرخ زنان - و نباتيست سست كه ساق باريك دارد و بعربي شكاعى خوانند و چرخله باضافۀ لام نيز آمده * چرخه‌ريسك همان چراسك زيراكه آواز آن بريسيدن چرخه ميماند * چرز بالفتح مرغيست كه گوشت آن لذيذ و نازك است و چال نيزگويند' و گويند كه چون چرغ يا باز بآن نزديك شود چنان پيخال بر رويش اندازد كه مانع شود و بدر رود ' مسعود گويد * بيت * در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شكار : چو چرز ناگه برزد بريش من پيخال * چرس (بفتحتين) بند و زندان - و شكنجه - و بدين مناسبت حوضے كه دران انگور انداخته بپاے مالند تا شيرۀ آن فشرده شود چرس گويند ' سنائي گويد * بيت * همره جان و خرد باش سوے عالم قدس : نه ستورے كه . ترا عالم حسي است چرس * و نزاري گويد * بيت * هركه بقيد تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زين چرس * و مولوي گويد * بيت * اندر چرس جان اگر پاے همي كوبي : تا غوطه خوري يكدم در شيرۀ بسيارم * و بمعني چراگاه شاهد ميخواهد * چرسدان (بفتحتين) روپاك چهارگوشه كه هرچهار گوشۀ آن جمع كرده باهم بندند و درويشان بر كتف اندازند و بعضے چيزها از ماكول وملبوس وغيره دران نهند شيخ جنيدخلخالي گويد * بيت * برون رفتم چو درويشان نمدپوش : چرسدان را حمايل كرده بردوش * چرغ مرغ شكاري معروف * چرغان بالفتح مهرے كه برطغرا نهند * چرغند و چرغنده بالفتح چراغپايه - و رودۀ گوسفند كه بگوشت پركنند' و در نسخۀ سروري درجيم تازي آورده است ' و ظاهرا آن اصح است چه مخفف جگرآغند است - و بمعني چراغ نيز گفته سوزني گويد * ع * در خانۀ ما پيش نه دود است و نه چرغند * چرك (بفتحتين) زخم باشد خسرو گويد * بيت * چرك زد چشم زخمے را زيك خس : زبهر چشم اورا زخم شد بس * (و بسكون را) مرغيست

---

(۱) اين لغت و لغت مابعد هردو همين در دونسخه يافت شده ‖

که خود را از درخت بیاویزد ' لیکن بدینمعنی چولک نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پی شیر دین یزدان شو : کز پس چرگر امتست بتاز[1] * و ابوالحفص سغدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از چوگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب‌الدین مهمره راست * بیت * ز آواے مطرب ز دستان چرگر : دل من تهان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته[2] چه شعرے دیگر باین معنی بنظر نرسیده ' و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی‌دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده‌نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می‌آید و درین میان متردد است ' و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چرحکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم ' و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان (بفتحتین) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید * دو اسبه درآے و رکابے در آور : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * چرنداب (بفتحتین) محله ایست از تبریز * چروک (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانے که تریت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضے بمعنی مطلق نان گفته اند * چروند (بفتح اول و واو) چیزے که چراغ دران نهند و از جاے بجاے برند تا باد فرو ننشاند سوزنی گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دردست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت * چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره‌جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کارے وراے چرویدن * چرنگ (بکسرتین) آواز دراے - و آوازے که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چلنگ و چلنگیدن * چریك مردمے که بر زمین‌داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمك مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * چرکمك (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد * چرندو (بفتحتین) استخوان نرم که برسر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب ' و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

---

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است *ع* از پس خر گزاف اسب متاز * و همین اصح است پس از ماتحن فیه نباشد ‖ (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل‌زبانست سخت خطاست و سد باب استناد ‖

شراب * چرب‌پهلو یعنی کسی که مردم ازو فائده و منفعت یابند * چرب‌دست یعنی تیزدست و شیرین‌کار * چرب‌زبان و چرب‌گو یعنی کسی که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده * چربي یعنی نرمي و ملایمت و مدارا * چربیدن غالب و افزون شدن * چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ دولابی و چرخ ابنوسي یعنی فلک * چرخ زرین‌کاسه یعنی فلک چهارم * چرم‌گور یعنی زه کمان نظامي گوید * بیت * چو بر شاخ آهو کند چرم گور : بدوزد سر مور بر پاے مور *

الجیم التازي مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسي گوید * بیت * ببازارگانی برفتم ز جز : یکی کاروان دیدم از خز و بز * و بالکسر دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ٬ و جزدر (بالکسر و دال مفتوح) و جزغ (بکسرتین) نیز گویند و ترلب نیز بدینمعني گذشت * جزك (بفتحتین) مرضیست که مرغانرا شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد *

الجیم الفارسي مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید * ع * یا مادر تو ز نسل چز بود مگر * چزد بالفتح جانورے مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوري گوید * بیت * اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز : بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است * و شمالي دهستاني گوید * بیت * خروش چزد بگاه زوال در گرما : چنانکه نالهٔ عاصي بود میان سعیر * چزگ و چزغ (بالکسر و کاف فارسي در اول و غین در ثاني) خارپشت *

الجیم التازي مع السین

جستن بالفتح خیز کردن - و گریختن فردوسي گوید * بیت * خود و ویژگان بر هیونان مست : بسازیم بے خستگي راه‌جست * و فخر گرگاني گوید * بیت * که نتواني ز بند چرخ رستن : ز تقدیر یزدان کرد جستن * جسلك بالفتح رنج و بلا مولوي گوید * بیت * گر بخواهم از کسے یك مشت نسلك : مرمرا گویند خمش کن مرگ و جسلك *

الجیم الفارسی مع السین

چست بالضم جلد و چالاك - و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید * بیت * اگر خانه فراخ و گر بچستي‌است : بچار ارکانش بنیاد درستي‌است * و له بیت * زنهار که آن بند قبا چست میندید : کز نازکیش بخیه بر اندام برآید * چسته بالفتح نغمه عبدالوسع گوید * بیت * ز قول دلکش مطرب نیوشي چستهاے خوش : ز دست ساقي مهوش شراب لعل بستاني * و خسرو گوید * بیت * چسته میزد بلبل از شاخ و همي‌نالید زار : خاست بر پا سرو زان کان چسته اورا درگرفت * و کفل جانوران خسرو گوید * بیت * زان نیي تیر میزدش هر سو : کلۀ گور و چستۀ آهو * چسنگ (بفتحتین و کاف عجمي) بمعني کچل و در فصل خا مع الشین خواهد آمد - و بعضے بمعنی داغ پیشاني نیز گفته اند *

الجیم التازي مع الشین

جش بالفتح مهرۀ کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر در هار کشند و نگین انگشتري سازند و بزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکمه و کلاهشان بدوزند سوزني گوید * بیت * جش اگرچه برنگ فیروزه است : فر فیروزه نیست اندر جش * جشن (بفتحتین) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندرو شهریار زمین : در افتاد از بیم بر وي جشن * و (بسکون شین) مجلس شادي و مهماني و عروسي - و عید * جشن‌بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * جشن‌ساز روز اول از سال ملکي * جشه (بفتحتین) پیمانۀ روغن - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه * جشیر و جشیره (بضم اول و کسر دوم و یاے معروف) جولاه که جوشیر و جوشیره نیز گویند ؛ و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

الجیم الفارسي مع الشین

چشام و چشخام و چشمك و چشم (هر چهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهاے درد چشم است * چشم معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیز گویند ؛ چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم ؛ و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * چشمك عینك ؛ و بمعنی کفش چمشك است * چش‌زخ و چشم‌زخ مخفف چشم زخم پوربها گوید * بیت * بیدار شد رسید بشارت که یافتست : از چش زخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردون وَ إِنْ یَکَادُ همیخواند و قُلْ أَعُوذُ :

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عمید لومکي گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیدهٔ بد ؛ که جادوخامهٔ را چشم زخ کرد * چشم‌آرو (1) (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزے که بجهة دفع چشم بعمل آرند اعم ازانکه براے آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سیدحسن غزنوي گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم‌آرو را چو خال بر روے نهي * چشم‌آغل و چشم‌آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم، و چشم‌آغیدن نگریستن بگوشهٔ چشم، فخري گوید * بیت * گر کند شهریار خصم‌شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل * چشم‌آویز چیزے که از موے مشبّك بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند، و آیازي و آیاسي نیز گویند، آذري گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور * چشم‌پنام هیکلی که بجهة دفع چشم زخم نویسند، و معنيِ ترکیبي نقاب و پردهٔ چشم، شهید گوید * بیت * بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداري با خویشتن تو چشم پنام * و فخري گوید * بیت * هرکه با حرز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم‌فسا کسے که افسون چشم زخم کند * چشم‌گاو و چشم‌گاومیش گلیست زرد که گاوچشم و بتازي عین‌البقر و بهار گویند * چشمهٔ‌سار چشمه ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب‌مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز (2) را گویند و فشان نیزآمده * چشلك بالکسر افزون و غالب فردوسي گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشلك : چنان دان که دیوانه خواهد بچشلك * چشپر و چشفر (بفتح اول و باے عجمي مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سگ آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشتهٔ مرقوم، انکه بمعنيِ طعمهٔ مطلق استعمال یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال‌دوز *

الاستعارات

چشمهٔ‌تدبیر یعني مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامي گوید * ع * چشمهٔ تدبیر شناسندگان * چشمهٔ‌خضر یعني آب حیات - و دهن معشوق * چشمهٔ‌گرم

---

(1) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس براے چش رخ شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد ॥ (2) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سراج گفته در رشیدي گرز که سلاحیست مقرر، لیکن در برهان گوید معنيِ این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر (بذال نقطه‌دار) و در دو فرهنگ دیگر گزر (با زاے نقطه‌دار) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال في لغة پشان و فشان ॥

یعنی آفتاب * چشمهٔ قیر یعنی شب * چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن[1] یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمنده * چشم خروس یعنی شراب سرخ - و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و بهندي گهنگچي گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیزے * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد آسرار عشق : میدمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمهٔ آتش فشان و چشمهٔ خاوري و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش یعنی آفتاب * چشمهٔ نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده و چشم بے آب یعنی بیحیا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبك * چشم زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندك - و بیدار بودن - و شرم کردن ، * بیت * نخشبي چند خواب خواهي کرد : چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * بباید چشم زد زان شیر نخچیر : که او چشمے نزد از ناوك تیر * چشمه بماهي شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازي مع الغین

چغ بالضم چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و چغش چغشت (بفتحتین) سبزي و ترهٔ که درابتداے بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و مثل مردم خراسان است که جائے بچغشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخي رسانیدیم * چغرات بالضم ماست ، صغراط معرب آن * چغاره بالفتح بمعنی چغشت سوزني گوید * بیت * در مرغ همچو چرغ بچنگال : میکاود و چغاره نمي یابد * و نان ارزن - و سرخي که زنان بر روے مالند و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هري *

الجیم الفارسي مع الغین

چغ بالفتح چوبے که بدان چغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخهٔ که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبنوس اسدي گوید * بیت * یکے تخت عاج و دگر تخت چغ : یکے جاے شاه و دگر جاے فغ * و (بالکسر) پردهٔ که از چوبهاے باریك سازند و چیق و چیغ گویند و بدین معنی

(۱) اینست در سه نسخه مطابق بهارعجم وسراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ وبرهان ॥

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند * چغانیان شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن - و در فرهنگ مجاه ایست از سمرقند سوزني گوید * بیت * شغل چغانیان را بے باره : یکباره زدو باره نمي باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتهٔ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردهٔ چغانه پرده ایست از موسیقي * چغان بمعني چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگر شعر دلبران : هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استر جامه و بالشت و نهالي فهند و بتازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلالخانها ست : وقت جماع زیر حریفان نگنده‌نیست * و نحري گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قحبکان چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راے مکسوره و شین ساکن) گرههٔ ریسمان خام که بردوک پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنامده بحیا ناصر خسرو گوید * بیت * چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازي پي این پیرزن زشت چغاز * چغز (بفتحتین) بوتهٔ گیاهے بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و (بسکون غین) غوک - وجراحتي که دهنش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهردو معني بتازي ضفدع گویند ' لیکن در کتب طبي گرہے که زیر زبان بر مي‌آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجے ندارد ' مولوي گوید * بیت * تا نیشکافي بنشتر ریش چغز : کي بشد نیکو وکي گردید نغز * چغر (بالفتح و راے مهمله در آخر) ترس و چغریدن یعني ترسیدن و چغریده یعني ترسیده مولوي گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله * * بیت * در فنا جلوه شود فائدهٔ هستیها : پس نباید ز بلا گریه و درچغریدن * و در فرهنگ بمعني ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزباره سبزيِ بالاے آب ایستاده که جامهٔ غوک و بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتحتین) چین و شکنج - و ظرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند - و (بکسرتین) گل ولاے که چکل هم گویند - و (بضمتین) سخن‌چین که پیش مردم ببدي سعایت کند و فعل او را چغلي گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعے از سلاح و بعربي جوشن گویند خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش * و نزاري گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیس سنانش چو سوزنست

و حریر * چغلک و چغوک و چغو (بضمتین) گنجشک ابوشکور گوید * بیت * اگر بازي اندر چغوکم نگر : و گر باشهٔ سوے بطّان مپر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشک خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * ز پوربها گوید * بیت * شوم چون بوم گرسنهٔ چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر * لیکن مسعود بمعني اول بجاے نون باے موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه بر چغبه : هرکه بشنید گرددش سغبه * مگر آنکه قافیهٔ نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) موے سر که بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندهٔ معروف بلحوست - و بعضے بمعنیٔ موے سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

الجیم التازي مع الفاء

چفت بالضم زوج ضد طاق - و گاو قلبه مولوي گوید * بیت * جفت ببردند زمین ماند خام : هیچ نروئید ز خار و گیا * چفته بالضم لکدے که ستور بهردو پا اندازد خاقاني گوید * بیت * جفت و طاق سپهر در شکند : جفتهٔ کان تگاور اندازد * چفت‌ساز بالضم نوعے از فنون سازندگي ، و نوع دوم یک و نیم ساز ، و سیوم ساز راست ، و در نسخهٔ سروري هر کدام صفتي از صفات تارهاے ساز است ، کمال گوید * بیت * آنجا که جفت ساز سر خامه ات بود : لحني بود تمام که نام نوا برند * و روحی گوید * ع * بتاب گیسوے چنگ و بجفت ساز رباب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند * چفتلک بالضم مرغیست که نر آن یک بال دارد و بر جانب دیگر قلابے و مادهٔ آن نیز یک بال دارد و بر جانب دیگر حلقهٔ هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند در قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازي لایفلک گویند *

الاستعارات

چفاپیشه یعني ظالم و ستمگار * چفتي‌خوردن و جفتي‌کردن یعني مباشرت کردن *

الجیم الفارسي مع الفاء

چفاله بالفتح خیل مرغان ، لیکن در نسخهٔ سروري و در بعضے نسخ دیگر بجیم تازي است ، ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نازان ز هند مرغ بهاري : روے نهاده بما چفاله چفاله * و اسدي گوید * بیت * بد آگنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه * چفت بالفتح تالار - و بمعنیٔ

سقف و طاق نیز گفته اند ' اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید * ع * آن چفت را کز و شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسپان که چست نیز گویند - و چوبے که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذیذ دارد و کاروانك نیز گویند ' و در نسخهٔ سروری و بعضے نسخ دیگر بجاے تاے قرشت نون گفته‌اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامی گوید * مثنوی * بفرمود تا مطبخی در نهفت : نهد چفته و آنرا کند خاك خفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * و خمیده اخسیکتی گوید * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد می‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوری گوید * بیت * و گر نه چفته نهد با قباے کحلی خویش : همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازی عریش نامند - و عمارتے که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقانی گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چفده بالفتح مرادف چفته بمعنی درم * چغرشته[1] همان چنرشته بغین ' چون بهر دو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ' لیکن[2] در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامی چفرسته (بفا و سین مهمله) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنی ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه ببافند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوی گوید * بیت * نور آبے دان و هم بر آب چفس : چون که داری آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت مقوس یعنی سقف طاق‌مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازي مع الكاف التازي

چك بالضم[3] جنبانیدن چغرات *

الجیم التازي مع الكاف الفارسي

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راههاے مختلف مولوی گوید * بیت * هرچند شدست

(۱) و در دونسخه بسین بےنقطه موافق برهان و فرهنگ و سروری ॥ (۲) این عبارت همین در دونسخه بوده ॥
(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ॥

خون جگرشان : جستند درین رہ جگرہ * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف ست و غم و غصہ خاقاني گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضي الدین نیشاپوري گوید * بیت * جگر چه میدهي آنرا که برثوان چیدن : ز خاك رهگذرش پارہ پارۂ جگرش * و در فرهنگ بمعنئ انتظار نیز آوردہ و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * جگونه (بکسر اول و فتح دوم) نوعے از کلنگ که از کلنگ کوچکترو بر گردنش پرهاے سیاہ باشد و جوانان بر سر زنند ' و در نسخهٔ سروري بجیم[1] تازي آوردہ بمعني کاروانك *

الاستعارات

جگرتافته و جگرتفته یعني عاشق - و شخصے که علت دق داشته باشد * جگر خوردن یعني غم و اندوہ خوردن * جگرگربه خورد یعني چیزے پاکیزہ گم کرد کذا في المویه نظامي گوید * ع * مرد بدان دل که جگرگربه خورد *

الجیم الفارسي مع الکاف التازي

چلک بالضم آلت تناسل - و زانو ' و بدین دو معني مخفف چولک است ' پوربهاے جامي گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسردہ خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چلک * و مولانا جامي گوید * بیت * چو اینجا رسي زن دران آب چلک : که گردد نمك ازگدازش سبك * و میلي گوید * بیت * بدو زانو دمے که بنشینند : همچو اروانه ایست کو زدہ چلک * و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که درد نیز گویند - وگردکانے که مغزش بآساني برنیاید - و نیم ربع یعني ثمن چیزے شاني گوید * بیت * از براے مقامران فساد : آن یکے پلک نشیند این یلک چلک * و (بالفتح) قباله که صك معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چلک گویند - و امر بچکیدن - و بمعني سخن نیز آمدہ سوزلي بهرسه معني گوید * قطعه * دیریست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانهٔ آسلاف تست چلک * آید صواب هرچه تو گوئي و خصم را : یارا و زهرہ نے که کند هیچ گونه چلک * تو دُرچکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعادي تو خون دیدہ چلک * و بمعنئ چکلة یعني قطرہ - و بمعنئ چکانندہ نیز آمدہ ' شاعر گوید * بیت * چلک خون نبود از در تیرہ خاك : مکن سیمتن را سر از تیغ چاك * و عمید لومکي گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل خان

(۱) چنینست درشش نسخه ودردو نسخه بکاف تازي ' سروري در باب جیم فارسي آوردہ وگفته بکسر جیم و فتح کاف ونون ۱۱

بول قطره قطره چکد و بتازي تقطیرالبول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعی از کشیده و آن پارچه را که چکن دارد چکن‌دوزي گویند ، شمس طبسي گوید * بیت * درش بگردون زر کشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزارے سر تیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیده بالفتح معروف - و گرز را نیز گویند که بتازي عمود خوانند شمس دهستاني گوید * بیت * چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعنی مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضی نیشاپوري گوید * بیت * پیش طبعش گران هوائے سبک : پیش حلمش سبک زمین چگال * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من : بشهریار رساند سبک چگامهٔ من * و مثال دیگر در لغت پساوند گذشت * چگاني (بالفتح و ثاني مشدد و کسر نون) نوعے از خربزه * چگك و چگوك (بضمتین) گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر کند طیّران در هوائے همت تو : ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگك * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکرد چو چگوك * چگلي (بکسرتین) شهرے در ترکستان که مردمش بخوبروئي و تیراندازي مشهورند * چگندر (بضمتین) مرادف چغندر *

الجیم التازي مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این هندیست و در فارسي نیز آمده * جلبو (بالفتح و باے مضموم و واو معروف) سبزيي است شبیه به نعناع مولوي گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده : نعنع و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز (بالفتح و یاے مجهول) غماز و مفسد ، و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاؤش که مردم را گیرانند و غمازي کند ، و ظاهرا معرب کرده اند ، فخري گوید * بیت * بعهد او نبود کام ظالم و جایر : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزندان و بند بسته تنم : اگر نه زلفك مشکین تو بدے جلویز *

و در فرهنگ بمعني کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ٔ و دران تامل است چه معني اول نیز راست مي آید * جلجلان (بضم هردو جیم) گشنیز ٔ لیکن ظاهرا عربیست * جلد[1] بالفتح معروف و بمعني جلق نیز گفته اند سوزني گوید * بیت * امروز منم کیر خدوکرده بکف بر : چونان زده‌ام جلد چو چخماق بکف بر * و درین مثال تامل است * جلنگ (بکسرتین) صداے زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ - و بپارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملخ آبي که میلک و میکلک نیز گویند و بهندي جهینگه خوانند - و نوعے از قماش ابریشمي که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدي گوید * بیت * در بر آن جلنگ زربفته : اي بسا دل که شد بهم رفته * جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنا و باب زن نیز گویند ٔ و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند * جل وزغ و جل بلک بالضم همان جامهٔ غوک یعني سبزي که بر آب ایستاده بهم رسد * جلوند بالفتح چراغ مرادف جروند * جلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) بپارهٔ خربزه و خیار و مانند آن * جله (بالضم و ثاني مشدد مفتوح) گروههٔ ریسمان ٔ جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع ٔ و در قاموس گفته الجُلاهِق (کعلابط) البُندُقُ الذي یُرمَی به و اصله بالفارسیة جُلّه وهی کُبّة غَزْلٍ و الکثیر جُلها و بها سمي الحایك * جلیل[2] (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزے باشد اسدي گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه : گهربافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

الجیم الفارسي مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعني رفتن ٔ و بزبان هندي نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ٔ ناصرخسرو گوید * بیت * اگرچه غرقهٔ از فضل او نمید مباش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل‌چل تو پاے من زار شد کچل : من خود نمي چلم تو اگر میچلي بچل * و بندے که از چوب و

(۱) درفارسي بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه دربهارعجم مشترك درعربي و فارسي گفته قولیست بے‌دلیل ٔ و در شعر سوزني جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعني نره و جماع در قاموس آمده و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ‖ (۲) ظاهرا عربیست تصغیر جل ‖

کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و واغ نیز گویند- و (بالضم) آلت تناسل که چو نیز گویند- و (بالکسر) احمق و بے عقل - و مخفف چهل سراج الدین راجي گوید * بیت * چل کنند چل سال اگر کسب علوم : کي شود کاملتر از اهل فهوم * و اسپی که دست راست و پاے چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاه * چلانك (بالضم و فتح نون) بازیچ است که کوزه‌گردان گویند - و جانوریست که سرگین گردانك و بتازي جعل خوانند * چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین نزاري گوید * بیت * بکوهے بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب (بفتحتین) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و مي‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخي گوید * بیت * چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سیاه : بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دیني و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولي : ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب * چابله (بضم جیم و باے موحده) شتابکار و مضطرب ظهیر گوید * بیت * اي ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله * و چیزے که بطریق انعام و صله و جلدو بکسے دهند * چلپك (بفتح اول و سیوم) نانے که میان روغن بریان کنند و چواك و چربك نیز گویند * چلچله (بکسر هردو جیم) لاك پشت - و بعضے بمعنيِ غلیواج گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفي ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل چله * چلغوزه بالکسر درخت صنوبر ' چون غوزهٔ آن بسیار است بنابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ' خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزه گوید با فلك راز * چلك (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیك اما صحیح چلك بکسر جیم و لام است و چلیك (بزیادتيِ یا) نیز آمده - و بالکسر کفچهٔ دیگ * چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سو کش مدان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت خلپله خوانده‌اند بمعنيِ دیگر چنانکه بیاید * چلوك (بفتحتین و راو ساکن) رسنے که در گردن اسپان بندند * چلوئك (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصے * چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت داریست که بعقیدهٔ نصاریِ حضرت عیسی را علی نبینا و علیه‌السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکلے که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار بهمرسد *

الجیم التازی مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (هرچهار لغت) بمعنی حضرت سلیمان - و بمعنی پادشاه معروف در عجم ' و هرکدام بقرینه معلوم شود ' مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ' و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ' اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ' و معنی جم سلطان بزرگ و معنی شید روشن و تابنده ' اسدی گوید * بیت * بدانست هرکس که گشتاسب است : فروزندهٔ تخت جمشاسب است * جم‌اسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربی ریحان السلیمان گویند * جمزیور اسبی که روے و شکم و دست و پاے او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاک شده * جمری بالضم جلف و بازاری ' و در نسخهٔ سروری گوید اصح بکسر جیم است * جمست (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخی مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است * جمن (بفتحتین) چوبے که بعرض بر چوبهاے باریک بیندازند و شاخهاے تاک بران کنند * جمند (بفتحتین و سکون نون) اسب کاهل که جمام گویند - و بمعنی کاهل نیز استعمال کنند ' و در نسخهٔ سروری بجیم فارسی آورده * جمهلو (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ' و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند *

الاستعارات

جمشید ماهی‌گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام *

الجیم الفارسی مع المیم

چمیدن یعنی خرامیدن ' چمان و چمنده یعنی خرامنده و چمیده یعنی خرامیده چماننده یعنی بخرام آرنده ' و برین قیاس چماند و چمانیدن * چمانه بالفتح نیم کدوے منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ' ناصرخسرو گوید * بیت * چه لافی که من یک چمانه نخوردم : چه فضلست

پس مرترا بر چمانه * چماني یعني ساقي * چمانچی بالفتح کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند * چمچرغه (بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و راے مهمله و فتح غین) جنسی است از تازیانه - و در ادات بمعنی رشتهٔ تازیانه آورده * چمن نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و درمیانش سه برگه و گلها کارند * چمن‌افروز گل تاج خروس * چمین همان چامین یعني بول و غایط * چموش بالفتح اسب سرکش ' شموس معرب آن * چمش بالفتح چشم فردوسي گوید * بیت * بکردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخي همه رنگ و نمش * چمك (بفتحتین) بیشی و افزونی عمیدلوه‌کی گوید * بیت * پایه سخنوري یافتم از قبول تو : بل ز ازل بعون تو دست مراست این چمك * چمشاك و چمشك بالضم کفش ' و در نسخهٔ سروري بضم جیم و فتح میم گفته ' و ظاهرا این چمشك همان شمشك است (بضم شین معجمه و کسر میم) که در کتب فقه مذکور است و آن چیزے است که از بیت‌المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این درخته است و اطراف آن نے * چم‌چم (بضم هردو جیم) گیوه که از قسم پاافزار است سعدي گوید * بیت * چمچمی در پاے مردانهٔ لطیف : بر سرش خربندگانه میزرے * و خرام - و سم اسب و استر و جزآن سوزني بهردو معنی گوید * بیت * تا تو چمچم کنی شکسته بود : برسرت سنگ همچو چمچم خر * و پوربها گوید * بیت * زمستان منهزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردین بچم‌چم * چماچم (بضم هردو جیم) پیشانی نزاري گوید * بیت * بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوك جهان از تفاخر چماچم * و ظاهرا جماجم که جمع جمجمه است بمعني کاسهٔ سر در لغت عربي بتصحیف چماچم خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعني شاه‌داعي گوید * بیت * زانکه فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعنی ثفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان نیز آمده خیام گوید * بیت * ای رفته و بازآمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته * و بالکسر سبزی روے آب که جامهٔ غوك گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائي گوید * بیت * عالم دیگر است عالمشان : نیست فرقي ز پوز تا چمشان * و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه نزاري گوید * بیت * جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهو است و چم : مثلش نیامد در عجم شاهی ز نسل بوالبشر * و بمعني رونق و نظام نیز آمده شهید گوید * بیت * دعوي کني که شاعر دهرم ولیك نیست : در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم * و عنصري گوید * بیت * ز گبر اگر نبوی به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومني و کار دین تو بچم است * چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحني

فرخي گوید * بیت * زرد و چمچاخ کردم از غم عشق : دو رخ لعل‌فام و قامت راست * و سوزني گوید * بیت * کشیده‌قامت و گلروے و مشکبوے ویست : خلمده بیني و چمچاخ و گنده‌موز منم *

الجیم التازي مع النون

جناب بالضم بازي است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند خاقاني گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو نقر کشیده جناب * و بتشدید نون نیز آمده لامعي جرجاني گوید * بیت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنین بندد با عاشق جناب * و جناباء (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * جنابه بالضم توأم خاقاني گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * جناغ و جناق بالضم روے غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزي گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام : ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوري گوید * ع * مدد سرمدي ستام و جناق * و بعضے دوال پهن که در رکاب کشند - و بعضے دامنهٔ زین گفته اند * جندره چوبے که پس در گذارند * جندرخانه خانهٔ که دران رخت گذارند ٬ لیکن بنون خطا ست و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ ساماني تصریح نموده که جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دار خانه باشد چه جامه‌دار کسی باشد که حافظ و دارندهٔ رخوت و اقمشه باشد * جندل (بفتح جیم و دال) شخصے که فریدون بخواستگاري دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسي گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * جنگ بالفتح معروف - و بالضم کشتي کلان - و بیاض کلانرا بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقاني گوید * بیت * بر جنگ زمانه فارغ‌الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت چنگ (بفتح جیم فارسي) مشهورتر است و بنابرین مصرع ثاني در افادهٔ معني مقدم اعتبار باید کرد ٬ و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان‌گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * جنگوان (بفتح جیم و کاف فارسي و سکون نون) شهریست نزدیک بملک رایسین و جندیري جانب کوه سوالک ٬ مسعود گوید * ع * برخیز باده درده بر فتح جنگوان * و مختاري گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان * جنیور (بکسر جیم و نون و یاے معروف و فتح واو) پل صراط ٬ و بسکون نون و فتح یا نیز آمده ٬ و در فرهنگ بجاے راے مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ٬ عنصري گوید * بیت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنیور جواز * و اورمزدي گوید * بیت * اگر

خود بهشتي وگر دوزخي است : گذارش سوے چنیور پل بود * اسدي گوید * بیت * سیه‌روے خیزد
زجرم گناه : سوے چنیور پل نباشدش راه * و مثال دیگر در لغت بلسک گذشت ' و بعضی درین سه بیت
اخیر جینور (بتقدیم یا بر نون) گفته‌اند بر وزن کینه ور ' و بعضے این لغت را بجا گفته‌اند والله اعلم *

الاستعارات

چنگ‌زرگري یعنی جنگ ساختگي * جنبیت‌کش یعنی مطیع و منقاد * جنبش‌آبا
یعنی جنبش افلاک و ستارها * جنبش‌اول یعنی جنبش قلم قدرت - و حرکت فلک - و حرکت
سیارات از برج حمل *

الجیم الفارسی مع النون

چنار یعنی درخت چنار * چناب بالفتح بادریسهٔ خیمه رضي نیشاپوري گوید * بیت *
جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب * چنبیدن بالضم یعنی
جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبک یعنی جست و خیز ازرقي گوید
* بیت * چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او : که از نهیب بچنبد فلک بشکل شکال * و مولوي گوید
* بیت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان : سوے او چنبد هر کس که منم بندهٔ او *
و له * بیت * هر هستي در وصل خود در اصل اصل اصل خود : چنبک زنان در نیستي دستک
زنان اندر فنا * چنبر دایرهٔ دف و غربال و هرچه گرد و میان‌تهي باشد چون چنبر فلک و چنبر گردن
یعنی استخوان گرد گردن که بعربي ترقوه گویند * چنبور (بفتح جیم و سکون نون و ضم باے فارسي)
پالهنگ که اسب بدان کشند * چندر بالضم مخفف چغندر بسحاق گوید * بیت * هرگز نشنیده‌ام
که آشي : فخرے بوجود چندر آرد * چنبه (بالضم و فتح باے تازي) چوب کنده مانند چوب گازران
که بران جامه شویند و چوب‌دستي شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبي گوید * قطعه *
دو چیزش بشکن و دو برکن : منديش ز غلغل و ز غنبه * دندانش بگاز و دیده بانگشت : پهلو بدبوس
و سر بچنبه * چنپه (بالفتح و باے فارسي) نوعے از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو
معروف * چندل و چندن بوزن و معني صندل حسن‌غزنوي گوید * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشید
چندنم * و خاقاني گوید * ع * ارقم نیم که بال بچندن در آرزم * چندان یعني آن‌مقدار و تا آنزمان
حافظ گوید * ع * چندان بود کرشمه و نازسهي قدان * و نام شهریست اسدي گوید * بیت *

سخن چند رانده از رزمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنیٔ چندن نیز آورده سوزنی گوید * بیت * هست بر لکلک ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسی هردو پا لکلک بچه * و درین تامل است چه بعضی چنین خوانده اند * ع * هست بر لکلک ز چندن وز بقم منقار و پا * چند عدد غیر معین - و نیز بمعنیٔ کلمهٔ چه - و بمعنیٔ هرچند آمده ؛ سعدی گوید * بیت * مهیا کند روزی مار و مور : وگرچند بیدست و پایند و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * بیلک گمان در جناب وادی قدسش : چند دریده ندید هیچ کران را * چندندند بیم و نهیب که بر مردم افتد * چنگار بالفتح خرچنگ * چنگال پنجهٔ دست آدمی و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند * چنگالی کسے که چنگال سازد * چنگال‌خوست یعنی هرچه بچنگال مالیده باشند * چنگل چنگال مرغ * چنگیدن بالضم سخن کردن و چنگد یعنی سخن کند و چنگی یعنی سخن کنی * چنگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن کردن - و بالکسر منقار - و نوک سنان و پیکان - و بالفتح قلاب آهنین - و پنجهٔ دست - و نام سازیست مشهور - و هرچیز خمیده سوزنی بهر چار معنی گوید * بیت * پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنیٔ شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعنی شل شد * چنگلوک کسے که دست و پاے او شل شده و خمیده گشته باشد ؛ و این مرکب است از چنگ و لوک ؛ لبیبی گوید * بیت * ای خوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک : خواهی که چون چگوک بپری سوے هوا * چنگ‌مریم همان پنجهٔ مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل بآسانی شود نظامی گوید * بیت * برست از چنگ مریم شاه عالم : چنان کابستنان از چنگ مریم * چنگش بالفتح نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد * چنه بالکسر مخفف چینه یعنی چینهٔ مرغ و چینهٔ دیوار - و بالفتح مخفف چانه * چنو (بضمتین) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبرمینا یعنی آسمان *

الجیم التازی مع الواو

جویا جوینده - و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت * جوجم (بالضم و واو مجهول و فتح جیم دوم) در فرهنگ بمعنیٔ شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید * بیت *

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ' و دریں دو سهو کرده ' یکے آنکه بمعنی گل سرخ بجاے مهمله است در اول ' دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بجا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * **جوخ** بالفتح فوج ' جوقه جوق معرب آن * **جولخ** (بضم جیم و واو مجهول وفتح لام) نوعے از بافتهٔ پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ' و بعضے گفته اند که جولق معرب جولخ است ' کمال گوید * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخے شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقی سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * **جور** بالفتح یکے از خطوط جام که بالاے همه خطها باشد ' و پیالهٔ جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب بار جور کنند ' خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی منصف بنصفی خواستند * و بالضم تذرو ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ' و چور پور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ' ظاهرا جور تذرو و پور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یك کلمه پنداشته اند ' سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حورے ناروں قد : دری رفتار جورے یاسمن خد * و شهریست از فارس که فیروزآباد گویند و نهرجور دهے است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری * **جو** بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بواو مجهول) جوینده - و امر بجستن * **جوباره** محله ایست از محلات اصفهان * **جوبه** (بالضم و واو مجهول) جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آرند بواسطهٔ فروختن * **جویبار** جائے که جوے آب بسیار باشد ' و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * **جوسنگ** یعنی بوزن جو - و گهنگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطاسے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا * **جوبجو** یعنی ذره ذره * **جوجو** یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز داستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشك و کافور و جامهاے ابریشمی ازانجا آرند ابن یمین گوید * بیت * مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده ازلاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز جهان بنمود صبح : مشك جوجو در نهان بنموده صبح * **جودان** و **جودانه** نوعیست از کافور خوشبو - و چینه دان مرغان ' سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاك راند * و خسرو

گويد * بيت * بسا پوينده را کاندر دوادو : ز زخم تير جودان گشته جوجو * و نيز سياهي مقدار دانهٔ جو که ميان دندان اسبان باشد و آن علامت جواني است - و جنسے از انار که دانهٔ آن خشك و بے آب باشد * جودر (بفتح جيم و دال مهمله) گاو منوچهري گويد * ع * نه عنبر فشاند همه جودرے * و گياهے که درميان کشت‌زار گندم و جو رويد و بار ريزه آورد ' و جودره بچهٔ گاو - و نام پهلوان روسي ' و جوذر (بفتح جيم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جيذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جيم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربي بمعني بچهٔ گاو دشتي آمده و ظاهرا معرب جودره است * جواز و جوازه[1] بالضم هاون چوبين که بتازي مهراس[2] گويند فخري گويد * بيت * شه که باشد در مطبخ معالي او : عمود محور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شيره از نيشکر و انگور و امثال آن گيرند خسرو گويد * بيت * جاے تنبول همي خوردے کنجارهٔ تلخ : پر ز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بيت * کنجد که ز کام آسيا جست : اندر لکد جواز شد پست * ليکن[3] درين دو مثال تامل است چه معني هاون نيز درست مي آيد ' و لکد جواز يعني لکدے که در جواز ميخورد * جوزن آفتے که در جو و گندم افتد و خشك و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گيرد نظامي گويد * بيت * ز هندوستان آمده جوزنے : بهر جو که زد سوخته خرمنے * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسيان که گوش نيز گويند لامعي جرجاني گويد * ع * هميشه تا گه تير آيد و گه آيد جوش * و حلقهٔ زره و جوشن و مانند آن سنائي گويد * بيت * مايهٔ قهر است و عز ناوك دلدوز او : مايهٔ کفر است و دين جوشن پرجوش او * جوشاك بمعني جوشش چنانچه سوزاك بمعني سوزش * جوشك (بفتح جيم و شين معجمه و بعضے بضم جيم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربي بلبله گويند ' و در فرهنگ بجيم فارسي گفته * جوشير و جوشيره بالفتح همان جشير يعني جولاه * جوساك و جوسك (بفتح جيم و سين مهمله) گوے گريبان * جوسه (بفتح جيم و سين مهمله) وشك جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جيم و غين) هاون سنگين ' و بضم جيم نيز گفته اند * جون (بفتح جيم و واو) چوبے است که زير آن غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولهه و جوله و جولاهك بافنده-

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهان‌جامع بوزن گذار و گشادن ॥
(۲) و در دو نسخه - بتازي مهراس و بشيرازي جوغن و بترکي ديبك و بهندي اوکهلي گويند ॥ (۳) قوله ليکن الخ در دو نسخه بوده و اين هر دو شعر درنسخ فرهنگ نيست آن شعر ديگرست که مثال اينمعني آورده ॥

و عنکبوت مولوي گويد * بيت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش مي تنيدم همچو جولاه * و له * بيت * چون جولهٔ حرص درين خانهٔ ويران : از آب دهن دام مگس‌گير تنيديم * جوله (بضم جيم و فتح لام و هاے مختفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعني تيردان و ترکش - و نوعے از سبزه که حيوانات برغبت خورند و بهندي درب گويند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گويند، و بدينمعني بواو معدوله است نه ملفوظ و ساير معاني بواو ملفوظ است * جومست (بفتح جيم و کسر ميم و سکون سين مهمله) نبيع مجوسان که کتابے گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

جوال يعني بدن نظامي گويد * بيت * هم از بهر مردي هم از بهر مال : بکوشيم تا جان بود در جوال * جوز برگنبد انداختن يعني کار بيحاصل کردن نظامي گويد * بيت * چو عاجز شدند اندران تاختن : وزان جوز بر گنبد انداختن * جوشنده مغز يعني خشمناک - و در بعضے فرهنگها بمعني هشيار گفته *

الجيم الفارسي مع الواو

چوب خوار کرمےاست که چوب خورد و بتازي ارضه گويند * چوبک چوب خورد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند * چوبک‌زن يعني پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * چوبين و چوبينه هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام براے آنکه خشک لاغر و بلندقامت بود - و مرغيست که کاروانک نيز گويند * چوبکين چوبے که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * چوبه چوبے که بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بهرام - و تير خدنگ، خسرو گويد * ع * يک چوبکي زبام تو بهرام چوبه شد * و سعدي گويد * ع * ز صد چوبه آمد يکے بر هدف * چوبان شبان * چوخا و چوخه بالضم جامهٔ پشمين بےآستين که درويشان و مسافران پوشند و بعربي حليب ؟ گويند چنانکه در جواهرالاسرار گفته خاقاني گويد * ع * شده مولوزن و پوشيده چوخا * چوخيدن يعني لغزيدن - و افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزني گويد * بيت * عضو در است چوز و کون نيست درين چرا و چون : کون ز بهر خواص دان چوز براے جمهره * و در فرهنگ جانور شکاري که سال برو نگذشته و گريز نخورده باشد - و بوتهٔ گياهے سفيد مانند درمنه که چغز نيز گويند * چوزه (بضم جيم و فتح زاے فارسي) بچهٔ ماکيان - و شکاف کمر دوک که ريسمان دران افتد وقت رشتن و چوزهٔ دوک نيز گويند *

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعني غلیواز * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با پستی آرامگاه * چواك بالفتح همان چلیك مرقوم ، و در تحفه چولاك و چولك نیز گفته * چوشیدن بالضم یعني مکیدن * چوك بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معني چك نیز گذشت ، کسائي گوید * بیت * گوئي بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن * و جامي گوید * ع * زند جمازهٔ سعیم بخیمه‌گاهش چوك * و مثال دیگر در لغت توك گذشت؟ و فرالاوي گوید * بیت * بر کس چون کمان ندانی : میزني چوك چون چك نداف * لیکن در فرهنگ بمعنئ زانو بواو مجهول و بدو معنئ دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوك که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکك بالضم در فرهنگ بمعنئ بوم ، و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکج چون چوب گوی‌بازي - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوی پولادي ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدي گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبلهٔ تازي رخش چون قبلهٔ دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنئ آلت تناسل آورده قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول تو خوش است : یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است * و بمعنئ اول نیز بضم آورده * چونین یعني اینچنین * چونان و چوناه یعني آنچنان * چونه آهك *

الاستعارات

چوگان‌سنبل یعني زلف معشوق * چوگاني یعني اسپی که در چوگان‌بازي خوب گردد * چون حلقه بر در بودن یعني مقیم بودن - و نیز کسے که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازي مع الهاء

جهیدن برجستن * جهان معروف - و برجهنده ، و بمعنئ اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان‌بین یعني چشم - و بمعنئ بینندهٔ جهان - و امر بدیدن جهان معروف است ،

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو ؛ میل در چشم جهان‌بینش کشید * جهره (بفتح جیم و راے مهمله) چرخی که جولاه بآن[1] ماشوره پیچد * جهودانه رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزے بیاگنده پخته باشند و بعربی لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختے است که صمغ دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعنی یهودانه است خاقانی گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق ؛ یکے پارهٔ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

الجیم الفارسي مع الهاء

چهر و چهره رو * چهرزاد و چهرآزاد نام هماے دختر بهمن * چهچه آواز بلبل *

الاستعارات

چهره شدن یعني روبرو شدن - و منازعت کردن * چهارهفته یعني ناچیز کذا في المويد[2] * چهارمیخ کنن یعني عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین یعني چهار یار پیغمبر علیه الصلوة و السلام * چهارم منظر یعني فلک چهارم * چهار بسیط و چهار حمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم یعني عناصر اربعه *

الجیم التازي مع الیاء

جیغت بالفتح گیاهے است که آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) توبرهٔ که از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیژ و جیژا و جیژوژ (هرسه لغت بفتح جیم و با زاے فارسي) خارپشت کلان که اسغر نیزگویند ، و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید ؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم باے فارسي) پادشاه هند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاه تو جیپور * جیک بالکسر آواز مرغان مولوي گوید * ع * جمله مرغان ترک کرده جیک جیک * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینهٔ زنان ، و بعضی بهر دو

(۱) اینست در همه نسخ موافق سروري ، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشوره پیچند گفته و هوالظاهر ‖ (۲) در موید (چون ماه چهار هفته) نوشته و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدي نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافي السراج ‖

جیم فارسي و رائے مہملہ گفتہاند * چیستن یعني چَستن مولوي گوید * بیت * چون بدیدم روے خوبت در زمان برجیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است * چیوہ و ژیوہ بالکسر سیماب زیبق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیرہ زبردست و غالب * چیزلیز یعني کالاے اندک و بضاعت مزجات ' و لیز از قبیل تابع و تاکید است ' انوري گوید * بیت * چون چیزلیزکے بہم افتاد بار برد : گفتي که لزد ما بامانت سپردہ بود * چیچک آبله - و بمعنيِ گل ترکیبست ' لیکن معنيِ آبله نیز از معنيِ گل ماخوذ است ' شاعر گوید * ع * شتر را مغیلان به از چیچک است * چین ملک معروف - و بمعنی چیننده(1) - و امر بچیدن نیز معروف است * چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار * چیلان بالکسر عناب و آن غیر سنجد است * چیستان یعني لغز *

الاستعارات

چیرہدست یعنی زبردست *

باب الحاء المہملہ — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامی * ع * رسانندهٔ حجت استوار * حرف پہلودار گفتن یعنی کنایه گفتن * حرف گیر [illegible] عیب جوے * حریف گلوبر یعني زمانهٔ غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقه انگون [illegible] حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقهزدن یعنی طلب کشودن در کردن [illegible] بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در برآن زنند تا صاحبخانه آگاه شود و در را واز کند * حلقه درگوش و حلقهبگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض آب و حوض ماهي یعنی برج حوت * حوض ترسا حوضے که انگور دران شیرہ کنند * حوضك یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند * حوض نعمان حوضے است که آب آن در غایت شوري بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق گو نام مرغیست که در شب خود را بیلک پاے از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب آویز نیز

(1) و بدینمعني بحذف یا نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * کیسهٔ راز را بعقل بدوز : تا نباشي سخنچن و غماز *

گویند * حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده * حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعنی فلک * حقهٔ کاوس نام نوائیست از نواهاے باربد * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقي * حصار پولادي یعني انگشت‌دان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب ' و در شعر سوزنی و انوري بسیار است * حمدونه میمون * حیري و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خاراے عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مر آن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پژدوي بمعني نیکو سرشت آورده و آن لغتی است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خاور ور بوده یعني جاے آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهاے ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوے او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلك زدن و نیلك آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نواے خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند ' عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صریر کلك تو گردد نواے خارکنش * و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند ' و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقي که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاري گوید * ع * که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

گرچه دست بالا کرد : سر او را سپهر والا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند * خارک جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیست که اکثر دران جزیره و نواحی آن شود ، و در اصل خرماے خارک است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارک گفتند ، و بهر دو معنی خرک نیز آمده * خاتون زن شریف و نجیب - و کدبانو * خان و خاد غلیواز * خاتوله و خاتوره مکر و حیله و دغا سوزنی گوید * بیت * اکنون که همینت باز دارد : خاتوله کنی و چند گون شر * خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبے که جاروب بران بسته سقف پاک کنند - و کفچهٔ که کشتی را بدان رانند - و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنی گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولے : نصیب دشمن تو هست خاده ازپئ دار * خاچ (بجیم فارسی) صلیب ، و روزے از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند ، کمال گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسی و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهة تفنن و در کلام قدما شایع است ، و در فرهنگها فارسی پنداشته اند ، و بعضے گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکی هم نیست ز صورت حضرت عیسی است که روز عید نصارے آنرا در آب شویند ازینجهة آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنی فرمهٔ گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بندهٔ تو : بندهٔ حلقه در کشیده بخاچ * خازنی نام منجمے است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند * خازه گل سرشته بجهة دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاے نخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خمازنه خواهر زن ، چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرک بدن و جامه ، و سنگ‌خار یعنی سنگ‌پا که چرک پا بدان دور کنند ، بدیع سیفی گوید * بیت * تو خار غصه و غم از لباس عیش رهی : بآب لطف و بصابون التفات بشوے * و نزاری گوید * بیت * ز آرزوے پایبوس شهریار : داشتم روے دژم چون سنگ خار * و نوعی از جامهٔ کتان ابن‌یمین گوید * بیت * ز روے کسوت اگرچند امتیازے نیست : ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاک و خاشه معروف * خاش کسے که محبت او مفرط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاک - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابوحفص سغدی بمعنی خاییدن آورده رودکی گوید * بیت * نشست و سخن را همی خاش زد : ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بری یعنی سخن‌چینی و خورده‌گیری ناصرخسرو گوید * ع * همگنان کینه‌ور و خاشه بر

یکدگرند * و در فرهنگ[1] خاشه‌بري بمعني دوستي گفته وغافل شده از حقیقت کلام * خاك معروف * خاك نمك نوع بازیست و آنچنان باشد که خاك را توده کنند و چیزے دران پنهان کنند بعد ازان خاك را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیآل بوزن فیفال گویند[2] * خاك‌بیز کسی که براے حصول مطالب بحرفتهاے پست اقدام کند - و بمعني دقیق النظر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشي و خاکژی (بزاے فارسي) تخمی است دوائي ریزه و سرخ که براے سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان است * خاکش (بضم کاف تازي) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند[3] * خاگ (بکاف فارسي) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است خاگ‌کبك و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبك ، و بعضے خاگینه مخفف خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله‌بي‌بي نوعے است از آش * خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه * خالم (بضم لام) مار ابن‌یمین گوید * بیت * همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید : که خارپشت بود درگه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و مي نارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشے که بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالك گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در جهانگیري نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخے که از درخت بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده از حلق دشمنان چو سحاب : خامهٔ ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعني کاروان‌سرا عربیست ، و بعضے گفته اند خان لغتی است درخانه و ازینجاست که لانهٔ زنبوران و سراے کاروان را خان گویند و بمعنيِ پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرك سراے کاروان کمال گوید * بیت * خان خرك شدست همه خان و مان ما : بر یکدگر نشسته درو کاروان برف * خان‌غرد (بفتح غین معجمه و سکون راے مهمله و آخرش دال مهمله) خانهٔ تابستانی *

---

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنيِ خاشاك و بمعنيِ رشك و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود ॥ (۲) و دریك نسخه بعد ازینست این زیادت - و في‌القاموس فیّال ککتاب لعبة للصبیان ، و خاك نمك ازان گویند که خاك اندك نم میکنند و نمك تصغیر نم است ॥ (۳) و در برهان بفتح کاف مخفف خاك‌کش گفته و هوالظاهر ॥

(۱) خانه معروف * خانه‌گیر بازی چهارم از هفت بازی نرد * خانه‌باز قماربازے که خانه و اسباب خانه در بازد * خاندان و خانوادہ دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خانی حوض - و زربست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوك ترکست ، و بمعنیٔ اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است * خانچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایتی است معروف بطرف خاور یعنی مشرق ، و الف و نون نسبت است، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن‌یمین گوید * بیت * از آرزوے قد چو سروت براستی : بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیارے که براے تخم نگاهدارند ، و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدندان نرم کردن و جاویدن * خاے یعنی خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسك مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمی را بجهة مشابهت بتخم مرغ گویند و رُبیلا را خایه‌گیر و خایه‌بز و خایه‌گیرك ازینجهة خوانند - و نیز لغتی است در خایسك بمعنی چکش نزاری گوید * بیت * با اجل سرزدن چگونه بود : خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان * خایه‌ریز یعنی خاگینه * خایه‌دیس یعنی سماروغ زیراکه شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعنی آفتاب * خاتون‌خم یعنی شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن، نظامی بمعنیٔ اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره می شکستی : کمان در کار ده ده می شکستی * خارنهادن یعنی جفا کردن نجیب‌الدین گوید * بیت * عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاك‌بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان‌دیو و خاکدان‌کهن و خانهٔ شش‌در و خاکدان غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانهٔ غول یعنی دنیا *

---

(۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهة ایمچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جیم تازی در آخر) گوے که طفلان بهنگام جوزبازی جوز را بانداز آن بغلطانند سوزنی گوید * بیت * بسلامت چو بون باز رسی ای فرزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پدر !!

خاکي نهاد یعني خلیق و متواضع * خام کردن یعني برهم زدن * خامهٔ زرین یعني خطوط شعاعي * خاک رنگین یعني زر * خان بره یعني برج حمل خاقاني گوید * بیت * شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس بنوار قسم است * خانه برانداز یعني برهم زن خان و مان * خانه روشن کردن یعني آخر شدن * خانهٔ شیر یعني برج اسد * خانهٔ فردا یعني عقبی * خانه فروش یعني تارک دنیا ' و خانه فروشي عرض تجمل و سامان نمودن خاقاني گوید * بیت * عشق بگسترد نطع پاے فرو کوب هان : خانه فروشي مکن آستنې برفشان * و در اکثر نسخه بکن است که بجاے میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود * خانه کن یعني مدبر و ناخلف * خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعني دهان معشوق خاقاني گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بخاتم گویا بر افگند * زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین : چشمم نگین نگین چو ثریا بر افگند * خاتون شبستان فلک و خاتون فلک یعني شمس - و زهره * خاتون عرب یعني کعبهٔ معظمه * خاتون عنب یعني شراب انگوري * خاتون کائنات یعني حضرت فاطمه - و کعبهٔ معظمه خاقاني گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله ز سر افتاده معجرش * و له بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومي زن رعنا بینند * خادم پیر یعني ستارهٔ زحل - و بمعنيِ خواجه سرا نیز آمده خاني گوید * بیت * از بوے گیاش خادم پیر : خط سبز شود زهے عقاقیر * خاک مطبق و خاک معلق یعني کرهٔ زمین نظامي گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاک مطبق نماند * خانقاه بالا یعني آسمان * خانهٔ عنقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور *

الخاء مع الباء التازي

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشي ' ابن یمین گوید * بیت * فلک چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعني * خبک و خبه (بفتحتین) یعني خفه فخري گوید * ع * خنک کسے که بود ایمن از عذاب خبک * و در فرهنگ بباے فارسي گفته * خباک بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقي گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رسالهٔ وفائی بمعنيِ حظیرهٔ مسجد گفته ' و در فرهنگ بباے فارسي آورده * خباره بالفتح هوشیار و چست ناصرخسرو گوید * بیت * فلک روغن گرے

گشتست بر ما : بکار خویش در جاه و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا که این لفظ بجیم است و جبیره که در جیم گذشت امالهٔ این است * خبوك و خبوه (بفتح خا و ضم با) محکم و استوار * خبزدوك و خبزدو (بفتح خا و با و ضم دال) کرمی است که بتازي خنفسا گویند و آن جانورك سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و ازان گردتر است و پرواز میکند و سرگین گرداندك نیز گویند ، و خوزدوك (بتبدیل با بواو) و خزوك (بحذف با و دال) و خزدوك و خزدو (بحذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوے گل و لاله خبزدوك را * خبجه (بفتح خا و جیم تازي) تمر هندي ، و بجاے با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یاے معروف) جمع حساب ، و در زفانگویا بمعني تودهٔ ریگ ، و در نسخهٔ میرزا بمعني جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسی

خپك (بفتحتین) نان بزرگ عمیدلومکي گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تو مي برآورد : قرصهٔ زر مغربي از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معنی خمیده *

الخاء مع التاء

ختنبر (بفتحتین و سکون نون و فتح باے موحده) کسے که اظهار داشتن چیزے کند و نداشته باشد فرخي گوید * بیت * بدانسان که هستي چنان مینمائی : مزن هرزه لاف و ختنبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم ازآنکه مفلس خود را توانگر نماید یا عکس آن * ختو (بضمتین) شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد و خنجر کنند ، و بعضے شاخ کرگدن گفته اند ، اسدي گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهر ده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلي و ختلاني هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ، و ظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختّل (بالضم و تاے مشدد مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

الخاء مع الجیم التازي

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر * خجاو بالضم صدا سراج‌الدین گوید * بیت * چوآمد خجاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خجاره (بالضم و راے مهمله) اندك و بالفتح نیز گفته اند * خجسته مبارك و فرخنده - و نام زني است شاعر- و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنه (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوے خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند : یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خردما بیاید ' و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید * بیت * چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقي رمد بود * و عنصري گوید * بیت * خجسته باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خجك (بفتحتین) نقطه ' و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسے افتد گویند خجك سفید در چشم فلان افتاد ' و در صراح معنيء نقطه را خجك نوشته * خجوله (بالکسر و فتح جیم) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الخاء مع الجیم الفارسي

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ' و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ' انوري گویند * بیت * بروزگار ملکشه عرابيء خچکول : مگر ببارگهش رفت از قضا که بار * و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام * و في‌السامي المعافر و الحاج خچکول ' و در صراح مُعافر بمعنيء پیادهٔ که بحج رود و طفیلي باشد ' پس ظاهر شد که این لفظ حچکول است (بحاے مهمله) نه خچکول (بخاے معجمه) اما معنيء ترکیبيء حچکول معلوم نشد *

الخاء مع الدال

خدا مالك و صاحب ' چون مطلق باشد بر غیر ذات باري‌تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و دهخدا ' و نظیر این در عربي لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس ، و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خودآینده[1] یعنی واجب الوجود ، و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد ، و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ، و نیز گفتهٔ شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد ، و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باینمعنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالک ، و خاوند و خدیوند و خوندد بوزن لند نیز آمده ، و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت ، اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصه که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است * خدوک و خدک (بضمتین) خلجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهمرسد - و بمعنی رشک و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوک بود : از چنین کار باخدوک بود * و انوری گوید * بیت * از حسد نقع تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنیی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاے مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدنگ قسمی است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و راے مهمله) شرارهٔ آتش[2] کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدرهٔ کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسے گذرانند ، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ، انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

---

(۱) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال راو حذف شده حکیم شفائی گوید * مثنوی * آمدهٔ بےمدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس * آنکه خود آید بخدائی سزا ست : آنکه خودآ هست همین یک خدا ست * اما ترکیب خانه خدا و خداے جهان و مانند آن بنابر معنی مجازیست که بدان شهرت گرفته ، پس تغلیط رشیدی غلط باشد ॥ (۲) هکذا قال السروری و ظاهرا صاحب خرده باشد بمعنی ریزهٔ هرچیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پائی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ॥

الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند *

الخاء مع الذال المعجمه

خذو (بضمّین) آب دهن که خیو نیز گویند *

الخاء مع الراء المهمله

خَر بالکسر خوش و این پهلوی است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاے خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خرے * و تختهٔ چوبی که بالاے آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان پیوند کنند براے زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشك ریش هرخرم در گفتگو : شیر ایوانم که از خر میفزاید بارمن * و گل سیاه ته جوے و بدینمعنی مخفف خرد یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخری گوید * بیت * بادپا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چیز بزرگ و کلان‌جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعنی خرنده - و امر بخریدن معروف است * خراس آسیائے که بخر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعنی بَت بزرگ که قاز باشد و خربط (بطاے حطی)غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعنی خربار که خروار نیز گویند غضایری گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآمدن : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضے خرتال (بتاے قرشت) و بعضے خرطال (بتاے حطی) خوانده اند بمعنی پوست گاو پرزر که بعربی قنطار گویند ؛ اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ؛ پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار ؛ چه بزه بمعنی میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروری آورده اما شاهد آن نیافتم * خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ؛ اما از روضة‌الاحباب معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است ؛ و در بعضے شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قومے است و الله اعلم * خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) دولاب را گویند

ظهیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله * خربیواز یعني خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ' و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج‌الدین راجي گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روے او خربوز * وظاهرا معروف بن‌خرّبوذ مکي که محدث و لغوي و شیعي‌مذهب بود پدر او را بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسي نادر است و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرتوت یعني توت بزرگ که بیمزه و زبون مي‌باشد * خرچنگ یعني بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است * خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت * خرچکوك گیاهے است که شیر زنان افزاید ' چون از چکوك که نام گیاهے است کلانتر است بدین‌نام خواندند و خروك نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند چکوك خرفه است و بیان آن گذشت * خرغول و خرغوله و خرگوشك بارتنگ که بتازي لسان‌الحمل گویند ' چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعنی گوش باشد * خرسنگ یعني سنگ بزرگ - و کسے که میان طالب و مطلوب مانع شود * خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد * خرموش یعني موش بزرگ که گربه برو غالب نتواند شد * خرمنج یعني مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزني گوید * ع * با پور تو رخش پور دستان خرمنج * خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها - و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیهٔ درویشان نوازند * خرناے یعني ناے بزرگ که کرناے گویند * خرزین سه پایهٔ که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعني کمان‌بند و آن دو چوب پارهٔ خمدار بدرازي خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاري کرده آهسته آهسته بر زیر آن دو چوب‌پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاك پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پاے نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد خاقاني گوید بیت * ز امتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم : تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده ام * اما درین بیت بمعنی کار دشوار مناسب‌تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعني در امر دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعني ویران عربیست لیکن معنی فارسی ازان ماخوذ است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادماني ' فخري

گوید * بیت * تا نباشد لئیم همچو کریم : تا نباشد کریه همچو خرام * و انوری گوید * ع * کاخ او پر خرام جادو وش * و فردوسی گوید * بیت * ببودند یک هفته با نای و رود : ابا سور و جشن و خرام و سرود * و له بیت * یکی نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سرود و نوید و خرام * و درفرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ٬ و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران (بکسر خا و رای مشدد و مخفف) رام و مطیع سوزنی گوید * بیت * تندی و تیزی آغازی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و خران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بینی : همواره خران این دو گوهر * خراش خراشیدگی - و خراشنده - و چیزی سقط و افگندنی فخری گوید * بیت * برون فکند بجاروب لاتذر گردون : عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعهٔ در کاری جمع شوند - و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید * بیت * بمدح او و قصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار * و در نسخهٔ هندوشاه آن بود که جماعهٔ در جماع با شخصی جمع شوند لبیبی گوید * بیت * یکی مواجر بی شرم ناخوشی که ترا : هزار بار خرانبار پیش کرد عسس * و در نسخهٔ حلیمی آنکه کسی را بجهة رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید * بیت * ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح : خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر * خراخر و خرخر (بضم هردو خا) آوازی که از گلوی خفته و گلوی فشرده برآید و درگلو پیچد - و خرخر (بفتح هردو خا) بمعنی دوته شده - و طاق ایون باشد * خراك (بفتح خا) آوازی که از بینی خفته بر آید * خراره بالفتح آوازی که بسبب بسیاری گریه از گلو برآید مولوی گوید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراره * خرویله (بفتح خا و سکون را و کسر واو و یای مجهول) گریه و آواز بلند ٬ چه ویله بمعنی گریه و آواز آمده * خرپشته[1] نوعی از جوشن و جیبهٔ جامه که خرپشته سازند و خرانگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علی صابر گوید * قطعه * در جوشن خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سینه بزخمی : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند * و مثال معنی خیمه سنائی گوید * بیت * تا درمقام امنی خرپشته زن فرود آی : چون وقت کوچ آید نائی دمید باید * اما بمعنی نوعی از جوشن از اشعار

(۱) اینست در یک نسخه و در هفت نسخه بجای خرپشته لغت خرانگین وقعست بدینگونه - خرانگین (بفتح خا و تا و کسر گاف و یای معروف) مرادف خرپشته و آن نوعی از جوشن الی قوله گشته نهانند ॥

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهري گوید * بیت * آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد : از جوشن او موے تنش بیرون جوشد * و فرخي گوید * بیت * با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهریست بچین مشك‌خیز و حسن‌خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزي : آب آتش ببرده از تیزي * خرخشه جنگ و خصومت ' و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما[1] (بضم خا و سکون را و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما ندارد گوش : بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پاس * و منوچهري گوید * ع * از شغب خردما لاله بجوش آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوے فرخي گوید * بیت * بس کسا کاندر هنر راندر گهر دعوي کند : همچو خر درخرد ماند چون‌که برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا وفتح را) عقل - و (بضم خا و تشدید راے مفتوح) یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صداے بینئي گربه وقت تملق نیز گویند - و بمعنيِ خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گربه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خردومند یعني خردمند * خرداد ماه سیوم فارسي - و روز ششم ازان ماه - و نام ملکے موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت ازانجاے برکاشت رو : همانگاه خرداد شد پیش او * خراد (بفتح خا و راے مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسي گوید * بیت * چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خراد دارد * خرده بالضم ریزه - و شرارهٔ آتش سعدي گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنگه درخت کهن سوختن * و نکته و دقّے که بر قول و فعل کسے گیرند چنانکه گویند فلان خرده‌بین و خرده دان و خرده‌گیر است - و نسکے از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب ژند - و بالاے سم ستور که شکال‌گاه گویند ' دقیقي گوید * بیت * به بینم آخر روزے بکام دل خود را : گهے ایارده خوانم شها گهے خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پاے و رخش مضمر * خرده‌گاه و خرده‌گه موضع بالاے سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین رسد وقتے که نشیند ابوالفرج گوید * بیت * برون کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل : فروکشد طرب از طره جاے عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

---

(۱) لیکن در همه نسخ درینجا خرن واقعست نه خردما و آن سهوست ॥

هریك ازان چون بزمین پي فشرد : خرده‌گه نه کره را خرد کرد * خرزهره درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندي کنیر و بتازي دفلی و سم‌الحمار گویند زیراکه چون خر بخورد بمیرد * خرزه بالفتح قضیب * خرست (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازي طافح گویند مولوي گوید * بیت * مست خرست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تللا تلا للا * خرسند خوشنود و راضي * خرسول یعنی خر بی‌یمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بیاید * خرسله (بفتح خا و را[1] و سین و لام) نام داروئیست * خرسلاك خربنده باشد پوربها گوید * بیت * خرے خربطے خرسرے خرسلاك : بدے بد دلے بد تنے بد سیر * خرس‌گیاه گیاهے است که بیخ آن شقاقل است و گزر بري نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد * خرسته (بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد * خرسك (بکسر خا و فتح سین) بازيِ است و آن چنان باشد که خطے بکشند و یکے در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پاے خود را بجنباند بهر کدام که پاے او خورد او را بجاے خود برد، و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجوره خوانند (بفتح حاے مهمله و ضم جیم مشدد و فتح راے مهمله) * خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن، و چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خَر و چون با شید ضم کنند بے‌واو نویسند، و گاهے کلمهٔ آباد إماله نموده قافیهٔ او سازند روحانی گوید * بیت * گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آبید[2] * و بعضے گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیهٔ آباد شاهد ساخته اند واین شاهد نمیشود چنانکه گفته شد * خرفه پرپهن که بعربی بقلة‌الحمقاء گویند * خرك (بفتحتین) تختهٔ که واجب‌التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکے که بر کاسهٔ طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرمے که پاهاے کوتاه و دستهاے دراز دارد - و چوبکه هیمه‌شکن زیر هیمه گذارد وقت شکافتن - و جزیرهٔ از فارس - و نوعے از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهردو معنی خارك نیز گذشت - و سه‌پایهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزي بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدینمعنی گذشت - و سه چوب که بپاے هریك غلتکے وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند * خرگواز (بضم کاف فارسي) چوبے باریك که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهري گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله ‖ (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و در تلفظ یا ‖

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش (بضم کاف تازي) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانورکےاست مانند جعل خاکستري رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که فوت شد آخریکے از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندے واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب برطبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند واین از قسم افسانهاے باستاني است - و (بضم خا و فتح راے مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دي - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوك عجم جشن کردندے و جامهاے سفید مي پوشیدند و بر فروش سفید مي نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ؛ و بتخفیف را نیز آمده ؛ بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر تودۀ عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و تودۀ غله خصوصا - و هالۀ ماه رضيءنیشاپوري گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضے گفته اند در اصل خرامن بوده آمن تودۀ چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبي تودۀ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمك (بفتح خا و میم) مهرۀ آبگینۀ سیاه و سفید و کبود که براے دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیك گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیري : چون که نه بستند خرمکت بگلو بر * خرند (بفتحتین و سکون نون) گیاهے است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخري گوید * بیت * هرکجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرند * خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي) نام پهلوانے ایراني ؛ و بعضے گفته‌اند بجیم است نه خا * خروه (بضمتین و واو مجهول) و خرۀ (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسي) هرسه لغت بمعني خروس * خروهك (بضمتین و واو مجهول) و خرهك (بحذف واو) مرجان * خروسك و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستے که بر کنارۀ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه (بضم خا و را) مرغے که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضمتین) خروس - و (بکسر خا) خبازي * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن * خرۀ (بفتحتین) گل

ته چرے که خرد نیز گویند - و هرچه بالاے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و تلّی که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ٔ سنائی گوید * بیت * گرد خانه پل بوده بر دو روے آب سره : چون گذشتی ازان چه پل چه خره * و جامی گوید * بیت * لوزینه همانندم که به کتابهاے سره : از خری همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * پیچیده سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند ٔ و ازان نور آنچه خاص ملوك عادل است کیان خره گویند ٔ زرا شت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر ببخشد ایزد پاك : که بفرستاد زردشت خره ناك * و (براے مشدد) صداے نفس که از گلوے خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همی ریزد : تو خفته و خوش گرفته خره * و بخشی از پنج بخش ملك فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خرهٔ اردشیر که خورهٔ اردشیر و ارشیر خره نیز گویند و این ناحیهٔ بزرگ است مشتمل بر شیراز و کام‌فیروز و مهمند وگازرون ٔ دوم خرهٔ اسطخر ٔ سیوم خرهٔ داراب ٔ چهارم خرهٔ شاپور ٔ پنجم خرهٔ قباد ٔ فردوسی گوید * بیت * ز هر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خرهٔ اردشیر * و بعضی گفته‌اند که معربش ورة است ٔ اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خرش (بفتح خا و کسر را و یاے مجهول و حذف آن) خراشیدگی * خری (بکسر خا) مخفف خیری بهردو معنی یعنی رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنی نحس و شوم آورده ناصرخسرو گوید * بیت * باز همایون چو چغد گشت خری : چغدك شوم خری همایون شد *

الاستعارات

خرگاه‌ماه و خرمن‌ماه و خرگاه‌قمر یعنی هاله * خرگاه‌سبز و خرگاه گاوپشت و خرگاه‌مینا خراس خراب و خراس خسیسان و خرگاه خضرا و خرگه ازرق و خرم‌فضا یعنی آسمان * خرده‌دان یعنی باریك بین * خردل یعنی نامرد و ترسنده * خرده‌گیر یعنی عیب‌گیر * خردهٔ کافور یعنی ستاره عمیدلومکی گوید * بیت * در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار شد : عنبرتر کاروان بر کاروان آمد پدید * خرمن‌گدا یعنی گداے خوشه‌چین * خریدارگیر یعنی چیزے که رواجش بسیار بود * خرقه‌انداختن یعنی بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن - و بعضی گفته اند

مقر بگناه خود بودن - وعاجز شدن - و تسلیم کردن * خرقه ساختن یعني پاره کردن * خرماے ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند * خرمن سوخته مفلس و مایه بباد داده * خروس طاؤس دم یعني صراحي * خروس کنگرهٔ عقل یعني روح - و سخن موزون خاقاني گوید * بیت * خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زا و یاے معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر (بفتحتین) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا آرند و طوطي دران نزید ، و دریاے گیلان بدو نسبت داده دریاے خزر گویند ، و گاهے خزر بمعني آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهاے ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند ، بنابرین این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجی در آمدن و بگوشهٔ پنهان شدن ، و برین قیاس خزیده وخزنده * خزان یعنی خزنده - و فصل معروف[1] مقابل بهار - و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بالفتح بلندي بیرون ران - و امر بخزیدن ازرقی گوید * بیت * مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردي : بختي را که سر دست زدی بر خز ران * و بمعنی پارچهٔ معروف بتشدید را ست و عربیست *

الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن - و زمینی که بشیار یا ترود بسیار خاك آن کوفته و نرم شده باشد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته بر انگیختی غبار * و بالضم پي دیوار که والاد نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر (بفتح خا و تاے قرشت) حشرات الارض چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خا و ضم تاے قرشت) مقر و معترف که هستو نیز گویند خستوان جمع - و در نسخهٔ میرزا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعني اول بضم خا آورده و (بفتح خا) خستهٔ

(۱) در فرهنگ کرئی بلخي گفته خزان آخر سرما در آخر افتاب در جدي است که برگ درختان ریزد و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسست و خزان عامه و آن دوم از ماه فارسست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ॥

بصدق خرما و انگور و جز آن ، منصور شیرازي گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعوي من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکے پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند تا خستوان * خسرو بمعني ملك کسري معرب آن - و لقب جمعے از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند - و بعضے گفته اند خسرو واسع الملك * خستوانه (بفتح خا و تا و نون) پشمینهٔ درویشان که مویها ازان آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتري * خسرو دارو گیاهے است که سپیدتاك نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * خسروانی نوعے از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو گفتے - و نام یکے از قدماے شعرا - و نوعے از زر مسکوك فرخی گوید * بیت * همیشه تا چو درمهاے خسرواني گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضے گفته اند خسروانی سرودیست خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعني اکاسره و ملوك ، و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است بمعني طریق خاص و نغمهٔ خاص است که بخسروانی معروف است ، و در تواریخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ، و صاحب جهانگیري چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسروي یعنی پادشاهی - و نام شاعریست از قدما - و قسمے است از خربزه - و معجونیست مقوي معده - و در فرهنگ نوعے از شراب عرقی باشد * خسر و خسوره (بضمتین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس خاشاك - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفهٔ از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برد بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشے است که رو در گیا نهاد * و درنسخهٔ میرزا مرغ سفید بزرگتر از کلنگ * خسك ریزهٔ خس - و خار آهنی سه‌سر که در پاے قلعها و میدان جنگ ریزند تا پاے پیاده و اسب دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسك که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند نظامی گوید * ع * خسك بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگهی گفتا که بے خسك : بخوان بر ري کنون گفتار یك نسك * و (بکسر خا) گل کازیره * خسم بالکسر جراحت عنصري گوید * بیت * بسے زخمها کوده بود او درست : مرا این خسمهاے مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ، زیراکه چون کفار بر جماعهٔ غالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجه خواهند اصلاح کنند * خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم * خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین نطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الخاء مع الشین المعجمه

خشوردن (بضمتین) پیراستن درخت - و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک ' و بوینقیاس خشورد بالضم یعنی پیراست و پاک کرد ' و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاری گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس اعدا خشار * و فخری گوید * بیت * بهر بومی که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره * خشاے بالضم خوش‌کننده نزاری گوید * بیت * شهریار شرق شمس‌الدین علی : خسرو ظالم‌کش عاجزخشاے * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدندان ریش کردن ' و بربنقیاس خشاید و خشایید * خشت معروف - و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزهٔ کوچک باشد که درمیان آن حلقهٔ از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند * خشتک و خشتچه و خشتیژه پارچهٔ مربع که زیر بغل و درمیان ازار دوزند - و آینهٔ زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم : زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادرزن * خش و خاش همان خاش و خش مرقوم * خش بالفتح تیز دویدن فخری گوید * بیت * در راه مدح ذاتت کلکم به بین که دایم : از پاے فرق سازد در وقت رفتن خش * خشک بالضم معروف * خشکسار زمینی که از آب دور باشد و گیاه دران نروید * خشکار آرد خشکه - و نانے که ازان پزند ' در اصل خشک آرد بوده ' خاقانی گوید * ع * که از دریوزهٔ عیسی است خشکارے در انبانش * و حکیمی گوید * بیت * نخواهد آنکه زرد آب زرد روے شود : خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار * خشک آخور یعنی آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط است * خشک‌افزار یعنی نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زیرزنخ ' مثالش در لغت تهل[1]

---

(۱) و همین گفته در لغت شللگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته . آرے سروری در تهل آورده ۱۱

گذشت * خشک‌انگبین شهدی که در زنبورخانه خشک شده باشد * خشکنانه نان بی نانخورش-
و در کتب طبی نان کاک ، خشکنانج معرب آن * خشکنای نای گلو که بتازی حلقوم گویند
عمیدلومکی گوید * ع * آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشکنای * خشکبازه (بباء موحده
و زای تازی) شاخهای درخت خشک شده که ببرند - و بعضی بمعنی پوست درخت گفته اند *
خشکبا و خشکوا نانی که پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربی فطیر گویند * خشم بالفتح معروف *
خشنوک (بضم خا و نون) و خشوک (بضمتین) حرامزاده منجیک گوید * بیت * از بزرگی
که هستی ای خشنوک : چاکرت برکتف نهد دنفوک * و لطیفی گوید * بیت * هرکه بد اصل
یا خشوک بود : فتنه زاید چو پا ملوک بود * خشنی (بضم خا و کسر نون) فاحشه بندار رازی گوید
* بیت * دشمن آل علی دانی که کیست : آن پدر کشخان مادر خشنی است * خشین و خشینه
و خشی (بفتح خا و کسر شین) سفید ، و کوه خشین یعنی سفید از برف ، و باز خشین یعنی
باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقی سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبهٔ بچگی
گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود ، کسائی گوید * بیت * کوهسار خشینه را پس ازین : که فرستد
لباس حورالعین * و فخری گوید * بیت * نیارد کرد در ایام عدلت : جفا بر تیهوان باز خشینه *
خشین‌سار و خشی‌سار مرغیست آبی بزرگ تیره رنگ سفیدسر ، چه سار بمعنی سر آمده و چون
آن مرغ سفیدسر است بدین نام خوانند ، اسدی گوید * بیت * لب چشمها پر خشیسار و ماغ :
زده صف شقایق همه دشت و راغ * خشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) کچل سوزنی
گوید * بیت * بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد : خاشاک‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ *
و در فرهنگ چسنگ (بجیم و سین مهمله) خوانده لیکن لفظ خاشاک اقتضای خشنگ (بخا و شین
معجمه) میکند و الله اعلم *

الاستعارات

خشت زر و خشک زرین یعنی آفتاب * خشخاش کردن یعنی ریزه ریزه کردن *
خشک آخر یعنی خشک سال * خشک آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ خشکی
مولوی گوید * بیت * مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم : خواهی تمامش بشنوی
امشب برو فردا بیا * خشک‌باختن یعنی بی گرو باختن - و در بعضی فرهنگها گفته که مایعرف خود

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشک میبارد و تر میماند * خشک‌پی یعنی شوم قدم * خشک‌جان یعني محروم و بے نضل - و در بعضے فرهنگها شخصے که عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشک‌جنبان کسے که حرکات بے فایده و نفع کند سنائی گوید * بیت * اندرین ره نمار روحانی : زان نکوتر که خشک جنبانی * خشک‌جهان یعنی زمانهٔ که درو اهل کرم نباشند * خشک‌دامن یعنی پاک‌دامن و نیکوکار * خشک‌دست یعني بخیل * خشک‌دهان یعنی صائم * خشک‌ریش و خشک‌ریشه خشکي که برروے جراحت بسته شود - و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعني بهانه میکند * خشک‌سر و خشک‌مغز و خشک‌مزاج یعنی سودائي مزاج و تندخو و سبکسر * خشک‌شانه یعنی متکبر * خشک و تر یعنی نیک و بد و خوب و زشت *

الخاء مع الضاد ـــ الاستعارات

خضراے خذلان یعنی آسمان *

الخاء مع الطاء ـــ الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جملهٔ هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعنی الف - و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خود دادن یعني حجت بقتل خود دادن * خط بغداد خط دوم از جملهٔ هفت خط جام جم، و هفت خط اینست (۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگر[1] (۶) خط کاسه‌گر (۷) خط فرودینه * خط سبز یعني خط غیبي - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خطے است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط‌کشیدن یعنی محو کردن * خط‌کل و خط اول و خطهٔ کل یعنی عرش * خطیب‌الهي یعني هاتف غیبي - و ذاکر - و موحد - و قاري قرآن * خطیب‌فلک یعی مشتري * خطی‌گذار یعي نیزه باز *

الخاء مع الفاء

خفج (بفتحتین) بمعنئ کابوس، لیکن برخفج بدینمعني گذشت * خفنج (بکسر خا و فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعني خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

---

(۱) اینست در همهٔ نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را ضشگر و داشگر - و در برهان و سراج اشک ‖

خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشي گویند و بعربي بزرالخبة (بکسر خا و فتح باے موحدهٔ مشدده) گویند * خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راے مهمله) خرفه که پرپهن گویند ' و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند * خفف بالفتح گیاهے است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش درگیرد مختاري گوید * بیت * نازک بر نرم تو خفف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خفف را * و خفرگ یعني سست رگ و بے غیرت سعدي گوید * بیت * ازین خفرگي موے کالیده : بدے سرکه در روے مالیده * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معني است و کدام زبانست ' و در تحفة السعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعني زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده * خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه ' و خفد یعني عطسه زند و سرفه کند ' موید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راے او خورشید زاید * و لغیره * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیه سا گردد باد سحر * خفتیدن یعني غلطیدن ' و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامهٔ قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و تا) کابوس * خفچه[1] (بالکسر و جیم فارسي) شوشهٔ زر و سیم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و برروے دلبر افتد - و شاخ نازک راست، مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچها همه : دربسته همچو پهلوے مردم بیکدگر * و لبیبي گوید * بیت * آن خفچه مشک ریز دلبر : کردست مرا بغم گرفتار * و (بالضم و جیم تازي) درختے است پرخار که میوهٔ سرخ دارد و بعربي عوسج گویند *

الاستعارات

خفت وخیز آهستگي و تدریج *

الخاء مع الکاف الفارسي

خگاو بالفتح ولایتے است سنائي گوید * بیت * داشت زالے بروستاے خگاو : مهستي نام دخترے و سه گاو * و بعضے تگاو گفته اند ' و بعضے خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند *

---

(۱) بر حاشیهٔ یک نسخه این زیادتست - این لفظ چفچه باید (بهردو جیم فارسي) مرادف شفشه و شوشه *

الخاء مع اللام

خلاش بالکسر غلغله و غوغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاك عطار گوید * بیت * دست بگشاده چو برقی جستهٔ : وز خلاشه پیش برقی بستهٔ * خلاشمه (بالفتح و شین موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کسی را که دل بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ' و صحیح فلاوه (بفا و واو) است * خلج (بفتحتین) طایفهٔ از ترکان صحرانشین * خلخ (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهرے از ترکستان مشك خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن در چیزے ' و بر ینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعنی گلے که پاے ازان بدشواری بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گلناك که پا دران بماند و بدشواری بیرون آید * خلپله (بفتح خا و باے فارسی و لام دوم) مکر و ناراستی - و براموردرهم و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند' ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش عنان : عامه را ده جمله علم خلپله * و در جهانگیری عالم چلمله خوانده و معنی چامله گذشت و درین خطا کرده * خلشك[1] (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزهٔ رنگین که برنگهاے الوان منقش سازند و چهار دختركان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشك : و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوے مشك * خلنج و خلنگ (بفتحتین) ابلق و دو رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ * و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کسے بناخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوهل است (بالضم و واو معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

---

(۱) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست - و در نسخهٔ حاشی بجاے لام کاف تازی آورده و گفته که در اصل خارك خشك بوده تخفیف داده خکشك کرده اند و این محل تامل است * و در سراج همین بکاف تصحیح کرده ||

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ؛ فرخی گوید * بیت * آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرنر * و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته و همین بیت شاهد آورده ؛ اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسب تر است * خلم (بالضم و الکسر) آب غلیظ که از بینی رود - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به دهٔ فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب - و بمعنی گل تیرهٔ چسپنده آورده و الله اعلم * خلی (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود منسوب به خل مرقوم * خلمده (بکسرتین و سکون میم) بینی که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلمده بینی ز چمچاخ و گنده فوز منم * خلولیا (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاے حطي) چیزے که هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * خلو (بضمتین) قسمے از آلو که سیاه باشد بسحاق گوید * ع * در آش خلو کوفته دیدم که بدعوي * خله (بفتحتین) چیزے سر تیز که جائے فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنے بس بود : گاو بود کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموما گویند هر دردے را که از مفاصل آعضا و احشا ناگاه برخیزد و احساس تیرک زدن دران شود - و خصوصا اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید * بیت * رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض : گوئیا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خلهٔ خاطر است سنائي گوید * ع * نیست ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبے که بآن کشتي رانند و خله چوب نیز گویند و بتازي مردي گویند (بوزن خوردي) فردوسي گوید * بیت * خورش کرد و پوشش فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردے خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدي گوید * ع * که از بینیے سقلابی برون‌آید همی خله * و بعضے (بفتحتین) بمعنی هرزه و هذیان - و بمعنی کم شده گفته اند ؛ فخري گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر ثناے تست : نزدیک عقل باشد افسانه و خله * و عنصري گوید * بیت * او مر آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در بیت فخري بمعنی سخنے که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خلخال زر و خلخال فلک یعني آفتاب - و ماه *

الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملک خطا منسوب بخوبرویان فرخی گوید * بیت * تو بار خداے همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالکسر بمعنی معجر نیز درست می‌آید یعنی خوبان مستور و مخدرات * خمانیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روے طنز و تمسخر * خمانیده یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسے را از روے طنز * خماننده یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند فردوسی گوید * بیت * خماند شمارا همی روزگار : نماند خماننده هم پایدار * خمانین یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید * ع * چون بوزنهٔ کو بسگی باز خمانید * خماهن بالضم سنگی سیاه که بسرخی زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری گوید * بیت * براے طوق و براے هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن * و خاقانی گوید * بیت * این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پوششش از دود دل درواے من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ' انوری گوید * بیت * حاکی مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسے که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا بردرش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو ز خم آخرچه خویش خم سازی : برو که زود زند جوش خون تو به تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ' مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغتی است در یاز بمعنی قلاچ و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثناے آن خم کنند خمیازه گویند ' و خامیازه در شعر سوزنی بجهة ضرورت شعر است[1] * خملک (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچک - و دف کوچک که چنبرش روئین باشد - و صداے دست بر دست زدن نظامی گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاودم : بخملک زدن طاس روئینه خم * خمره (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچک *

---

(۱) و در یک نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنی قلاچ باز است (بباے موحده) و یازه و یاز بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ॥

الاستعارات

خم‌آهن‌گون و خم‌لاجورد یعنی فلک * خم‌دادن زود دفع کردن ' و خم‌ندهد یعنی دفع نکند انوري گوید * بیت * شاهے که چو کردند قران پیلك و دستش : البته کمان خم ندهد حکم قرانرا * خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی * خم‌زدن یعنی گریختن * خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه *

الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضے است که اسپ و استر را میشود عمیدلومکی گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیرد : ز نوك پیلك و زخم سنان اسپ * خناك بوزن و معنئ خناق که بتازي گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید * بیت * با در سه بوسهٔ رها کن این دل از درد خناك : تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك * خنب و خنبه بالضم مرادف خم * خنبره بالضم خم کوچك مرادف خمره * خنبك (بضم خا و فتح با) همان خمك بهر دو معنی - و جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهي است از بدخشان * خنبور (بضم خا و یاے فارسی) قیامت - و مزارع ' و ظاهرا تصحیف جنبور مرقوم است * خنج بالفتح سود و نفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مرنج : که بهرہ ندارم ز گنج تو خنج * و عنصري گوید * بیت * مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج : همه زان تست و ترا زوست خنج * و در نسخهٔ وفائی بمعنئ باطل - و آوازے که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنچه (بفتح خا و جیم فارسي) آوازے که وقت لذت جماع از کسی بر آید ' و بعضے بضم خا گفته اند * خنجك (بضم خا و جیم تازي) خار سه‌پهلو خشك شده که خسك نیز گویند ابوالمؤید گوید * بیت * نباشد بس عجب از بخت ار عود : شود در دست من مانند خنجك * و (بکسر خا) رن کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنجیر (بفتح خا و کسر جیم تازي) بوے دود و چربي - خسرواني گوید * بیت * سالها بگذرد که بر ناید : روزے از مطبخش همی خنجیر * و در فرهنگ (بکسر جیم) نیزه - و بوے تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر اید - و هر چیز تند و تیز ' و همانا نیزه را بواسطهٔ تیزي نوك و بوے پیه و استخوان را بواسطهٔ تندي بوے خنجیر خوانند ' بمعنئ نیزه اسدي گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خنجیر

و خنجر گرفت * و بمعنی بوے تیز ظهیر گوید * بیت * ز باد گرزش هامون همه پر از آشوب : ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندی - و در تاریخ فرشته گوید که خند دهے است در حوالی قزوین و سادات خندیه ازان ده اند * خنداخند یعنی خندان خندان [1] * خنده خریش مسخره و مهزل * خند وتند بالفتح یعنی ترت و مرت و تار و مار ' و صحیح تند و خند است چنانکه گذشت * خنشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارک رودکی گوید * بیت * باد برتو مبارک و خنشان : جشن نو روز و گوسپندکشان * خنگ بالکسر مطلق سفید عموما - و اسب سفید خصوصا ' و چون بسبزی مایل باشد سبزخنگ گویند ' و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده ' و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند ' شاعر گوید * بیت * خدایے تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال * خنگ بت و خنگ بن بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجایب روزگار است ' و همچنین سرخ بت دران کوه از غرایب است * خنگ بید خاریست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید * خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید * بیت * زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال * خنگ زیور یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کارزاری : با مرکب تازی خنگ زیور * خنک (بضمتین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز آمده * خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید * بیت * چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمین * و بعضے (بفتح خا) مخفف خانه گفته اند * خنکال (بالضم والفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش : به تیر و ژوپین برپیل ساخته خنکال * خنور (بضمتین) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن ' و بفتح خا نیز گفته اند * خنیا (بوزن دنیا) سرود ' و خنیاگر یعنی مطرب * خنیور (بضم خا و کسر نون) همان جنیور که در جیم تازی گذشت * خنیدن (بفتح خا و کسر

---

(۱) در پنج نسخهٔ بعد ازینست - خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل - و کنایه از لب و دهان معشوق ॥

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) بر جستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ' نظامی گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخی گوید * بیت * یکی شادمانی بد اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خنیدن یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جاے بیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجرصبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگر فلك یعنی زهره * خندسان و خندستان جائی که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود روبهان را نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خنگ شب‌آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوك بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوی گوید * مثنوی * خانهٔ تنگ و درو جان خنگ و لوك : کرد ویران تا کند خانه ملوك * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * وصحیح چنگلوك است که در جیم فارسی گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ' اما[1] خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکنند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدول) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید * بیت * خور و خواش ماهی بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یك

(۱) و دریك نسخه چنینست . و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بسنگی شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه قسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمخا بیواو است مخفف کمخاو یعنی کم‌خواب ۱۱

صاحب بود * خواجه‌تاشان دو بنده که از یک صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور ' چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ' عطار گوید * بیت * ای ساقی آفتاب پیکر : بر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسی بمعنی ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روے : همی تافت خوار از پس پشت اوے * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنی نیکوست ' و در فرهنگ بدین معانی و بمعنی قصبهٔ ری خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار (هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه نو خلالش * خواربار غلهٔ که براے قوت عیال خود از جائے آرند و بعربی میرة گویند فردوسی گوید * بیت * اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام‌دهنده ' و خوارکاری یعنی دشنام دهی ' و خواری‌خوار یعنی دشنام شنو ' منوچهری گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباری * خوازه (بواو معدوله) قبهٔ که در عروسیها سازند ازجهة شادی و گلها و ریحانها دران کنند عنصری گوید * بیت * منظر او بلند چون خوازه : هر یکی زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید * بیت * گر با تو ز خانه سوےکوے آیم : بندند خوازها و آذینها * و در فرهنگ چوب‌بندی که براے عمارت وغیره بندند - و نیز (بوزن غازه) خواهش باشد مولوی گوید * بیت * میرسیدش از سوے هر مهترے : بهر دختر دمبدم خوازه گرے * خواست خواهش - و اراده ' و برین قیاس خواستن و خواهندگی * خواسته اسباب و متاع * خواستار یعنی خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال و قالی) و خوالی (بروزن نهالی) طعام و خوردنی ' و خوالگر و خوالیگر (هردو بواو معدوله) و خوالیگر (بواو ملفوظ) طباخ - و خوانسالار ' ناصر خسرو گوید * بیت * این آفرینش ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین یکدگر و نیک درخورند * و فردوسی گوید * بیت * یکی خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مه خوالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دردهٔ چراغ که مرکب ازان سازند * خوالستان و

خوالسته یعني دوات * خوانسالار چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خوانند - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید * بیت * از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گویند و شفترك نیز گویند و بهندي؟ خوبکلا (بحذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است * خوپخین (بعد از واو بای فارسي و خای معجمه و یای حطي) مومیائي * اما اِشعار بحرکتش نکرده اند * خوپله (بواو غیر ملفوظ و سکون بای فارسي) ابله و نادان انوري گوید * بیت * من خوپله در سبلت افگنده بادی : چو در ریش خشك از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ درست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگي - و در تحفه حریر سرخ که برسر نیزه بندند فردوسي گوید * بیت * سپاهی بکردار کوچ و بلوچ : سگالیده جنگ و برآورده خوچ * خود (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعني مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرایه[1] یعني خودسر * خودیسوز نام آتشکده ایست * خود (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنین که بعربي مغفر گویند * خود خروچ و خود خروه یعني تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید * بیت * خورای تو نبود چنین کار بد : بود کار بد از در هیربد * و سلمان گوید * بیت * شد قرص جَوَت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت * و بمعني خورش نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * تن خورای گور خواهد شد بتن تا کي چري : جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعني خورش گفته * خورد و خوردي یعني خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده * خورند یعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید * بیت * اگر بهمتش اندر خورند بودی جای : جهانش مجلس بودی سپهر شادروان * خوردوستان شاخ نازك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و ستاك نیز گویند * خورابه (بباي موحده) آبی ضعیف که از پیش آبی که بسته باشند تراوش کند عنصري گوید * بیت * ز جوی خورابه چه کمتر بگوی : که بسیار گردد به یکباره اوی * و بعضي

(۱) و در چار نسخهٔ خود رای - و هرسه بایستي در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربیست

گفته اند برزگرے که همه اسباب برزیگری داشته باشد * خورجیون (بضم هردو خا) بسریانی دیویست که بزنان دخول کند خاقانی گوید * بیت * فرنجك وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون * خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیواو می نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بےواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل نیراعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخوردن - و خوردنی - و مزه و چاشنی نیز آمده * خورمك همان خرمك مرقوم * خورنه (بتشدید نون و تخفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیراکه خور برآن می تابد خورنق معرب آن * خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جاے افتادن خور خورنق معرب آن ٬ و بعضے گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوك سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ٬ و قصرے که نعمان بن منذر براے بهرام گور بنا کرده بود بنابران خورنگه میگفتند که دران طعام میخورد ٬ و قصرے دیگر که براے عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة اورا سه‌دیر میگفتند یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ٬ خاقانی گوید * بیت * خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف : بگریز ازین خرابهٔ نادلکشاے خاك * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبی و خوشی چو سه‌دیر و خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کُوَر * و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت * خوره (بواو معدوله) مرضے است معروف که بتازی جذام گویند * خوره (بوزن توبه) خر زهره - و در موید بمعنی پایمال گفته * خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیست معروف * خوزان نام پهلوانے ایرانی که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهر خوزان مهربانے است : که باغ خاص شهٔ را پاسبانے است * خوست (بواو ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ٬ و خوستن مالیدن و کوفتن ٬ و ازینجاست چنگالخوست و آبخوست چنانکه گذشت * خوسته یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده * خوسه و خواسه بالضم صورتے که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند * خوشیدن یعنی خشك شدن ٬ و خوشید یعنی خشك شد ٬ و برینقیاس خوش و خوشیده ٬ سعدی گوید * بیت * بخوشید سرچشمهاے قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * و فخری گوید * بیت * اگر نبودے فیض سخا و همت او : شدے درخت امید جهانیان همه خوش * خوش (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن ٬

و با کش و غش قافیه کرده اند ' فخری گوید * بیت * دست خوش زمانه بر کنده و شخوده : روے از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند - و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیرهٔ آلو بالو سازند * خوش‌نظر گلیست که سرخ و زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میرزا بمعنی لالهٔ خطائی گفته - و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلغه گویند * خوشنواز نام ملک هیاتله که طایفه ایست معروف ' و هیتال مفرد آن و معرب آن هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغی است آذری گوید * ع * هست مرغی که خوشه نام وی است * خوے بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید * بیت * فریدونست پنداری میان درع و خو اندر؛ سیاوخش است پنداری میان شهر و کو اندر * خوی (بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر واو و یاے مجهول) آب دهن * خوگر و خوگاره یعنی الفت گیرنده بچیزے احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواری طبع را خوگارهٔ معجون مکن * خوك حیوان معروف ' و در فرهنگ نام مرضے است که در گلو شود و ازان گرهها بهمرسد و بعربی خنازیر گویند * خوك (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[1] * خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر ' و بعضے گفته‌اند دراج سفید است ' و بعضے گفته‌اند مرغیست تیز پرواز ' منوچهری گوید * بیت * خول تنبوره تو کوئی زند و لاسکوی : از درختے بدرختے شود و گوید آه * خونجك همان خنجك مرقوم * خوهل (بواو معدوله و سکون ها) کج و ناراست ' و خوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ' ناصرخسرو گوید * بیت * آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین : خوهلست و سست پیش کهین پیشکار من * و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی بدین نام موسوم شده ' و فی السامی الصفاطة خوهل * خوبوز بمعنی خربیواز تصحیف است صحیح خربوز است * خوید عاف سبز جو که به اسپان دهند و خوید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو معرب آنست * خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد * خویش یعنی قریب - و مرادف خود *

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

---

(۱) خیوك گذشت نه خوك اگرچه این دران مثال توان‌نشست و ظاهرا این مخفف آنست ॥

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب‌دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخی گوید * بیت * ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت * من ترا طفل خفته چون خوانم : که تولی خواب دیدهٔ بیدار * خوان پایه یعنی دستار خوان خاقانی گوید * بیت * عیسی از چرخ فرود آید و ادریس از خلد : کین دو را زلهٔ زخوان پایهٔ طاها بینند * خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلک و خواجهٔ چرخ ازرق یعنی آفتاب - و مشتری * خواجهٔ مساح یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چه مساح بمعنی کثیرالخیر ست * خوانچهٔ زر و خوانچهٔ سپهر یعنی آفتاب * خواری کردن یعنی زیانکاری - و دشنام * خوان کرم خوانے که کریمان گسترند و صلاے عام دهند * خون را رسن کردن یعنی محبوس ساختن * خوردوستان یعنی شاخچهٔ درخت - و نهال - و بوتهٔ ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند * خورشید سوار یعنی شب زنده‌دار نظامی گوید * بیت * سایهٔ خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب * خوش‌انگشت یعنی سازنده ازرقی گوید * بیت * کامیاب و کامران و شاد باش و دیر زی : زی خوش‌انگشتان نیوش و زی پری‌رویان نگر * خوش‌پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسی کردن سنائی گوید * بیت * کرده از عدل او به دلسوزی : گرگ با جان میش خوش‌پوزی * خوش‌کنار یعنی محبوب مولوی گوید * بیت * من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش‌کنار با من * خوش‌گام یعنی اسب خوش‌رفتار * خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر یعنی برج سنبله * خوشه در گلو آوردن یعنی نزدیک به برآوردن خوشه شدن خاقانی گوید * بیت * چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه بار بریدم گلوے کام و هوا * و خوشه بگلو دواندن نیز گویند ظهوری گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجالت انبار کنی * خون کردن یعنی کشتن ، و خون بمعنی جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش اندران کز تنے خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز یعنی شراب انگوری * خون سیاوش یعنی شفق - و شراب * خون جگر یعنی غم و غصه * خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - ز گریستن ، خاقانی گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخنش معن و نعمان نماید * خون جهان یعنی سرخی شفق * خون بط یعنی شراب سرخ * خون جبال یعنی لعل

و یاقوت و امثال آن * خون دل خاک یعنی لعل و یاقوت - و گلها - و بعضے گفته‌اند خلاصهٔ اجزاے خاک که سبب آب و رنگ لعل و یاقوت گردد نظامی گوید * بیت * خون دل خاک ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوی از بغل روان شدن یعنی شرمنده شدن * خویشتن‌دار آسوده و فراغت دوست - و کسے که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانے که بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه کلمهٔ تحسین، و خه‌خه یعنی بخ‌بخ و بهبه و بعربی بخ‌بخ گویند * خهے یعنی زهے - و آفرین *

الخاء مع الیاء

خیتال (بکسر خا و یاے معروف و تاے قرشت) مزاح - و دروغ * خیدن یعنی خمیدن، و خیده یعنی خمیده ابوشکور گوید * ع * الا تا ماه نو خیده کمان است * و پنبه و پشم که زده و واکرده باشند عطار گوید * بیت * جهان آتش وجودت پشم خیده : نماند پشم و آتش آرمیده * و اخسیکتی گوید * بیت * در کمان قزح از صدمت شاه : پنبهٔ خیده شود کوه کلاه * خیر و خیره یعنی حیران و سرگشته - و تاریک و تیره - و بےسبب و بےوجه - و بمعنی بیحیا و شوخ - و دلیر نیز آمده * خیرخیر یعنی بے سبب و بے وجه - و تاریک و تیره * خیرگی یعنی شوخی و بیحیائی - و تیرگی و غبار که پیش چشم پدید آید * خیره‌کش یعنی ناحق و بے سبب کش، قطران گوید * بیت * ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر : ماندم از بس کاری در عهدها تاخیر خیر * و سعدی گوید * ع * مالک در سخن گفتنش خیره ماند * و له * ع * گهش جنگ با عالم خیره‌کش * و انوری گوید * بیت * هرکه تواند که فرشته شود : خیره چرا باشد دیو و ستور * و له * بیت * خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ : تا همیگویند کافرنعمت آمد انوری * و فردوسی گوید * بیت * همه پیش من پوے‌پوے آمدند : چنان خیره و جنگجوے آمدند * و له * بیت * ز آواز گردان و باران تیر : همی چشم خورشید شد خیرخیر * خیری و خیرو گلیست زرد و خوشبو معروف - و خیری رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند انوری گوید * بیت * خیری خانهٔ گر خراب شد ست : غم مخمور تابخانه معمور است * و در فرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده مختاری گوید * بیت * زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد : اگر از حلهٔ کحلی کنی در حرب عریانش * و درین تامل است چه درین بیت نیز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیرو گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه فرید احوال گوید * بیت * در باغ بخیرو رخ خوب از بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیرو * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضے (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به جیز شده چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترکردن ، و خیسیدن ترشدن ، و بدین قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیچ (بیاے مجهول) چوبے که برگردن گاو بندند و ایمل و گاوآهن نیز گویند سراج الدین گوید * بیت * از پنبهٔ غم شده دلش ریش : چون گردن برزه‌گاو از خیش * و خار سبز - و کتان که تارهاے او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و کاهے ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیک و خی مشکے که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخری گوید * بیت * بحشمت دشمنت سر در نگردد : نباشد قوتے پر باد خی را * خیلتاش جماعهٔ نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم بالکسر خو و عادت[1] چنانکه گویند دژخیم یعنی بدخو - و جوالے که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد و مثالش در لغت آنین گذشت - و چرکے که از گوشهٔ چشم رود منجیلک گوید * بیت * دو جوے روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش ز خیم * و بمعنی خوے بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید * بیت * دگر خوے بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیو بیم * و بعضے بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور (بوزن کینه‌ور) در باب جیم تازی گذشت * خیو (بضمتین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه درخرابی زدن بیقرار گشتن * خیمهٔ ازرق و خیمهٔ دهر و خیمهٔ روحانیان یعنی آسمان * خیمه بصحرا زدن یعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے پرده شدن *

---

(۱) بدینمعنی درلغت تازی آمده و رشیدی خردش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده ۱۱

باب الدال مع الالف

داچلک (بفتح جیم فارسی) گوشوار شرف شفروه گوید * بیت * آن نعل کهنهٔ که بیفتد زپاے او : در گوش دختران چنان لعل داچلک است * داخول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند براے نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط آراست رندر مدح او : چون علم گشتیم بارے سوے آن داخل شدیم * داخم (بکسر خا) روزي * داخیدن (بکسر خا و یاے معروف) واکردن چشم و نظر بر چیزے انداختن - و در جهانگیري بمعني پراگنده کردن * داختن (بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه) درجهانگیري بمعني دانستن * دادا داه پیر که خدمت اطفال کند - و بعضے گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغتي است در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند' لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است و اورا مخصوص کرده بداه پیر * دادو غلام پیر که خدمت خوردان کند مولوي گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلي مارا بوهان اي دل : از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا * داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعني قوبا که انروت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندي است - و نیز بمعني عمر گفته مستند بشعر قطران * * بیت * نو روز بر تو فرخ و پیروز بامداد : از بخت داد یابي و از داد برخوري * لیکن درین بیت معنی حقیقي نیز توان اراده کرد یعني از بخت عدل نصیب یابي و از عدل بهره‌ور شوي ' و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازي عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده ' لیکن مقصود جهانگیري همین است چه او معاني که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده * دادراست یعني عادل فردوسي گوید * ع * چنین گفت کاي خسرو دادراست * دادفرین یعني حق تعالی که آفرینندهٔ داد است * دادفرماے یعني عادل' و بر حق تعالي و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دادگر یعني عادل - و نام جشني است از جشنهاے سال جلالي معزي گوید * بیت * تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر : جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر * داد آفرین نام نوائی است فردوسي گوید * بیت * سرودے بآواز خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهاے آلهی * دادار یعني عدل آرنده - و بخشش کننده ' و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسي گوید

* بیت * بدادار دارندهٔ سوگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج الدین راجی گوید * بیت *
مژده ای ملک که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضے گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی
خداوند داد بجهة ثقل یك دال اسقاط شده ، لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر
بمعنی آرنده بسیار است * دادر (بفتح دال دوم) برادر ، لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ
شعرها بفتح معلوم میشود * دادرند (بکسر دال دوم) برادر بزرگ ، و دادند (بحذف را) نیز
آمده * داددہ بمعنی دهندهٔ داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههاے ملکی * دادك
یعنی میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بك ، و این لفظ مرکب از لفظ فارسی
و ترکیست ، سنائی گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادك و ز وزیر *
داب و دارات یعنی کروفر و دار و گیر معزی گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف
محشر : دارات نمودی چو علی در صف صفّین * داراب نام پسر بهمن که از هماے که دختر او
بوده حاصل شد ، و وجه تسمیه آنکه چون بهمن هماے را بدین مجوس خواستگاری نمود و هماے
حامله شد بهمن بمرد بعد ازانکه پسر زائید بگفتهٔ منجمان چون بد بُمن گفته بودند در آب سر داد گازرے
آنرا یافته بخانه برد و بفرزندی بر داشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود و مردم را معلوم
شد که او پسر هماے است بعد از هماے او را بپادشاهی بر داشتند * دارا دارندهٔ چیزے - و نام پسر
داراب و او را داراے اصغر و پدرش را داراے اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنی دُردی که تهِ خم نشیند
عنصری گوید * بیت * ز می گر نباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان دارا وشم * دار چوب راست
و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویزند فردوسی گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند :
که بر پاے چونست بے دار و بند * و دارندهٔ چیزے - و امر بداشتن ، و بعضے گفته اند دار بمعنی
مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * دارْبا لغتے است در دربا و دربا و بوار بمعنی
دربایست سوزنی گوید * ع * یارب چه دارْبا و فریبنده کودکے * داربر مرغیست که چوب درخت
را سوراخ کند و ببرد * داربار ریسمان‌باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند * داربام چوبے که
بدان بام خانه پوشند و شاه‌تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزین (هر سه لغت) بمعنی
تکیه‌گاه و محجر تخت و صفه و بام - و تکیه‌گاه مطلق - و در نسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند
بواسطهٔ نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بر بالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است *
و روحانی گوید * بیت * بخیره چشمی سوراخهاے دارافزین : بسرخ روئی دیوارهاے آتشدان *

و معزی گوید * بیت * سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوے عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین
کند * و لامعی جرجانی گوید * بیت * آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشید بران
تخت ورا دارافزین * و بعضے گفته اند دارافرین (بسکون راے مهمله و فتح الف و سکون فا وکسر راے
مهملۀ ثانیه و سکون یاے معروف) بمعنی تکیه‌گاه عموما و محجر ایوان و امثال آن خصوصا سوزنی
گوید * بیت * هست مر بخت ترا قدرت که تخت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافرین
ز زر * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافرین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارآفرین (بمد الف
ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسے را که برو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید
* بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین * و درین
مثال تامل است چه داد آفرین نیز خوانده اند ' و داربزین (بسکون را و فتح موحده و کسر زاے
معجمه و سکون یاے معروف) در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی
بمعنی پنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت ' اما صحیح آنست که داربزین
و دارافزین هردو بیک معنی است و بزاے معجمه اند نه آنکه دارافرین براے مهمله است *
داربوے یعنی چوب عود که بوے خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینی
شکر : تا بید را نباشد بوئے چو دار بوے * دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشۀ نفیسه را بدان
رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هرتنی پراگند آن پرنیان پرند : خاک کزان نروید جز دارپرنیان *
داری کسے که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد بار باشد داریج معرب آن ' و در شامل
بمعنی انبار آورده[1] * دار و برد یعنی بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدینمعنی گذشت و این عبارت
از کر و فر باشد ' و از بردن چنانچه بعضے تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت
شعر بود ' فردوسی گوید * بیت * بپوشید رستم سلیح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد * داره
وظیفه و راتبه سوزنی گوید * بیت * هرکه عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و داره گیر *
و بمعنی هاله - و بمعنی دائرۀ عربیست - و در تحفه بمعنی مرد چالاک گفته * داروردان[2] دهے
است غربی واسط بیک فرسخے بنا کردۀ وردان غلام عَمرو عاص * دارکدو یعنی چوب بلند که
کدوهاے طلا ازان آویزند و تیراندازان اسپ تاخته بران تیر زنند هرکه یکے را زند همه از آن او باشد و
بترکی قباق گویند * دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

---

(۱) اینست درنسخ ' و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنی انبار دار آورده ॥ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ॥

نو نشانده - و نهالے که پیوند نکرده باشند - و بعضے گفته‌اند قلمهاے درخت که براے نشاندن از جاے بجاے برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مگر دارخال بهشت : بیاورد رضوان درین باغ کشت * و داخال نیز گویند * دارملک (بسکون را و فتح میم) نوعے از رباحین * دارنهال در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زاے معجمه) همان آده یعنی چوبے که براے نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبے چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهاے خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو کنند - و داسهٔ جو و گندم ' و گاهے بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت * چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی و غین) داس خورد که بدان تره و غله دروند فخری گوید * بیت * براے دیدهٔ بدخواه جاهت : بود مریخ در کف داسگاله * و معنی ترکیبی داسے که کالنده یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع ' و این از اتباع است چون تار و مار ' فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضے اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است * داشاد[1] و داشاد و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند ' منوچهری گوید * بیت * ز داشاد تو شاد گردد ولی : ز کین تو غمناک گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا ازبهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چندان خورد که داغش نماند * و داغے که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و ازینجاست داغ‌سر و آن کسے است که پیش سر او موے ندارد و آدم‌سر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوک گویند ' و بعضے گفته اند داغے که میسوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ' اسدی گوید * ع * نماند از ددان هیچ جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

---

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال مویده آنست لیکن سروری و برهان وغیره بموحده در آخر آورده اند ॥

شرف که بود پر تیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باے فارسی) مرغیست که آنرا تزن نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستک ' مرکب از دال است که نوعی است از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاه‌پوز چه پوز خطاف سیاهست ' و دالپرزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز (بفتح واو و زاے تازي در آخر) سلهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند و بدان سرگین کشند ' اما در سامي داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدي گوید * بیت * جهان دامیاریست نیرنگ ساز : هواے دلش چینه و دام آز * دامیدن بالاے چیزے شدن - و از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاک را - و در جهانگیری بمعنی برابري و ببالا بر شدن * دامیده بالاے چیزے شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاک را بر هوا برده * دامغول (بسکون میم) دانهٔ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سلعة گویند * دامغان شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف[1] چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا * داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیري بمعنی فریاد و زاري گفته و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازي مقنعه گویند ' و این بلغت فارسی گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد ' خسرو گوید * بیت * مر این شه را حق آن شاه افگنی داد : که بر سرهاے شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو آش مرکب از نخود و باقلی و عدس وغیره که آش هفت‌دانه و آش عاشورا گویند * دانا[2] ے میذوخرد در جهانگیری نام نسکے است از بیست و یک نسک ژند مغان * دانه‌زن همان جوزن که بدانهٔ جو فال گیرد - و بعضے گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون برآن دمیده پر مسحور زنند' خاقانی گوید * بیت * هرزن هندي که آنرا دانه بر دست افگنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سوداے من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کتابدان و برین تقدیر افادهٔ معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

(۱) این ماخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شيء ومن الازار و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدي کرده و گفته بمعنی پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا و پهنائي کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و دامان هر سه را مقابل گریبان گفته ॥

(۲) چنینست در نسخ لیکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال میذوفر (بوزن باغ نیلوفر) ॥

بیشترکرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیک بیک دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائی چون ستون خانهٔ : میکشیدش از پی دانگانهٔ * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانگانه مرا یک تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوری گوید * بیت * ای درجوال عشوهٔ علی وار ناشده : از حرص دانگانه بکفتار روزگار * بنابرین گفته‌اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یک عدد دانگ - و بعضے گفته‌اند که طعامے باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یک مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازی) دانه - و (بضم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهوری گوید * بیت * شهر را غربال کردم درطلب : دانک پالوده‌پز پیدانشد * و بزبان عامی اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواری بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفندے در میان آن کرده بپزند و بخانهاے دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآسانی برآید * دانه‌دان موضعے که دران تخم بسیار کاشتهٔ باشند چون نهال شود بجاے دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنی دانه دانه نیزآمده ؛ سوزنی گوید * بیت * بدسگال جاه تربادا چو گندم کفته سر : چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بکشوده اشک * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت زآتش تیغ آفتاب : خوشهٔ پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان * و بعضے گفته اند دانه‌دان و دان‌دان بمعنی پاشان و پراگنده ؛ و شعر سیف و سوزنی را شاهد این معنی ساخته * دانستن معروف - و بمعنی توانستن و قدرت داشتن درنظم و نثر واقع است ؛ و همچنین داند بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم و جمیع صیغ آن ؛ و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضے تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشی و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل دانش * دانش‌پژوه یعنی تفحص کنندهٔ دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنی دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنی دعوی نیز گفته اند؛ خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر تر زاده گاو : داده نجاست لب مردم زداو * داے و داو چینهٔ از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گوید * بیت * پیے دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے ز چار یارش * و نظامی گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآئین بود : خشت پسین داے نخستین

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد بخری گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (باماله) نیز آمده نزاری گوید * بیت * سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتے * و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سر باد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون نامور و جنگ آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و بر جناب آلهی و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز درا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور * و درین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست؛ و برین تقدیر داور بمعنی خود باشد و الله اعلم * داوری قضیهٔ که پیش داور برند - ومطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داوریگاه[1] یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک ؛ و بر دون همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید * بیت * اختران اند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دار ششدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلافهٔ پدر و دارالخلافهٔ آدم و دار سپنج و دار پنج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقانی گوید * بیت * بماند رنگی چون داغ گازران بر تن : مرا مگر زخم رنگ رز برون آورد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدی گوید * بیت * بغالب تر از خود میندار تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقانی گوید * بیت * او سرگران با گردنان من پیش او سر برزنان : دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده ام * دامن در پاے فتادن[2] یعنی گریختن از روے اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

---

(۱) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده ‖ (۲) و در پنج نسخه یعنی ترک نمودن ‖

چیزے * دامن گیر یعنی مدعی - و هرچه مانع شود * داو نیافتن یعنی تا نشستن نقش بمراد *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازی عمود گویند و دبوس بتشدید یا معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامی گوید * بیت * گرد از کشته گرد می انشاند : گه دم و گه دبوس می جنباند * و در نسخهٔ میرزا بمعنی آسافل شخص گفته و بیت نظامی شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعی از کشتی (۱) و دبوسیه موضعی است بصغد سمرقند که دبوس نام مردے آباد کرده * دبوگی (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی) همان پنیرک مرقوم که بعربی ملوکیه گویند * دبیر و دویر بالضم نویسندهٔ نامه ' و در اصل دوبیر و دو ویر بوده و بیر و ویر بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازی و پارسی دارد ' و مشهور بفتح دال است ' و دوبیر افصح است از دبیر ایکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند واو را بیا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فُعیل (بضم فا) در لغت عرب ' و ممکن است که دوبیر (بضم دال و کسر واو) فارسی باشد و دبیر (بفتح دال و کسر باے موحده) معرب آن باشد ' و در بعضے شروح انوری گفته که دوبیر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراك و دو حفظ چه او را دو ادراك باید یکے براے جمع کردن معانی در دل و دیگر براے جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ' و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جاے آموختن علم و ادب ' و از دبیرستان معنی جاے آموختن دبیری مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیر فلك یعنی عطارد *

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختراندر و دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاری گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ *

(۱) هکذا فی النسخ - و در جهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعهٔ از ماوراءالنهر مشهور بنام بانی و در سراج دبوسه ؟؟

و در فرهنگ بمعنی نوچ گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهی است که ازان حصیر بافند و درخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاری گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تر از درخ و دخ * و نیز آن تیر که آتشبازان درهوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب‌الدین عبدالله ثانی گوید * بیت * در چمن دلبری سرو قد ماه رخ : چونتو ندیدست هیچ دیده پری چهره دخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخری گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش * و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزے پر باد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و بعربی شقشقه گویند * دخته بالضم مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی دوم گوید * بیت * سرانجام چون شیر ازو دخته شد : زن و مرد ازان کار پردخته شد *

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوری ، و دختر رز و دختر خم نیز گویند ، و دختر رز بمعنی انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعنی آسمان *

الدال مع الدال

دد و دده بمعنی درنده *

الدال مع الراء

درازا یعنی درازی * درازنا یعنی دراز[(۱)] جا چون تنگنا سعدی گوید * ع * که شبی ندیده باشی بدرازنائے سالے * درازدم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * درا دروا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور و متعلق باشد کمال گوید * بیت * خه خه ای دلبر درّا دروا : نیک می درّی و خوش میدوزی * درامل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج‌الدین قمری گوید * بیت * می درامل ای جان بیار تا بخوریم : که سوے آب درامل ز خاک تشنه‌تریم * درایبدن

(۱) و در دو نسخه درازی جاے - و سروری درین شعر سعدی بمعنی طول گفته و هو الاصح ۱۱

یعنی آواز کردن - و گفتن ؛ و برین قیاس دراید و دراییده و درایندہ * دراے بالفتح یعنی درایندہ - و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز برمی‌آید - و پتك آهنی فردوسی گوید * بیت * ازان روے آهنگران پشت پاے : بپوشند هنگام زخم دراے * درانك (بفتح دال و را و کسر نون) نام دریائے است * دربا و درباے و دربایست یعنی ضروری و بایسته - و همچنین دروا و درواپست ، و دروا بمعنی آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعنی درست و محقق بود خاقانی گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : برپاکیِ مسیح چو تو محضرے ندارم * لیکن بمعنی درواپست نیز راست می‌آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس کوتوالی گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقهٔ خویش : ز سنگینی بدے هفتاد من بیش * و سوزنی گوید * بیت * سیه‌گلیم خرے زنده‌جل پشم‌آگند * که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو * دربند[1] شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند - و چوبے که بدان در بندند و دروبند نیز گویند - و بمعنی بندر نیز گفته اند * درختك دانا[2] یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے ازان برمی‌آید که به واق واق شبیه است ، و بعضے گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است و براو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید * بیت * گر بر درش درختك دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا * درخت‌سنبه مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آذرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست در ارمنیه - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور سیاه * درخواه یعنی گدا * درد و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی گوید * ع * تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوارشد * درداو بالفتح درختے است که پشه غال گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بالفتح گرداب غرق کننده ، و در قاموس بضم دال آورده ،

---

(۱) و در یکنسخهٔ قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسی بمعنی شخصیست که شبها گرد لشکرگردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بربالاے قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید * ع * دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم * و نظامی * ع * دراجهٔ قلعهاے وسواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا اینمعنی از معنی اول گرفته‌اند چه دراجه شبها در صحرا میخوانند ۱۱ (۲) و در فرهنگ بمعنی قلعه بسند آورده ۱۱

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ' ابوالفرج گوید * بیت *
گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه دردور است * در بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ
کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار
عبدالواسع گوید * ع * وگر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * دردک (بضم دال اول و فتح دوم)
هیزم باریک * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ' و درزی منسوب بدان * درزن یعنی سوزن '
و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون براے نسبت است ' خاقانی گوید * بیت *
چون موے خوک درزن ترسا بود چرا : تار رداے روح بدرزن در آورم * ولامعی جرجانی گوید * بیت *
جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابی که باید درزنان * درزه
پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوری گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیدهٔ
بدسته * درزاده تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را)
خار خورد که از گندم و جو شکسته می ماند - و بفتح را بمعنی عفو ' و درسه (بحذف تا) نیز آمده '
رضی الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند جرم مجرم درسته ؛ کند فضل حق از دمندانش
رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم ودینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون
را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز
چون طاوس * درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار '
و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی پرده است پس معنی درسار در پرده باشد و درین تامل
است ' سوزنی گوید * ع * طاق درسار سراے تست محراب ملوک * و مولوی گوید * ع * آن فتنه
جویان را جهان واشد در و درسارهٔ * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت پسند یعنی دشوار
پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالی سمرقند * درغم بالفتح موضعی است که شراب درغمی
بآن منسوب است - و نام نوائیست ' سوزنی گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی : بشادی
نوش کن از صبح تا شام * و مولوی گوید * بیت * چنان مستغرقم درغم که مطرب : اگر درغم سراید
غم فزاید * دوغ صحیح ورغ است که در واو بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت *
اے شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام
مفتوح) راهے که در کوه باشد - و در سامی گفته فرجهٔ میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور)
بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و بدین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و

کرده ، و بمعنی فشاننده دُر درافشان بالف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید • بیت * دل من ز هجر تو ای بیهمال : درفشان چو از باد صرصر نهال * و خواجو گوید * بیت • قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را) پارچهٔ قماش سه‌گوشه بزر منقش کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی گوید * بیت * همه روے آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعنی برق درخش است نه درفش ، درروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر- و بمعنی نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمی که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجاے ماند و نه گوش * درفنجك[1] (بفتح دال وفا و جیم و سکون نون) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که براے فریدون ترتیب داده بود * درك (بفتحتین) رومال ، و بعضی بضم دال و بعضی بزاے معجمه گفته اند ، رودکی گوید * بیت * ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ بری : اسپ را بسر درك مکن پاك زمی * درگر و دروگر (هردو) مخفف درودگر[2] * درلك و درلیك (بکسر دال و لام) جامهٔ پیشواز آستین‌کوتاه مرادف ترلك و ترلیك مرقوم؟ نجیب‌الدین گوید * بیت • بادا قباے ملك ببالاے قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلکی * درم و درهم بالفتح زر‌یست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتحتین) گیاهے است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنینی باشد کسی کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن- و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - وصداے گرز و شمشیر و تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم‌گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاهت فخری گوید * ع * که خصم اورا نبود ز دردها درواخ * و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان برد جهان فراخ : تنگتر از درونه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسی یاری که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او درواخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

---

(۱) ظاهرا قلب ودرنجك باشد که مزیدعلیه فرنجك است یا این مخفف آن ॥ (۲) و در سراج دردگر (بدو دال)

یعني محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * زحل‌مراتب و مه‌رایت و اسد درواخ * دروا یعني آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * درواته بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے برو گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * درود بالضم مرادف صلواة و رحمت - و بمعنيء درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش سمن‌برگ پیري ز بن : فگند از دهانش درخت سخن * دروش (۱) بوزن و معنيء درفش مرقوم چنانکه گذشت ' و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونک و درونه بیخے است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در موید بضم دال گفته کسائي گوید * ع * هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند * درونه (بفتح دال و واو) چنگلک که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام دارونیست - و نام پهلوانےست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحاح بدینمعني بزاے فارسي است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و راے مشدد و مخفف) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و جود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه دُر هشته * دریاب یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهي شدن در آب معني : اگر هستي یقین دریاب معني * دریابار یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را) چوبے که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار * دریوش یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزه و درویزه یعني جستن و جوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعنيء گدا نیز آمده یعني جستن و جو کنندهٔ در ' چه یوز بمعني جوینده و

---

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت فافهم!!

جست و جو آمده * دری منسوب بدرهٔ کوه چون کبک دری - و منسوب بدر - و زبان فارسی را دری ازان گویند که در روستا و کوهستان و درهٔ کوه میگفتند و آنچه بشهرها میگفتند پهلوی نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا اورا شهری نیز گویند ، و بعضے گفته اند که در زمان بهمن(۱) چون مردم اطراف بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد تا زبانے وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند ، و آن لغتے است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که ایجال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند *

الاستعارات

درآب فرو شدن(۲) یعنی معدوم و نابود گشتن * درازدستی یعنی ستم کردن - و غارت بردن * درازکار یعنی شخصے که زیادہ برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوری گوید * بیت * درازکار بود گربسوت کمای : بتاج وتخت کند میل راے پیر و گدا * درافتادن یعنی خصومت کردن * درانگشت درآوردن یعنی حساب کردن نظامی گوید * بیت * جواهرنه چندانکه اورا دبیر : درآرد درانگشت یا در ضمیر * دربارکمان رفتن یعنی در آمدن بکشیدن کمان * درپاے انداختن اهمال و تعطیل کردن * درپاے پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن ؟ * درپس زانو نشستن یعنی مراقبه * درج تنگ و درج در و درج گهر دهان معشوق * درجوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید * بیت * این طرفه که آزموده صد بار ترا : هم بار بعشوه درجوال تو شدم * درخون شدن قصد کشتن کسے کردن مختاری گوید * ع * مردمان از رشک درخون من مسکین شدند * دررفتن سخن خوب گفتن - و گریه کردن * درزبانش دارم یعنی سخنان نالایق در حق او میگویم * در غورگی مویزگشتن نارسیده بمراد ضایع شدن * درلوزینه سیر خوردن و درلوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کارے که عیش کسے منغص سازد * درنخ افتادن در مقام خرابی و استیصال کسے شدن خواجو گوید * بیت * ملک درنخ ما فتاد ست سخت : ندانم که تا چون شود کار بخت * درون دار یعنی منافق وکینه دار خسرو گوید * ع * گرچه درون دار و سیه دل شده * درون پرور یعنی صاحب دل * دریاکش و دریانوش شراب خوار که زود مست نشود * درآبگینه نقش پری دیدن دیدن شراب در پیاله - و بعضے گفته اند مشاهدهٔ جمال ساقی درجام دیدن * درباقی شدن تمام شدن و آخر شدن نظامی گوید * بیت * مطرب آمد روانه شد ساقی :

(۱) و در بعضے نسخ جمشید و ایلم قولیست چنانکه بهرام لیز تولی ! (۲) و در اکثر نسخ بردن بجاے شدن !!

شد طرب را بهانه درباقي * درباقي‌كردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد * بيت *
داري ز جهان زياده از حصۀ خويش : درباقي كن شكايت و قصۀ خويش * درج دهقان بالفتح
كتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند * درخط شدن يعني درهم و
آزرده گشتن - و اعراضي شدن * درعرق شدن يعني خجل گشتن * درم‌سرا يعني دارالضرب *
درم‌گزين يعني صراف كه دينار شمر نيز گويند * درياے اخضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند
نام دريائے است * درياے بصره پيالۀ بزرگ پُرمَي * درياے حامله دريائے كه مرواريد دارد - و
بعضے بمعني شراب گفته اند بواسطۀ نشاطے كه درآنست * درياے لعل يعني پياله - و صراحي -
و خم شراب * درياے قير شب تاريك - و دوات پر سياهي * دريتيم يعني مرواريد بے‌بها *

الدال مع الزاء التازي

دز (بالكسر) قلعه * دزدار قلعه‌دار * دزافتا دزے كه شاپور بناكرده نظامي گويد * بيت *
دزافتائے كه صحنش نور دارد : بنا گويند كز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر كه از غرايب روزگار است *
دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت‌كنگ و درهخت‌گنگ نام بيت‌المقدس بزبان
فارسي * دزد بالضم معروف * دزدافشار و دزدافشره يعني محرم راز دزد و حامي و معاون و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است '
و بعضے بدينمعني بكسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در
مركبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گره زده و ترش كرده ابوشكور گويد * بيت *
يكے دژبرو نيست پرخاشخر : كزو هست شير ژيان را حذر * دژبرام يعني زشت خو كه زشت خوئي
جبلي او باشد فخر گرگاني گويد * بيت * نيارامد ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش
كامش * دژبراز يعني خشم آلود - وخام طمع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' ابوشكور گويد * بيت *
پلنگ دژبرازے ديد بركوه : كه شير چرخ گشت از كينش استوه * دژپيه (بالضم و كسر باے
فارسي) يعني دشپيل كه بعربي غده گويند * دژپسند يعني مشكل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند
فخر گرگاني گويد * ع * مكر دژخيم ويسه دژپسند است * دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني خشم‌آلود و تندخو که بترشي و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر
دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسرواني گوید * بیت * یکی شیر دژآلود است
در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانکاه در کوه بربر :
نهنگ دژاگاه در بحر عمان * و فرخي گوید * بیت * بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ
افگند و پیل دژاگه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژکام یعني خشمگین - و بدخواه - و زاهد و
پرهیزگار ، فخر گرگاني گوید * بیت * مکن دژکامگي با آن جوانمرد : بپرور مهر آنرا کو بپرورد * دژآهنگ
یعني بدقصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید * بیت * بیلک خدنگ دژآهنگ جنگ کردي تنگ :
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * دژخیم و دژخي و دژخم (بحذف یا) بمعني بدخو و تند
مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاد نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را
بکوے : بدار اندر آویز و برتاب روے * و فخر گرگاني گوید * بیت * چنان شو تواضع‌کنان سوے او : که
بار آید از دژخمی خوے او * دژك (بکسرتین) آبله - و گرهے که بریسمان از تافتن افتد * دژم
یعني ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ، و این در اصل دژن بوده (بنون) یعني خشمگین و آشفته
چه دژ (بضم دال) بمعني خشم گذشت * دژند یعني تند شده و خشم آلوده * دژوند یعني فاسق
و بد مذهب ، و معني ترکیبي زشت مانند چه وند بمعني مانند باشد ، زراتشت بهرام گوید
* بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ
و حسرت ، و در موید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دستي دارد - و یك نوبت بازي
شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچك را نیمدست گویند و در عربي نیز بدینمعني آمده و ظاهرا
معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعني ازین نوع و قسم - و بردو چیز تمام
نیز اطلاق کنند ، اول یکدست خانه یعني نشیمن و مطبخ و غیرهما ، دوم یکدست رخت و یکدست
خلعت یعني از سر تا پا * دست‌آب یعني آبدست خاقاني گوید * ع * دست آب ده مجاورانش *
دست‌آس یعني آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست‌سنگ یعني فلاخن که بدست
اندازند * دستاندست یعني نقد و دست بدست * دستارخوان یعني سفره زیراکه بالاے خوان کرده

مجلس آرند * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعني بيعانه و مزدگاني، عسجدي گويد * بيت *
بستي تصب اندر سر اي دوست بمشتي زر: يكبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دستمال
و رومال - و دستارچه پارچهٔ كه بر سر نيزه بندند و طرارهٔ نيز گويند ، و دستارچه ساختن يعني هديه
ساختن و استمالت كردن ، و دستارچه ساز يعني تحفه‌ساز چه تحفه و هديه در دستارچه كرده ميفرستند *
دستان جمع دست - و مكر و حيله - و لقب زال بن سام چه بمكر و حيله معروف بود - و نام موضعي
است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزار دستان گويند ، و در درة‌التاج گفته دستان نشانے باشد
بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار كه دلالت كند بر مخرج نغمهٔ معين ، سوزني گويد * ع * زنند از فضل و
عدل تو ببستان بلبلان دستان * دستان‌زند لقب زال ، و معنيِ تركيبي مكر و حيلهٔ بزرگ ، فردوسي
گويد * بيت * نهادم ترا نام دستان زند : كه با تو پدر كرد دستان و بند * دست‌برنجن يعني يارهٔ
دست كه بعربي سوار گويند ، و تفصيل آن در لغت اورنجن گذشت * دست‌بند رقصے كه دست
يكديگر گرفته كنند - و سلك جواهر كه زنان در دست كنند ، اسدي گويد * بيت * بهر برزن آواے
رامشگران : بهر گوشهٔ دست‌بند سران * و نظامي گويد * بيت * ساعتي دست بند ميكردند : بز سمن
ريشخند ميكردند * و مختاري گويد * ع * ارغوان بيني چو دست دلبران بر دست‌بند * دست‌پسين
يعني نوبت آخر و آخر كار * دست‌پيمان يعني اسباب دامادي - و در فرهنگ بمهر مؤجّل تفسير
كرده و گفته كه دستفيمان معرب آنست ، اسدي گويد * بيت * مر اورا زبهر نريمان بخواست :
همه دست پيمان او كرد راست * دست‌خطر (بكسر تا) آن دست بازي كه دران گرو بسيار بسته
باشند * دست‌خون (بكسر تا) در فرهنگ گويد بازيِ نرد كه كسے همه چيز را باخته و گرو بر جان
بسته و حريف ششدر ساخته و داو بر هفده كشيده باشد ، اما درين دو شرط اخير تامل است بلكه
شرط اول نيز بخصوص معتبر نيست بلكه قطع عضوے معتبر است چون دست و بيني و گوش و سر ،
و معنيِ تركيبي آن بازيِ كه بخون خود از بريدن عضو يا قطع سر بسته باشند ، خاقاني گويد * ع * باز
اين دل خاكي را بردند بدست خون * دستر و دستره ارهٔ كوچك كه بيك دست كار فرمايند - و داس
دندانه دار كه علف چينان دارند و يك دسته دارد سوزني گويد * ع * خيز بر دار تش و دستره و ميل
و پشنگ * دست‌زن و دستك‌زن نادم و پشيمان - و سرود گوينده * دستكار ساخته و معمول هركس
كمال گويد * بيت * چون آستين ز دست گذشتست كار من : او در نمي‌كشد ز چنين دستكار دست *
و استاد چابكدست يا هركه دستكاري چيزها كند چون جراح و كحال و روشنگر فلكي گويد * بيت * گل

چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار : آید که نرگس را بخار از دیده بر دارد سبل * دست‌گزین
یعنی منتخب - و اسب جنیبت * دستگاه و دستگه دسترس - و سامان - و جائی که بالش و
مسند درانجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سوداے اول معروفی گوید * بیت * دست فالی که
جود او کرده : گرد از بحر و کان برآورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب درسوداے طرب بسته
شود : با غم روزے که دست لافی نکنم * دست‌نماز یعنی وضو * دستنبویه و دستنبو غلولهٔ مرکب
از عطریات که در دست گیرند براے بوئیدن - و هرمیوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند بخصوص میوهٔ
شبیه بخربزهٔ کوچك که بوے خوب دارد و مزه ندارد ؛ وصاحب قاموس گوید شمام (بوزن شداد)
خربزه اینست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزي و زردي و بفارسي دستنبویه گویند ؛ شمس
طبیبی گوید * بیت * ز دستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد : که هردم میکند سجده نسیم
باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبوے است خلد انور *
دستور بالفتح بمعني صاحب مسند و صدر یعني وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخهٔ
دفترکل که نسخهاے دیگر ازان بردارند - و هرقاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهة دستور گویند چوب
کندهٔ دراز را که بالاے کشتي بعرض نهند و میزان کشتي بآن نگاه دارند * دستوری یعني موافق
قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامي گوید * بیت * هرسخنی کز ادبش دوریست : دست
رو مال که دستوریست * دستوار عصا - و چوبدست شبانان ؛ کمال گوید * بیت * وقت قیام هست
عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پاے * و ابوالفرج گوید * بیت * برپاے ظلم هیبت
و پاے‌بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و درفرهنگ بمعني پارهٔ گفته و همین
بیت شاهد آورده * دستواره دست مانند - و مقدار دستی اوحدي گوید * بیت * چه خوری
این دستوارهٔ او : نظرے کن بدست‌یارهٔ او * دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر دست کشند
بتازی قفاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زاے معجمه در آخر) - و درنسخهٔ نیازی بمعني پارهٔ
دست گفته مرادف دستینه * دستیار یعني معاون و مددگار * دستینه حکمی که بامر حاکم براے
نویسنده و الحال بایران رقم و بهند دستك گویند منجیك گوید * بیت * مرا بناغ تو دستینهٔ
دست چنان : که تیره گردد ازتنگ مانوي از وي * و دست‌برنجن جامي گوید * ع * ز دستینه
ساعد دیده رونق * و دستینهٔ رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دستهٔ رباب بندند زیراکه بمنزلهٔ
دست‌برنجن است رباب را * دسته بالضم سلگ - و بالفتح گستاخ - و یاري و معاونت ؛ رودکي

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردي بالّم دسته * و ناصر خسرو گوید * بیت *
چون از فساد بار کشي دست : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دستهٔ تبر و تیشه و جز آن - و دستهٔ
گل و دستهٔ کاغذ و جزآن - و جاروب را نیز گویند زیراکه چند چوب یکجا بندند مولوي گوید * بیت *
گهه چو فکرت نقاش نقشها سازي : گهه چو دستهٔ فراش فرشها روبي * دستي ظرفی که بدست توان
برداشت و استعمال کرد دستیچ معرب آن - و بعضی گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعني
دستینه یعني یاره نیز گفته اند * دسکره شهر - و ده - و شهریست از عراق عرب ' نزاري گوید * بیت *
بکهپایه دارم یکی دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبي گوید * بیت * کاروانے همي از روم
سوے دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و
صومعه - و زمین هموار - و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهاے دیگر باشند - و خانهاے عجم که دران شراب
و آلات غنا باشد - و دهے است میان بغداد و واسط - و دهے است بخوزستان - و نام دو ده دیگر نیز
گفته * دسه[1] (بفتحتین) ریسمانے که در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد - و در نسخهٔ حلیمي
غلولهٔ ریسمان * دسوره (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راے مهمله) چوبے که بآن خباز خمیر
نان پهن کند * دسوك (بفتح دال و ضم سین) همان درودك[2] یعنی هیزم باریك * دسین و دسینه
(بالضم و سین مکسور و یاے معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن
دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستاربندان یعني قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعربي ارباب عمایم گویند *
دست از سر برگرفتن بے شفقتي نمودن * دست‌افشاني و دست‌افشاندن[3] رقص کردن - و ترك چیزے
دادن مولوي گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند *
و غضب کردن * دست‌آموز یعني مرغے که مي پرد و باز مي‌آید * دست‌انداز یعني رقاص -
و غارتگر * دست‌اندازي یعني غارت و تاراج - و رقص * دست‌آویز یعني چیزے که وسیلهٔ مدعا
سازند * دست‌بازي ملاعبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

---

(۱) و دریك نسخه زیادت این لغتست - دسمر (بفتح دال و میم) غله ایست که بعربي درجع گویند
کذا في السامي و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله اصحست ॥ (۲) بدو دال گذشت و در
فرهنگ و سروري و برهان وغیرها بوزن سلوك ॥ (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد ॥

همان بازند * دست برآوردن شفاعت - و دعا کردن - و غالب آمدن * دست بر ترکش زدن یعنی آراستن خود را بجنگ * دست برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش * دست بر دهان بردن و دست کندن و دست بدندان کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن * دست بر دهان داشتن[1] تاسف و تحیر * دست برون کردن قطع کردن دست انوری گوید * بیت * با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین : گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز * دست بسته بخیل - و مصلّی * دست بشاخ زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست پاک پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست پیش داشتن منع نکردن[2] - و بعضی گفته اند دست بدعا بر آوردن ' سعدی گوید * بیت * گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد : هر کجا پاے نهد دست بدارندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیبت باد ظهوری گوید * بیت * ظهوری میروی از سختیِ رشک : بکن پا سست دست بر سر من * دست خوش یعنی زبون و زیردست و عاجز * دست دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ' لسانی بهر دو معنی گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد * و بمعنیِ رام شدن نیز گفته اند * دست در آستین کردن یعنی دست باز داشتن از کارے * دست در خون زدن یعنی جنگ کردن * دست در کیسه زدن جوانمردی کردن * دست راست یعنی وزیر اعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست ایدم و آنم : من کنون دست راست سلطانم * دست رنج کارے که بدست کنند فردوسی گوید * بیت * یکے کاخ بد تارك اندر سماك : نه از دست رنج و نه از آب و خاك * و نیز مزد کارے که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت * دست خوش کس نیم از بهر گنج : دست کشی میخورم از دست رنج * دست زدن خوشحالی کردن مولوی گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دستے بزن که از غم و غمخوارہ فارغیم * دست شستن یعنی ترك دادن * دست شکسته بے مایه و بے قدرت - و کسے که حرفتے و پیشهٔ نداند * دست کش گدا - و کسے که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ' و دست کشی یعنی گدائی ' و نیز دست کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست گشادن

---

(۱) و در سه نسخه - دست بر سر ॥ (۲) هکذا فی النسخ و صحیح منع کردن و در شعر سعدی ندارند بدون نفی فافهم ॥

یعنی جوانمردی و بخشش * دست‌کشیدن[1] دست دراز کردن، و دست از چیزے کشیدن ترک کردن * دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن * دست‌گذار یعنی مددگار * دست‌مردی (بتاے موقوف) یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسر تا) قوت - و قدرت * دست‌نمودن اظهار قدرت کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس * دست‌نشین یعنی صدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو فرشته است و بس * دست‌یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست‌موسی یعنی آفتاب * دست صلیبی مکن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامی گوید * ع * پیش کسے دست‌صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و دردشت موضعے در صفاهان، و دشت ارزن و دشت بیاض و دشت قبچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که مرقوم شد، و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصے * دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت ازان * دشپل و دشپیل (بضم دال و کسر باے فارسی) گرهے که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند، و معنی ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنی گره بود * دشتی (بوزن پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید * ع * چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشلت (بفتح دال) رشتهٔ سوزن، و بسین مهمله نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعے از غله که بهندی ارهر گویند و بعربی درجع (بضم دال و جیم) گویند، و در نسخهٔ سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخی خویش : ربود آن بت شنگ را از برم * دشپشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشنهٔ صبح روشنی صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند *

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل‌نهادن ترک‌دادن چیزے - و رضا دادن ۱۲

الدال مع الغین

دغا ناراستی - و حیله * دغل ناراست - و ناسره و قلب - و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله - و در نسخهٔ میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند * دغن بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت زراتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد * دغه یعنی بےمو وکل مانند دغ * دغو (بفتح دال وضم غین) دشتیست که گیو وطوس درشکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهمرسید *

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درا یعنی عیب گو - و منافق *

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب - و مجموعهٔ شعر ، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند * دفزك (بفتح دال و زاے معجمه) ستبر و فربه از هرچیز * دفلك (بفتحتین) هدف سنائی گوید * ع * تیر امید کی چو شهان بر دفلك زنیم * و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند * دفنوك (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیك گوید * بیت * از بزرگیی که هستی ای خشنوك : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابوحفص سغدی بمعنی چماق گفته و همین بیت آورده ، لیکن محمد هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه (بالفتح و فاے مشدد) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آهار دادن خاقانی گوید * ع * بدفهٔ جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

الاستعارات

دفتر پارین را گاو خورد یعنی آن حساب آخر شد * دف زدن یعنی خواستن و گدائی کردن * دفتر قاضی یعنی شکنبه *

الدال مع الكاف التازي

دك بالفتح پاے بست دیوار که چینه بران گذارند انوری گوید * بیت * رو به یزدان

اقتدا کردست سلطان راجب است : شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دلک * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحرای بے گیاه و درخت و لهذا کسے که چار ضرب زده گویند دلک و لک زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق و لق گویند و بعضے گفته اند که در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکه لهجهٔ بعضے عجم است و معني دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعني گدا نیز آمده سیف گوید * بیت * بر سرخوان سخن لله زمن خواه که نیست : در ابنای سخن هیچ سیه‌کاسهٔ دلک * و بمعني چهره نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسے را که نامش نیاشا بود : دلک و دیم اورا تماشا کنیم * دکچي (بالضم و کسر جیم فارسي) آنچه زنان بر دوک ریسند و گروهه نیز گویند * دکلان بالضم چوبے مدور که سیخ ازان بگذرانند و بار پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از رعشه جذبه پاے‌بند دل نگردد : باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد * و دوکلان (باضافهٔ واو) نیز گفته اند *

الاستعارات

دکان‌دار یعني چرب زبان و مشتري‌گیر *

الدال مع اللام

دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد * دلام بالکسر نیزهٔ کوچک - و بعضے گفته اند مطلق اسلحه ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزاے دلامش دلام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود * دلسوز مشفق و مهربان - و قسمے از اقسام هفتگانهٔ لاله خواجو گوید * بیت * چه خوري خون چو لالهٔ دلسوز : خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز * دل بالکسر معروف - و بالضم غلولها که از قبض بعد از بیماري در رودها مانده باشد - و در فرهنگ مرضے است مانند گره که درون شکم بهمرسد ، و در تحفه بفتح دال گفته * دلم (بضم دال و فتح لام) قوباے پهن که بسیار خارد و پوست را سیاه کند خسرو گوید * ع * جوش زد گردید سر تا پا گرفتار دلم * دلمک (بفتح دال و میم) جانورے است که چون ببدن آدمي رسد ریش کند و او را بعربي رتیلا گویند ، و این مخفف دیلمک است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذري گوید * بیت * دلمکے میکند هزار بچه : مر ورا هست بیشمار بچه * دلمل (بضم دال و میم) نخود و گندم و جز آن که در خوشه نزدیک به پختگي رسیده باشد * دلمه (بفتحتین) شیرے که پنیرمایه دران زنند تا اندکے

غلیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلمک گفته اند * دلنگ (بفتحتین و سکون نون) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربهٔ باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند - و بندے که از چوب و علف پیش آب نهند دقیقی گوید * بیت * شمر را چو از آب خواهی برنگ : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشهٔ خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آرنگان مولوی گوید * ع * زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * دلنگان (بکسرتین) یعنی آرنگان * دلو (بفتح دال و ضم لام) دیوانه ' و این ترکیست * دلهرا (بکسر دال و ها و سکون لام) راجهٔ ملک جلم ؟ غضایری گوید * ع * بهاے بندگی دلهرا ایا جیپال * و بخاطر میرسد که نام او دله راے باشد (بضم دال و فتح لام و اظهار ها) * دله بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یکدله و ده دله - و (بفتحتین) روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیله‌گر مشهور ' فرخی گوید * بیت * همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو : همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله * و اسدی گوید * بیت * ز هرسو بے‌اندازه در وے بجوش : بتان پرندین بر دله‌پوش * و فرخی گوید * بیت * زبهر آنکه از بند تو چون هردم رها گردد : کنون هردم همیخواند کتاب حیلهٔ دله *

الاستعارات

دل برکسے لرزیدن یعنی مهربانی و غمخواری بافراط نمودن * دل برو دویدن یعنی گریهٔ خونی فردوسی گوید * بیت * چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو : همی بر دویدش دل از تن برو * دل دادن دلیر ساختن - و استمالت نمودن * دل روز یعنی نیم روز ' و دل شب یعنی نیم شب * دل گرم کردن عاشق شدن * دل نمودن مردمی کردن * دل دل کنان یعنی اضطراب کنان - و در موید بمعنی آه زنان آورده * دل کعبه کردن یعنی توجه بدل کردن *

الدال مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نَفَس - و افسون - و فریب - و دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند - و بمعنی کبر و نخوت - و بمعنی بوے - و امر بدمیدن - و دمنده - و طرف تیز کارد و شمشیر * دمگه و دمگاه بالضم جائے که دم ازانجا روید - و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر - و جاے نفس که عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید * بیت * بصرهٔ خاطر *

دمگهٔ آر و بنفشان : گنبد گرمابهٔ سواد سویدا * دمادم بالضم پیاپی - و بالفتح دمبدم * دم‌لابه دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برای لقمه ' و معنی ترکیبی لابهٔ که بدم میکند * دمسیچه بالضم مرغی کوچک خاکستری و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند خاقانی گوید * بیت * چو موسیچه همه سر بر هوا کش : چو دمسیچه همه دم بر زمین زن * و بعضی بجای یا نون و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته‌اند ' و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند ' و وجه تسمیه‌اش آنکه غار شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و ازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ' و برین قیاس پرغازه پراکه ازان پر میروید' مولوی گوید * بیت * جمع گردد بر وی آن جمله بزه : کوسری بودست و بشان دمغزه * دمچه بالضم دنباله باشد * دمدار بالضم دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند * دم‌گاو یعنی تازیانه مولوی گوید * بیت * گر کسی دیوانه شد یک دم گاو : بر سرش چندان بزن کاید بخواو * دما بالفتح دم یعنی نفس * دمساز یعنی همدم و موافق * دمیدن دم در چیزی کردن - و دمیدن - و طالع شدن - و بر کسی خوانده پف کردن - و حمله کردن - و لاف زدن - و نو برآمدن' و برین قیاس دمید و دمنده و دمان یعنی روینده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوی دهنده * دمیدگی و دمش برآمدگی بوی ابن یمین گوید * ع * بلی که مشک بخود ره نماید از دمش نه * دمندان (بفتحتین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهری از توابع کرمان که نسب بآن کوهی است که معدن نشادر درانست ' شهاب مهمره گوید * بیت * گردد از خشم تو و زهر تبرزد : گردد از لطف تو چو آب دمندان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * درخت بار ور ز کشتمندان : چو بنشاندند رستند از دمندان * کاتبی ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوی دمندان ... : تا نشادر برد به نیشاپور * دمدمه (بفتح هردو دال) فریب و مکر نزاری گوید * ع * شوی ... نماید زبون دمدمهٔ زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعنی نقاره و دهل نیز آمده نزاری گوید * بیت * دمدمهٔ میزنند بر سر بازار عشق : همسر جان میدهند کیست خریدار عشق * دمامه نقاره سیف‌الملوک گوید * بیت * آرد ز سر دمامه وز دندان چوب : گوشش ... سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضی بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید * بیت * دمامه در دمیدند ... پگاهی : روان گشتند چون دریا سپاهی * دمه باد با برف و سرما - و آلت دمیدن آهنگران که دم ... ز * دم‌گرفته یعنی نفس گرفته - و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور (بفتح

دال و ضم میم و رای مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجهٔ تنور - و بالکسر روباه مطلق - و نام روباهی و در کلیله و دمنه قصهٔ او مسطور است - و بر فتان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ؛ سراج الدین راجی گوید * بیت * کس او بود دمنهٔ دوزخ : لیک ز افسردگی او پر یخ * و خاقانی گوید * بیت * نه دمنه چون است نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بپهده کانا برافگند * و نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنزبه * و ابوالفرج گوید * بیت * تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر * دمنه‌دانی بالفتح خرقهٔ که در دمنهٔ تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زیراکه بهیچ کار ناید : الا ز برای دمنه‌دانی *

الاستعارات

دم تسلیم یعنی خاموشی - و فرمان‌برداری * دم پلنگ یعنی نشان سپاهی چست و چالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهة نشان هیبت و سیاست کاتبی گوید * ع * بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ * دم در آتش دمیدن سخنی گفتن که مردم را گرم سازد * دم زدن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخی بمعنی ثانی گوید * بیت * ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری : دم زن زمانکی و بیاسا و کم گری * دم‌شناس یعنی حکیم دانا و مزاج‌دان نظامی گوید * بیت * زبان‌دان یکی مردم دم‌شناس : طلب کرد کز کس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکی مرد مردم‌شناس * دم گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم گرگ یعنی صبح کاذب که بتازی ذَنَبُ السِّرحان گویند *

الدال مع النون

دنب‌غزه همان دمغزه یعنی استخوان دم * دنب بالضم بمعنی دم * دنباله عقب چیزے ؛ و دنبالهٔ چشم گوشهٔ چشم * دنبره و دنبوره بالضم تنبوره که سازیست ؛ در اصل دنب بره بوده بواسطهٔ شباهت بدان * دنبر (بفتح دال و بای موحده) شهریست در هند که تهنبر و تهنبور گویند و درین تهنبور قلعه ایست - و بعضے گفته اند که دنبر بهنبر است که مابین کشمیر و لاهور است ؛ و اول اصح است چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ؛ و حق آنست که لفظ ونبر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان بهنبر را ونبر خوانند و با را بواو بدل کنند کابل نیز قرینهٔ آنست و الله اعلم ؛

ماے و تاے است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگره است ' فردوسي
وید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و ماے * وحق آنست که مرغ ماے بغیر واو عطف نام جائے
ست و نسبت بدان مرغ مائي گویند * دنبوقه (بضم دال و باے تازي و سکون نون و فتح
اف) موے آویخته از قفا - و طره و شملهٔ دستار ' اما معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر *
ندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بے شعور مرادف دنگ فخري گوید * بیت *
ر اصابت بنزد فکرت خود ؛ عقل مخطي شناس عالم دند * و دزد و بے دیانت ابوشکور گوید * بیت *
خواند انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تنے چند را * و درویش و بے چیز سوزني گوید * بیت *
ند و ملک یکے شمر و بهره جوے باش : از بدرهٔ زر ملک و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار
عرض کارے که مي بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نخ کار پیوند
ن : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاري گوید * بیت * بجاے سینه دهان و
بجاے گردن چشم : بجاے دندش تارک بجاے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش
رم کردند یعني پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعني دندان نیز آمده و این در اصل هندیست
بوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یک دندش نگه کن * و در شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمي
حب السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و
مانند آن * دندان افریگ و فریگ و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان
پریگ و پریگ (بباے فارسي و زاے فارسي هر هشت) بمعني خلال * دندان کاو یعني
خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت *
لیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگداله (بفتح دال و کاف فارسي
لام و سکون نون با دال مهمله) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت *
خلم از دماغ و بیني من تا بپشت پاے : گشتست دنگداله ز سردي و از خمار * و در سامي دنگاله
بوزن پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح
ال اول و کسر دوم) سخنے که باخود گویند زیر لب از خشم * دنلک بالکسر آلتے است که برنج بآن کوبند
چون یکسرش بهارن برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود '
پادنلک نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنکي گویند ' طالب کلیم در
مذمت است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندري برداشت : بچوب دنلک تو گوئي

نشسته است کلیم * و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید * بیت * درین کارگه مرد هشیار جوے :
نه دنگ و دژآگاه بسیار گوے * و درموید بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرکار گفته شاعر
گوید * بیت * توئی مانند دنگ ومن چو پرگار : بگردت بےسر و بے پاے گردم * دنگل (بفتح
دال وکسر کاف فارسی) ابله و بےاندام و دیوث، وشمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه
کرده * بیت * چارکس نیست در ممالک شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بفتح دال و
کاف) رو برو نشستن و این ترکیبست * دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهرسو حرکت
کردن* دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده -
و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دنیدن - و بمعنی خُم عربیست و بتشدید نوشست و فارسیان
بتخفیف استعمال کنند * دنیده بنشاط خرامیده * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنه‌گرفته یعنی
خرام و شادی و نشاط گرفته، ناصر خسرو گوید * بیت * مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند :
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند * وله بیت * ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن :
خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به لا کردنی : گرد جهان
بیهده تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان *

الاستعارات

دنبه‌دادن و دنبه‌نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسے بکاهد
خاقانی گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دنش بمکافا برافگند * و عطار
گوید * بیت * نداری شرم از موے چوپنبه : که حلق چون منے ببری بدنبه * دندان بر چیزے
کنایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل : چه گویمے که مرا بر لبت
چه دندانست * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد
سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون‌پرور است این فرومایه دهر *
دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن * دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی طمع
بچیزے بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بند شدن بکارے - و خشم
داشتن - و کینه ورزیدن * دندان‌زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کسے
که با تو بدندان‌زنی برون آید : بود زمانه مر او را بقهر دندان کن * دندان‌سپید یعنی خنده‌ان *
دندان‌کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

او گر بوسهٔ سازم طمع : لب چو بگشایم که با من او چه دندان میکند * دندان‌کنان یعنی قطع طمع و بیقراری ؟ و رسوائی ؛ و در نسخهٔ سروری گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواری‌کنان و زاری‌کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع‌کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که مولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائی گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان * و در نسخهٔ سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نمائے اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود * دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسے را *

الدال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راے مهمله) درست مسکوک از طلا که هریک موازی پنج شیانی باشد منوچهری گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کهتر کنی و مهتر : از بهر ده شیانی وز بهر یک دواری * دوادو دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسے که خدمات جزوی باو رجوع باشد بهر کارے فرستند * دو دونده - و امر بدویدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقی گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردرانند : دوال پیل فربه شیر لاغر * و مکر و حیله سنائی گوید * بیت * ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالک مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند * دوالی نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه را باو بزنی داد نظامی گوید * بیت * دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالک همی باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دوالهٔ مشک کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دوالهٔ مشک است - و دوالے که بآن قمار بازند ، و دریره نیز بهردو معنی آمده * دوان و دوانه یعنی دونده - و دوان دهے است از شیراز * دوبل (بضم دال و فتح باے موحده) بیوفا و بے‌حقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دوبل بیوفاست اي خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل * دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما ازو کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاری او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دوپیکر یعنی برج جوزا چه آن برج بصورت دوکس است که پی همدیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچهار

یعنی ملاقات[1] و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستاره نزدیك سهیل که بتازي اختا سهیل گویند یکی شعري یماني دوم شعري شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ' و بدینمعني مرادف توختن باشد ' و برین قیاس درخت و دوخته ' سراج‌الدین گوید * بیت * شیر هرماس درخت تدبیرش : وام افلاس دوخت احسانش * و مولوي گوید * بیت * با درش بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند * دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمي بزدود دود * دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح هردو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ و دودهنگ یعني دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله[2] (بضم دال اول و فتح دوم) چوبے است مقدار شبر که هردو سر آن باریك کنند و برزمین گذارند و چوبے دراز مقدار یك گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصے دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر برچوبے که برزمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده و الا باخته ' و در اکثر مواضع چوب کوچك را پل و دراز را چفته خوانند ' و بعربي اول را قله و ثاني را مقلاء گویند ' پوربها گوید * ع * چوبت زنیم برسر و سینه چو دودله * دو روزی صحت و تندرستي فخر گرگاني گوید * بیت * دو روزي و درستي مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد کردن درسهاے گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور میخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ' و جاسوسے که نویسد سردور گویند ' و بمعني پیاله دوره است نه دور * دوراے (بضم دال و با راے مهمله) ناے که بعربي مزمار گویند ' و در فرهنگ زاے معجمه نیز گفته * دورباش نیزهٔ دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده درقدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالي سازند و نیز روز جنگ اگر کسے کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ' و در فرهنگ (بضم دال واو مجهول) بمعني مرتبان آورده ' و در قاموس دورق بالفتح سبوے دسته دار یعنی مرتبان ' خسرو

---

(۱) بدینمعني دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعني ملاقي و روبارو کذا في السراج ‖ (۲) چالیك و غوك چوب نیز ‖

وید * ع * دورهٔ پرگردان که مرگم از تهي پیمانگیست * لیکن ازین شعر بمعني پیمانه ظاهر میشود *
دوردرو (بضم دال و راے مهملهٔ دوم و سکون راے اول) عمیق باشد * دوژه (بضم دال و واو
مجهول و زاے فارسي) گیاهیست که بار آن بمقدار فندقي باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد
بقاف گوید * بیت * بدلها اندر آویزد دو زلفش : چو دوژه کاندر آویزد بداماں * دوزنه (بضم
ل و فتح زاے معجمه و نون و در موید بزاے فارسي گفته) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن '
در سامی زنه (بحذف دال و واو و فتح زاے فارسي و نون) آمده * دوس (بضم دال و واو مجهول)
بسپنده ' و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسند و دوسانیدن و دوسانده *
وستکاني پیالهٔ مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب به دوستکان یعنی
مشوق - و بعضے گفته شرابے که با معشوق خورند ، و بعضے گفته پیالهٔ که کسے در نوبت خود بدیگرے
هد ' و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامي و دوستکان و دوستکاني شرابے که دوستان با دوستان یا
اد دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودي : فرستاد نزدیک تو
ستکاني * دوشاخه چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ * دوشیدن معروف *
وشه ظرفے که دران شیر دوشند' لیکن آن شیردوشه و گاودوشه است نه دوشه تنها * دوش کتف - و
سب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده * دوشا حیوان دوشیدني اسدي گوید * ع * ز میشان
شا هزاران هزار * لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعني دوشنده باشد * دوشیزه یعنی
ر * دوغو (بضم دال و غین) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ' و في السامي
قلدة و القشدة و الخلوص دوغو ' و در قاموس قلده و قشده ثفلے که از مسکه بماند چون اورا بپالایند
مویز و خرما * دوغوا آشے که از دوغ پزند * دوك معروف * دوکدان صندوقچهٔ که دران دوك
پنبه و غلولهٔ ریسمان گذارند خاقاني گوید * بیت * بهرام نیم که تیره گردم : چون چرخه و دوکدان
بینم * دوك ریسه آن دوك که بدو ریسمان خیمه و جزآن تابند * دوکارد آلتے است بشکل ناخن پیرا
درزیان جامه بآن مي برند و بعربي جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند * دولا سبوے آب *
ولاب یعني دلو آب چه دول بمعني دلو بود ' و حق آنست که دولا نیز بمعني دولاب است
ه در اصل دولاو بوده * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بر بالاے آسیا نصب کنند که گندم ازان
آسیا رود - و بمعني سفله و بیحیا و مکار نیز آمده انوري گوید * ع * کین دول غلام جست ناکاده *
دلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید * بیت * باز دو پیکر و ترازوے دول : از هوا یافت بهره بیش

ممول * و تیر کشتي سراج الدین راجي گوید * بیت * دول کشتي بر فلک که سود سر : که نهان میگشت در موج خطر * دوله بوزن و معنی دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدینمعنی بضم دال گفته ودر فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعني دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي گوید * بیت * شب تاریک و دیو پیغوله : راه باریک و دوله بر دوله * و نالهٔ سگ و شغال نزاري گوید * بیت * لیک نزدیک او چنان باشد : که سگ از دور میکند دوله * و آذري گوید * بیت * گرد خاوند خویش میگردید : دوله کرد و بخاک می غلطید * و مثال دیگر در لغت بزک گذشت - و بمعني آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعني شکنبه نیز آمده است بسحاق گوید * بیت * شهد چربش دوله گیپا پاچه دست و کله سر : روده زیچک شش حسیبک دل کباب و خون جگر * دولانه (بالضم و واو مجهول) میوه ایست بستانی و صحرائی ، و بوستاني میخوش و سرخ رنگ می باشد * دوي (بفتح دال و کسر واو) حیلت‌گر و دغاباز * دویل امالهٔ دوال بمعنی اخیر یعني مکر و حیله - و ابریشم گنده ، و دوپیل (بکسر باے فارسي) نیز باینمعني است *

الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعني دوازده برج * دو اسپه یعني بسرعت و استعجال * دوال باز یعني دغاباز و محیل ، و دوالک باز نیز گویند * دوال گشادن یعنی پرواز کردن * دوخیط و دوگاوپیسه و دو خادم رومي و حبشي و دو پادشاه چهار یعنی روز و شب * دوچشمه یعنی آفتاب و ماه * دو چشم چارشدن یعنی ملاقات شد * دوخاتون و دوخاتون بینش یعني مهر و ماه * دوحرف یعنی کاف و نون * دوشیزگان جنت یعنی حوران بهشت * دوطفل نور و دوطفل هندو یعني مردمک چشم * دوعلوي یعني زحل و مشتري * دونان فلک و دو کله‌دار و دونان گرم و سرد یعني آفتاب و ماه * دوهاروت کافر یعنی دو چشم محبوب * دوات آشور میلے که بدان دوات برهم زنند و بتازي محراک خوانند * دود برآوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و دورباش یعنی آه * دودله یعني دردمند؟ * دورنگ و دورو یعنی منافق * دورگیران یعنی پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقاني گوید * بیت * بے‌سران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش که مارا چه غم است * دوگانه یعنی دو رکعت نماز * دوگاهواره یعنی زمین و آسمان * دوگوهر یعنی عقل و روح * دولاب مینا یعنی فلک * دویک

نی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سستدلم : جان و دل
دریك نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالکسر قریه - و دهنده - و امر بدادن - و امر بزدن * دهار (بالفتح
اے مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدي گوید * بیت * کهٔ پر دهار و شکسته دره : دهارش
از کان زر یکسره * دهاژ (بالفتح و زاے فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در
بندهٔ تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ * ده‌آك بالفتح لقب ضحاك زیراکه صاحب ده عیب بود
آك بمعنی عیب بود ' و بعضے گفته اند که ضحاك معرب آنست ' و ظاهرا چون در اصل از عرب
ت ضحاك نام اصلی اوست در عرب بواسطهٔ کثرت خنده ' و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی
ادگري بےشرمي بسیارخواري بد زباني دروغ‌گوئي شتاب‌کاري بد دلی بیخردي * دهان
روف * هانه دره یعني خمیازه * ده‌پنجي یعني زر ناسره نظامي گوید * بیت * با منست
، که در سخن سنجي : دهدهی زر دهم نه ده‌پنجي * دهچه یعني ده خورد - و بزبان دیلم رعیت
گویند * ده‌خدا یعني صاحب ده * دهده و دهدهي یعني زر سره و تمام‌عیار سیف گوید * بیت *
اکابر ایام شمس دولت و دین : زہے ز گوهر تو زر مردمي دهده[1] * دهدله و ده‌رگه یعني شجاع و
ر * دهره خنجریست کوچك که هردو طرفش تیز و سرش باریك باشد چون سنان نیزه و اکثر
م گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیست نظامي گوید * ع * ز ری تا دهستان و خوارزم و
د * دهش یعني بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) بیگانگی *
کان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهے
نئي مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند *
کاني بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهك (بفتحتین) دهے
ت بشیراز - و دهے است بواسط - و دهے است بقزوین * دهل (بضمتین) معروف * دهله
فتح دال و لام) پلے که مردم بران گذرند - و گیاهے است که کون (بفتحتین ؟) نیز گویند شاعر گوید
بیت * بر پشت اگر خار کشي و دخ و دهله : به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله * دهمست

---

(۱) و در اکثر نسخ بجاے این دو لغت لفظ دهي مرقومست ||

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختیست چون بسوزند بوے خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین * دهنه یعنی آرایش * دهنه و دهانه آهن لگام که اسپان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دواے چشم و آنرا زنگار معدنی و دهنهٔ فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پاے سخره تغم : ازان دهانه چهار استاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) یعنی ازبر و یاد عبدالقادر نایینی گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوے مشک آید برون * دههزار و دههزاران بازی معروف از هفت بازی نرد * دهید یعنی بدهید - و بمعنی زنید نیز آمده اسدی گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهید *

الاستعارات

دهانگشت بدهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری : دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز * دهدله یعنی متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * دهسال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد * دهل دریده یعنی رسوا نظامی گوید * ع * صبا بلبلان را دریده دهل * دهلیزی یعنی سخنان اراجیف بےماحصل * دهن دریده یاوهگو و هرزهدرا قاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان ضیغم یعنی نقطهٔ برج اسد * دهرکاسهگردان یعنی روزگار * دهقان پیر می انگوری * دهقان خلد یعنی رضوان * ده مسکن ادریس یعنی بهشت * ده پانزده داری یعنی زیب و آرایش داری * دهرنکوهی یعنی نکوهش و بدی دهر گفتن *

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنک دیباج معرب آن * دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیباے خسروانی مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودے و آنرا بالاے جامهٔ دیگر پوشیدندے و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندے که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته - و بعضے گفته اند دیباچه قطعهٔ روےکار دیبا باشد - و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ' و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روےکار دیبا هم توان گفت *

بپاے پخته در پخته (بضم هردو باے فارسي) دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ بند * دیبهٔ خسروي گنجے است از هفت گنج پرویز * دیباذر (بفتح دال و باے موحده و ضم ل معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر باے موحده و میم) روز پانزدهم * بیهدین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دید یعني بینش * دیده معروف نی چشم - و دیده‌بان ' و درعربي بهردو معنی عین گویند * دیده‌دار یعني دیده‌بان اسدي گوید بیت * خروشان ازانجا یکے دیده دار : که اي بیهشان نیست جانتان بکار * دیده‌گاو گل گاوچشم بابونهٔ گاو گویند * دیده‌گاه و دیده‌گه جاے نشستن دیده‌بان حافظ گوید * ع * که تو در خواب ما بدیده‌گهیم * دیدار بینش - و روے ' فردوسي گوید * بیت * اگر هست خود جاے گفتار ست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گوید * بیت * دیدهٔ فضل را توئی دیدار ; خانهٔ ود را توئی بنیان * و سنائی گوید * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دار داری * و در فرهنگ بمعنئ باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - بمعنئ آشکار نیز آمده خاقانی گوید * بیت * دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری‌دیدار دیدار مده است * دیرنده یعنی دیر کننده * دیرند (بکسر دال و یاے مجهول و فتح را) روزگار و زمانه دکي گوید * بیت * یافتيي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص دی بمعنئ تعوید آورده رودکي گوید * بیت * ایا سرو من در تگ و پوے آنم : که دیرندآسا به پیچم ر بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعوید نمی شود بلکه بمعنئ عشق‌پیچه مناسبتر است * یر (بالکسر و یاے مجهول) معروف - و بالفتح گنبدے که براے عبادت می‌ساختند * دیریاز نی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنئ حرکت است چنانکه گویند شب دیریاز * دیز و دیزه قلعه ادف دز فرخی گوید * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هریکے چو حصن صین * و بمعنئ رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعے دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ' و دیزیدان سه‌پارهٔ آهن که گ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضي‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * پندے بگویمت بشنو هان ر مپز : در دیزهٔ خیال اباهاے حرص و آز * دیس (بالکسر و یاے مجهول) مانند مرادف دس نوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنئ شخص * دیش (بکسر دال و یاے مجهول) امر ت از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید * بیت * بهر گوشه عرّاده بر ساختند :

همه دیگ رخشنده انداختمند * و (باشباع کسر دال و یاے معروف) دیروز * دیگپایه معروف *
دیگ افزار گرم دارو که براے بوے خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعني دیروزینه مولوي
گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه * دیلمك بالفتح
همان دلمك که بعربي رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ، و دیمر بمعني رخسار
گفته اند و شاهد آن نیافتم و ظاهرا همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده اند ، سنائي گوید * ع * دیم
ماهست گردم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح
دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازي کنند و دودله گویند چنانکه
گذشت ، و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر
همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید * بیت * همانم که صبح درم دیمه داد * یعني رخ
نمود ، و در فرهنگ بمعني روشني گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و
معنيِ که ریختهٔ این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه
از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب ساماني این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ، و در قاموس
گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرد من جن او انس او دابة ، و صاحب نزهة علائي گوید هرکه
کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را ازبهر آنکه
کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصي شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم
که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشتهٔ بود که از آسمان آمد ، و ابلیس را که پارسیان اهرمن و دیو
خوانند باعتبار عصیان اوست ، و همچنین بحسب مجاز هرچیزے را که از افراد خود عظیم‌تر باشد
آنرا بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعني دیو را
میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ، و چنانچه
نوعے از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ، و کلوخ کلان که در زمین شدیار کرده
افگنده باشد دیو کلوخ خوانند ، و عنکبوت کلانرا دیوپا زیراکه پایهاے دراز دارد ، و گردباد را دیوباد زیراکه
از سایر بادها بشدت‌تر است ، و بعضے گفته اند این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است * دیوباد گردباد زیراکه
چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانهٔ آنست * دیوپا یعني عنکبوت * دیوبخوریده
(بکسر باے موحده و ضم خا و کسر راے مهمله) کسے که جن او را گرفته باشد ، و ظاهرا بچوریده

---

(۱) اینست در سه نسخه و در اکثر نسخ بجاے اینست دیگ‌افزار [

بجیم فارسي) بمعنی بشوریده مناسبتر است * دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده
ه - و در شرفنامه بمعنی دارو نیز گفته ' و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین
خوانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند -
و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زرزك گویند (بفتح زا و ضم را) * دیوجان یعني
سخت جان * دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندي - و در
تحفهٔ حلیمي درختی است مانند صنوبر که شیری دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه
و دیودارو نیز گویند * دیو دولت دولتی که زود زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریك
دل و جاهل * دیوزده و دیوزد یعني دیوگرفته فخرگرگاني گوید *بیت * گهی چون دیوزد بیهوش
گشتی : فغان کردی و پس خاموش گشتی * دیورخش نام نوائیست ' و دیفرخش نیز گویند *
دیوسار یعني دیو مانند - وکسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و درو قت
شکار کبك پوشند و آن نوعی از جامهٔ موینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئي
پوست باندام دیو است و بران شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه
دویدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو
پرند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ' و در روز
جنگ نیز نوعی از جامهٔ موینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیري و
رشیدي گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ' و در موید گوید دیوجامه جامهٔ
پشمین درشت که روز جنگ پوشند ' و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید
*بیت * دیو سوارش بزند اشکری : خرمنی از کاه و ز نار اخگری * دیوکلوچ کودك مصروع *
دیوك بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سوزني در اشعار
خویش زلو آورده که خون از بدن مي مکد * دیوگندم نوعی از گندم که دو دانه در یك غلاف باشد -
و بعضی گفته اند خوشهٔ بزرگ که بی دانه باشد * دیولاخ یعني مکان دیو و آن جائی باشد که درخت
و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناك باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و
کاف فارسي در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه
کند * دیوه کرم پیله * دیهیم تاج ' و داهیم نیز گویند ' و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست '
و در جهانگیري داهم (بحذف یا) نیز آورده *

الاستعارات

دیده‌بان چهارم یعني آفتاب * دیده‌بان فلک یعني زحل * دیده بر برداشتن منتظر بودن * دیده‌کاوری یعني نابینا * دیده‌کنان یعني نگاه کنان و تامل کنان سنائي گوید * بیت * خود دیده کنان جمله بیایند بتو بر: دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت : چون میسر نشدش دیده‌کنان باز آمد * دیرتنگ و دیر رندسوز و دیر مکافات یعني دنیا * دیرمینا یعني فلک * دینارشمر یعني صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوي گوید * بیت * عمر تو مانند همیان زر است : روز و شب مانند دینار اشمر است * دیرشدن یعني مردن انخشبي گوید * بیت * چند پرسي که حال دل چون است : دل من دیر شد حیات تو باد * دیوارخانه روزن شدن یعني خراب شدن * دیوارکوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیوجان و دیودل یعني سخت دل و بے رحم - و تاریک دل - و دلاور * دیوديد و دیودیده یعني دیوانه * دیوسار کسے که افعال ناشایسته ازو واقع شود * دیوسوار یعني سوار اسپ سرکش * دیومردم یعني مردم مفتن و مفسد - و نوعے از حیوانات که بعربي نسناس خوانند * دیگدان‌سرد یعني بخیل *

باب الراء مع الالف

راخ غم و اندوه فردوسي گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد * رابو (بضم باے موحده) گلیست نصیرادیب گوید * ع * سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان * راد سخي و جوانمرد - و بعضے گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را وشجاع را و دانا را نیز گویند * رادمرد و رادمنش یعني کریم طبع * رادبوے همان داربوے ، و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادي سخاوت * راز سرِّ دل - و چیزے پوشیده و پنهان نظامي گوید * بیت * رهے خواهي شدن کز دیده راز است : به بے‌برگي مرو کین ره دراز است * و سعدي گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز : که گر دامت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندي راج گویند لیکن بدینمعني عربیست عسجدي گوید * بیت * بیکی تیر همه فاش کند سرِّ حصار : وربرو کرده بود قیر بجاے گل راز * و قریه ایست بیک فرسخي سبزوار ، و بمعني ملک ري راز نیامده بلکه عرب در نسبت ري تغییر داده رازي گویند تا چهار یا جمع نشود چه ري بعربي بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابے

خط امام فخر دیدم که در زمان ماضي پادشاهزادهٔ بود راز نام و برادرے داشته موسوم به ري هردو باتفاق
بناے شهرے کردند در تسمیهٔ آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع
منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس
شهر را ري و اهل شهر را رازي گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر
رنگ کردن نیز آورده فخر گرگاني گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتي خاك
جامه راز میکرد * و درین تامل است چه بمعني پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که
چنین باشد * ع * توگفتي خاك جامه زر همیکرد * و بمعني خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعني
آژ (بهر دو زاے فارسي) است بوزن خموش * رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین
سانند فردوسي گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعني بادیان*
اس درجهانگیري لغتے است در راه بمعني طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا
رف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند
د چپه - و بمعنی[1] صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه
ردوسي گوید * بیت * خدایا بخواهم ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن ورستاد
بدینمعني خواهد آمد در واو * راست‌روشن وزیر بهرام که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت * راسو
بضم سین) جانور معروف که موش‌خرما و بهندي نیول گویند و بعضے گفته اند موش‌خرما
ے است ازان که بچته درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزاے فارسي) خرمن غلهٔ توده کرده
رادف جاش مرقوم ، وظاهرا هردو را دراول زاے فارسي باید چه جیم را بسیار بزاے فارسي بدل
ند * راغ دامن کوه - و صحرا * راف بزباز که بتازي بسباسه میگویند * راقه گیاهے است که بسیر
اند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیري بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت)
دیده ، اما در فارسي بودنش تامل است چه قاف در فارسي نیامده ، احمد اطعمه گوید * بیت *
چ سکبا میکشد راقوته بهر رغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد * راك قوچ جنگي
اعر گوید * بیت * بتافت بازوے حکمت به پنجهٔ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادهٔ راك * و
ز موید بمعني کاسه - و رشتهٔ سوزن آورده * رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسي - و نام
لکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

---

1) در سراجست رسته بازار بمعنی صف دکان بکسر است چنانکه توسی تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد ॥

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند
خاقانی گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد *
و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگانی گوید
* بیت * شهِ خوش زندگانی بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * ز فردوسی
گوید * ع * شهنشه ازین گفتها رام گشت * و لقب یکی از ملوک هند - و نام دره ایست در هند
لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخی گوید * بیت * گاهے بدریا در شوی گاهے بجیحون بگذری : گه
راسے بگریزد ز تو گه رام گه خان گه تکین * وله بیت * آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام : با پیل همان
کرد که با گرگ بخواری * و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید * بیت * بسوے زفر کردم
آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی
که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند
چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت
فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز اینمعنی
میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می‌آید حاجت بمجاز
نیست * رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر ' و معنی ترکیبی مسخّر و فرمان بردار اردشیر ' و بعضے
گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طربست ' و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و
خوش است نه شادی و خوشی ' و برین قیاس رام‌هرمز * رامتین و رامین و رامینه و رامی همان
رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است ' و در جهانگیری رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام
رامشگرے است که چنگ وضع کرده ' وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر
آن ' و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طربناک
است * رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز ' وگاهے تخفیف داده رامز گویند ' خاقانی
گوید * بیت * وز راه کرامتے بهرمیل : رانده ز ابریق رامزی نیل * رامش و رامشت و رامشگ
شادی و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست -
و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشی بمعنی مطرب *
رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنی آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر ' و
رامش طرب و خوار نیکو و آسان ' و در جهانگیری و سامانی هردو مذکور است * راموز (بضم میم)

اهي است بغایت دلیر و جنگجوے که با آدمی انسے تمام دارد و با کشتي همراه شود اگر ماهیان قصد
نتي کنند مانع آید و اگر کشتي غرق شود مردم را بکنار رساند آذري گوید * ع * ماهيِ هست
او راموز * و بعد از چند بیت بطریق اشاره مي گوید * بیت * هست رامور مرشد کامل : که
مرد را سوے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنيِ ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده
ین بسیار غریبست * رامیار شبان ' و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمه یار بوده ' نزاري
ند * بیت * رسیدم درمیان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار
ت و رامیار لغتے است دران ' و بعضے گفته اند رمه در اصل رامه است یعني رام شبان و مطیع
' و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن (بکسر میم و یاے معروف و فتح تا)
به ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علي رامیتني
ت معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف
سر براندن - و راننده - و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ درخت انگزد گفته * رانین (بفتح نون) شلوار و
یی رانان گویند ' و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنيِ شلوارے که سپاهیان رقت سواري پوشند زیر
زه و آن مرکب است از ران و یا و نون ' و نظامي عروضي سمرقندي در چارمقاله گوید چون رودکی
یدهٔ که در ستایش بخارا و تحریص نوح ساماني بر سر بخارا گفته بود بخواند ملك از نشاط موزه
رانین در پوشید و سوار شد ' خاقاني گوید * ع * چرا دارد ملح رانین دیبا * راوك (بفتح راو)
ـ که بتازي راوق گویند ' و بعضے گفته اند راوق معرب آنست ' و اصلے ندارد چه راوق بدینمعني
ي است از راق یروق بمعنيِ صاف کردن نه معرب ' و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند '
ر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکي : پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکي * راوباده
: درخت انجدان که بعربي حلتیت گویند ' و ساماني گوید این مرکب است از راو بمعني راے
ر لغت هند بمعنيِ امیر و بزرگ است و از باده بمعنيِ شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام
ت خاصه بزرگان ایشان را و معنيِ ترکیبي بادهٔ بزرگان هند * راویز (بکسر راو) علف شتر که
خوار نیز گویند * راون (بفتح راو) زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه
رهنگ آورده فردوسي گوید * بیت * فسیله براوند همي داشتے : شب و روز بر دشت بگذاشتے *
ے بر مرادش دلالت ندارد * راورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راے مهمله)
پشت ' و ظاهرا بهر دو زاے فارسي است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

و پردهٔ موسیقي - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنی نغمهٔ خاص و آهنگ و مقام خاص نظامي گوید * بیت * بزن راهی که شه بی راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاري بگذارد ' و راه راست یعنی طریق مستقیم ' و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسرواني سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ' و در مروج الذهب گفته که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه بر طبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و ره‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعنی می‌پیچد * راهدار[1] یعنی خوشرفتار * راهوار یعنی اسب لایق راه * راهگیر یعنی پیچندهٔ راه و تیز رونده * راهزن یعنی دزد - و سرود گوی * راه‌نشین یعنی گدا - و راهگذری و غریب - و طبیب سر راه ' و چنانچه دریوزه گدائی را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائی را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شبدیز لحنی است از سی لحن بارید * راهگل سرودیست از موسیقی ' و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامی است از موسیقی که رهاری نیز گویند' لیکن بعضی گفته اند رهاری قول عوام است * رایه جوششی که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روی نمود ست غلط افتادي : باش تا در طلب پویه جهان پیمائی * رای لقب ملوک هند * رایگان مفت - و در فرهنگ چیزی که از راه یابند ' در اصل راهگان بوده ' و سامانی گوید رایگان (بسکون یای غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاواري کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد' چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه' و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد' و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

رازدل آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

---

(۱) در سراج و بهار عجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بواو) است ' و راهدار (بدال) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز !!

بش خوش ز نظر گشت نہان راز دل آب : تا خاک همی عرض کند راز نہان را * و عکسی که در آب
ید - و بعضی بمعنی کدورت و دردی آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند * راز نہان خاک
ی نباتات * راست خانه کسی که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید * بیت *
راست خانه کسی ام که روزگار مرا : همی طرازد بر خط استوا پرده * ران گشادن یعنی سوار شدن
بتی خاقانی گوید * ع * لشکر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و ره افتادن عبارتست
که دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیانی که بکسی از ممری رسد گویند
راه افتاد خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد * وله * ع *
لمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد * لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است *
انجام و ره انجام یعنی اسپ - و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ؛ نظامی گوید * ع * ره انجام را
ترکن عنان * راه آورد و ره آورد یعنی سوغات که مسافران بیارند * راه بده بردن یعنی صورت
تولیت داشتن * راه بسر بردن یعنی تمام کردن راه * راه بند و راه دار یعنی راهزن نظامی گوید
بت * سگ من گرگ راه بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * وله * بیت * مگر آن
گناهکار بود : دزد خونی و راه دار بود * راه خفته راهی که درازی داشته باشد ظهوری گوید * بیت *
ملک عشق راه خفته ایست : صد درازی خفته در پهنای او * راه نشین و ره نشین یعنی گدا
یخانمان که بر سر راه نشسته گدیه کند - و طبیبی که بر سر کوچها و راهها بنشیند و دارو فروشد *
ریحانی یعنی می خوشبو * راح روح پرده ایست از پردهای باربد * راه بقا نوائیست از موسیقی
ی گوید * بیت * پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای *
لندر و نوای قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید * بیت * ای صنم چنگ زن چنگ
تر بزن : پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازي

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زنی معروف بحسن در عرب ؛ و بهر دو معنی عربیست ؛
معنی اول معرب رواره است چنانکه بیاید * ربون (بالفتح و بای مضموم) بیعانه و زری که
ی از مزد بمزدور دهند مرادف اربون مرقوم دقیقی گوید * بیت * ای خریدار من ترا بدو چیز :
و جان و مهر داده ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردارخوار : دیده ربون داده

و دل مزه کار * ربوخه (بالفتح و خاے معجمه) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیك گوید * بیت * گه ربوخه گردد او بر پشت تو : گه بزیر او ربوخه خواهرت * ربوسه (بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره *

الراء مع الثاء

رث بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاك هموار : زمینی رث نه در مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسي

رچك (بالفتح و جیم مضموم) آروغ طیان گوید *بیت * به بندد دهان خود از فرط بخل : که بر ناید از سینهٔ او رچك *

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باے موحده) چیزے سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد گیرند کذا في السامي و رخبین نیز گویند و بعربي کبج خوانند (بضم کاف و سکون باے موحده و جاے مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنئ قراقروت گفته‌اند ٬ خسرو گوید * بیت * رخبین شکر است پیش آن ترك خنلك : کز سرکهٔ هندوي ترش‌روے‌تر است * رخت متاع و اسباب خانه و لباس- و در فرهنگ بمعنئ راه راست - و بمعنئ ستور عموما و اسپ خصوصا - و بمعنئ طعام یکمرده گفته و این ابیات آورده ٬ نظامي گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من ز راه رخت * وله بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * وله ع * جنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعضے ابیات امل است یعنی بیت اول و آخر ٬ چه در اول از راه بخت دیده شد ٬ و در آخر بمعنئ سامان مناسبتر است ٬ و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت * یعنی سنجید ٬ و در بیت سیوم بمعنئ یراق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ٬ وزنی گوید * بیت * تو شاد بادي و آزاد بادي از غم دهر : عدوت مانده زبار عنا و غم رخ رخ * عمید لومکي گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش صدور از غم رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و عنان اسپ

عنصري گويد * بيت * شطرنج جمال را تو شاهي يا رخ : هر اسپ كمال را ركابي يا رخ * و در فرهنگ بمعني تاج - و بمعني لخ كه ازان بوريا بافند و روخ نيز گويند آورده * رخشا و رخشان بالضم يعني رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عكس عنصري گويد * ع * فگند تيغ يمانيش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفيد - و ازينجهة اسپ رستم را رخش گفتندے كه ابرش بود - و ازينجهة قوس قزح را گويند فرالاوي گويد * بيت * ميغ چون تركي آشفتهٔ تيرانداز يست : برق تيرش بود و رخش كمانش باشد * و بمعني سرخ نيز آمده فردوسي گويد * بيت * چو بر گل گران بدرها كرد بخش : يكے رنگ رخسارشان كرد رخش * و در فرهنگ بمعني فرخنده و ميمون آورده ' ليكن بدينمعني دخش گذشت * رخشه بالفتح شعلهٔ آتش كه لخشه نيز گويند * رخ گيره دستاورنجني كه چهارتو تافته باشند و پيچيده نيز گويند * رخنه بالضم كاغذ - و بالفتح سوراخ ديوار و جز آن * رخيدن (بالفتح و خاے مكسور) نفس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت بستن و رخت بربستن يعني سفر كردن - و مردن * رخش بهار ابر بهاري * رخت بصحرا نهادن و كشيدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسي گويد * بيت * سياوش رد را برادر توئي : بگوهر و سالار برتر توئي * و در فرهنگ بمعني دلير و بهادر نيز گفته و همين بيت آورده * رده چينهٔ ديوار و مطلق صف را نيز گويند فردوسي گويد * ع * رده بر كشيدند ايرانيان *

الاستعارات

رداے نيلي يعني فلك - و شب * رديف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التازي

رز بالفتح رنگ كننده چون رنگ رز - و امر برنگ كردن - و درخت انگور و دختر رز يعني انگور و شراب - و بمعني باغ نيز آمده نظامي گويد * بيت * چو سيب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سيب صفاهان * رزان يعني رنگ كننده - و جمع رز كه مرقوم شد يعني درخت و باغ *

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحتین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامہا در سکاهن رزم * رزیده رنگ کرده ' و رزنده رنگ کننده * رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - وکوفته و آزرده * رزمه (بفتح را و میم) بستهٔ قماش ' و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحتین) در سامی و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سارو نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا طنابے که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ' وبعضے (بزاے فارسي) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواري ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند رزد گلو * و بعضے بزاے فارسي گفته ' و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زاے معجمه بر مهمله) بمعنی بلع یعنی فرو بردن و عربیست مرادف ازدراد[1] *

الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصرخسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان ؛ فسانه شنیدي وخوردي رسانه * رستخیز و رستاخیز یعنی قیامت ' و معنی ترکیبي روییدن و برخاستن از زمین * رستهم[2] بالضم یعنی رستم * رستار[3] مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم روییدن - و بالکسر ریسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعنی خلاص شده - و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده فخري گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان برکشیده هر یکے رست * و بالضم روییده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمے از خاك و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ' اوحدي گوید * بیت * خویشتن دار باش و رست آئین ؛ کز یسار تو ناظرند و یمین * و له * بیت * این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وي بلرزد بر و بوم و رست * و له بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکي نباید ترا دست شست * رستي بالضم یعنی دلیري و چیرگي - و محکمي ' کمال گوید * بیت * از روے لاف گفتم آرم بخاك پشتش : هرچند این حکایت

---

(۱) و در دو نسخه زایدست - رزي (بفتح را و کسر زا) عنب الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا في یواقیت العلوم للامام الرازي ॥ (۲) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و او زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامهٔ منیریست ॥ (۳) و در پنج نسخه رستکار مخفف راستکار ॥

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشک را از باد رستی میدهی : حیز را تعلیم کستی میدهی * و بمعنی نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامی گوید * بیت * چون تو کریمان که تماشا کنند : رستی تنها نه بتنها خورند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که نیتی : رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمائی * رسته بالکسر رسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و درخت بر یک صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدی گوید * ع * دو رسته دُرم در دهن داشت جاے * و در فرهنگ بمعنی قاعده گفته ناصرخسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کشتی مرا * و بالضم روییده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتی دارد شاعر گوید * بیت * رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا که رسته بار ندانسته از قروت * رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدی گوید * بیت * شنیدم که شاپور دم در کشید : چو خسرو برسمش قلم درکشید * رسمی یعنی وظیفه‌دار و مواجب‌خوار منسوب برسم موقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسّام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضے گفته اند نام آهنگرےاست که بتدبیر سکندر آیینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور، اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنی فلزات کشته هندی است - و مخفف رسن فخری گوید * بیت * از موے زنخ دشمن شه را فلک آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش رس * و حریص و اکّال و اخّاذ انوری گوید * ع * هر دری نیستم چو گربهٔ رس * و ابوشکور گوید * بیت * رسے بود گویند سالار شان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضے بضم بمعنی رسن و بند و گلوبند گفته اند و بیت فخری را شاهد ضم ساخته، و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن گرچه قافیهٔ شعر فخری بر ضم است[1]، و معنی کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنی رسن کافیست *

الراء مع الشین المعجمه

رشت بالفتح چیزے که از هم فرو ریزد - و دیوارے که مشرف بر افتادن بود - و خاک و گرد زالاری گوید * بیت * چون نباشد بناے خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت می پزی - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تنبان و چیزهاے دیگر خوب می بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیهٔ شعر نیز بر فتح است و معنی کمند الخ ॥

است که زر رشتي که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسیده - و بمعني
سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلك دود رشت : خامهٔ مانی و آزر سوخته *
رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساري، هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد، سنائی گوید * بیت *
رقص کردن بخواب در کشتي : بیم غرق است و مایهٔ رشتی * و بمعني رنگ کردي نیز گفته اند
محمد عصار گوید * بیت * برشتي هفت رنگ اکنون برانی : که سازي مدخلے درارغوانی * و بالضم
زر خالص منسوب برشت کیمیاگر * رشته بالفتح رنگ کرده سعدي گوید * بیت * حنّاست آنکه
ناخن دلبند رشته است : یا خون عاشقے است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرضے
است که بهندي نارو گویند - و نام آشے است - و حلوائے است معروف بسحاق گوید * بیت * رشته
گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده‌شوے پارین است * رشك بالفتح غیرت - و بالضم کژدم
چنانکه در حیوة‌الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود - و
بمعني ژولیدگي نیز آورده - و در فرهنگ بمعني راست ایستاده - و شخص بزرگ‌ریش * رشگن (بکسر
کاف فارسي) یعنی رشکناك * رشمیز بالفتح کرم چوب‌خوار احمد اطعمه گوید * بیت * کارزِ بے‌ثبات
چون رشمیز: جامه را کرده ریزه و ناچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر
خسرو گوید * بیت * یکے کوه دان مر مرا پر ز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هژدهم
ماه فارسي که رشن نیز خوانند - و ملکے است که مدبر امور این روز است، عنصري گوید * بیت *
درآمد دران خانهٔ چون بهشت : بروز رش از ماه اردي بهشت * و قسمے از جامهٔ ابریشمي کمال
گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جاے پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد *
و خرماے سیاه پرگوشت کم‌قیمت بسحاق گوید * بیت * گر ز راه بصره مي آید هزاران قوصره : او
براے مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعے از انجیر - و
بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که فقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم
رش کرده * و ظاهرا زش (بزاے معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و براے مهمله نیز گفته اند
یعني تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسي مرادف رش مسعود گوید * ع * روز
رشن است اي نگار دلربا * و در فرهنگ بمعني گزیدن آورده، لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده *
رشنواد (بفتح را و نون) سپهسالار هماے دختر بهمن *

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسمانے است که دختر تا رسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران
ن خوانده بندند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر : چون رشتهٔ
همه گره گیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن درکارها * رشتهٔ ضحاک یعنی مار ضحاک - و بمعنی
امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد ــــ الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعنی دنیا * رصدگه خاکی یعنی دنیا -
ب آدمی *

الراء مع الطاء ــــ الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانه و پیالهٔ بزرگ *

الراء مع العین ــــ الاستعارات

رعنائے صاحب بربط یعنی ستارهٔ زهره *

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رغزه (بفتح را و زاے معجمه) نوعے از لباس پشمین که در کشمیر
بند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسر فا و یاے معروف) آنچه نان بدو در تنور بندند ، و آن لتهٔ چند
مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سر و پاے
ه همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاف - و بچیزے
ردن - و گناه - و بمعنی برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهو است
ورفان است که در واو بیاید *

الرا مع القاف —— الاستعارات

رقص پہلو یعني پہلو به پہلو غلطیدن * رقعهٔ بلند نیلگون یعني آسمان * رقعهٔ پست نیلگون و رقعهٔ غبرا یعني زمین * رقعهٔ کژدم عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالي گذارند؛ گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بستے و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون ' و جمعے برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سَلامٌ علیٰ نوحٍ فی العالمین * رقیبان راز یعني عارفان و صاحب مشاهده نظامي گوید * ع * ستائي زبان از رقیبان راز * رقیبان هفت بام یعني سبعهٔ سیاره * رقیمهٔ اول یعني الف - و عرش *

الراء مع الکاف التازي

رکاب معروف - و پیالهٔ دراز هشت پہلو - و در فرهنگ بمعنی اسپ سواري آورده مولوي گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالاني * رکابي طبقچه - و شمشیرے که بر پہلوے اسپ بندند و زیر رکابي نیز گویند - و کسے که پیاده در رکاب کسے رود * رکني زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزاے فارسي است و درآنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب افشاندن یعني روان شدن نظامي گوید * ع * رکاب افشاند سوے قصر شیرین *

الراء مع الکاف الفارسي

رگو و رگوک و رگوه بالفتح کرباس - و بعضے گویند چادر یك لخت که بعربي ریطه گویند *

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعني سستي و کاهلي کردن * رگ جان یعني شریان و حبل الورید * رگ درتن برخاستن یعني قهر و غضب مستولي شدن * رگ بسمل خاریدن

ن کارے که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند :
ت بدانکه بخاردش رگ بسمل *

الراء مع المیم

رم بالضم موے زهار - و بالکسر مخفف ریم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگی - و امر
میدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکی گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد
ن پارهات پی رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمهیار بوده * رمك و رمه (بفتحتین)
ه - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید * بیت * گر این خواسته زو پذیرم همه : زمن گردد
رده شاه رمه * رمکان[1] بالفتح موے زهار منجیك گوید * بیت * رویش بریشك اندر ناپیدا :
زن کیر مرد غرچه برمکان در * رمژك (بفتح را و زاے فارسی و سکون میم) کناره[2] کردن - و لغزیدن - و
جاے فرو افکندن ' و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی * رمارم یعنی پیوسته و پیاپی '
ظاهرا تصحیف دمادم است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم و باے مفتوح) موے زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجات گویم :
ریش کنی و زنت رنبه * رنج بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند * رنجه
نی آزرده * رنخیز (بکسر را و خا و یاے معروف) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند
سر آن کنند ' و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنخیر نیز آمده (بزاے معجمه در اول و راے مهمله
آخر) و الله اعلم * رندیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * رندن یعنی تراشد و رنده کند - و
امد مولوی گوید * ع * سنجید و مپیچید و براستیز مرندید * رنده آلتی که بدان نجار چوب را
شد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید
بیت * رفتم بماه روزه بازار صرسمنده : تا گوسپند آرم فربه کنم برنده * و بمعنی بزرگ بزاے معجمه
ت * رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن -
معنی خرامنده ' خاقانی گوید * بیت * رندے که ز رندهام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

---

[1]) بعید نیست که رمگان (بضم را و کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه فافهم ॥
(۲) چنینست در نسخ لیکن در سروری گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ॥

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و ابن یمین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخے است جگر رندے * و بالکسر منکر - و بے قید و لاابالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * رندش (بفتح را و کسر دال) ریزهاے چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که براے نتاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حیله ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ * و احول ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سر کنگره بر خوانده مردے رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد ننگ * و خرقهٔ درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ‌پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائی است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بیند‌اختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعنی حاکم و والی نیز گفته‌اند و کفارنگ ازین مرکب است چه کفا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از ثناے مدت ازان رنگ است : کز تو بوے کرم نمی‌آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است * رنگ‌روش یعنی رنگ فروش - و در نسخهٔ میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ‌آور آنکه هردم رنگے نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعے است از شفتالو که شفترنگ گویند *

۱۰ الاستعارات

رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دواے رنج باریک محال : تارش بمسیحانفسے کرده علاج * رند خاک‌بیز دانائے که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارد * رند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ‌بست یعنی رنگ قراری و بے‌تغیر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ‌فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرّ و فر فردوسی گوید * ع * سپاهے بدانگونه با رنگ و بوے * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید * ع * ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف * رنگ‌برآرد یعنی خجل کند ٬ و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ٬ انوری گوید * ع * رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کامروا و حاجت‌روا * روان جاری و رونده - و نفس ناطقه ٬ و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ٬ و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکری است ٬ و در تحفه بضم را گفته * روان‌خواه یعنی گدا و اهل دریوزه * رواوه (بفتح را و هر دو واو) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه رو بمعنی آواز حزین و آوه بمعنی برآورنده بود ٬ و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده * روباه‌ترکی همان اسغر مرقوم * روج بوزن و معنی روز * روخ بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * روخ‌چکاد یعنی کچل که میان سر موے نداشته باشد و آدم‌سر گویند ٬ چه چکاد بمعنی تارک سر و روخ کنایه از بے‌مو ٬ و دوخ چکاد بدال نیز گفته اند ٬ فخری گوید * بیت * عجب مدار که فرق سپهر بیمویست : که شد زسیلی تادیب شاه روخ‌چکاد * رود فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون : دل در وفاے صحبت رود کسان مبند * و زه کمان - و تارساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو و پر از وی دور کنند * روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پر از وی جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربی سمیط گویند سنائی گوید * بیت * دوره سیل چون کنم خانه : گریهٔ روده چون کنم شانه * و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید * ع * درخت روده از دیبا و از گوهر توانگر شد * رودگانی یعنی روده سعدی گوید * ع * بود تنگدل رودگانی فراخ * رودبار شهریست از قهستان - و جائے که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * رودراور (بفتح واو دوم) قصبه ایست از همدان و منسوب بدان روداوری (بحذف راے ثانی) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور : دولتکده ایست شادی آور * رودنگ چوبے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندی مجیٹهه گویند * روزبازار یعنی رواج و گرمی بازار * روزگار زمانه - و بمعنی مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید * بیت * مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که اژدها شود ار روزگار یابد مار * روزافگن یعنی تپ

غب که روزے آید و روزے نیاید * روزخون تاختنے که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * روزیانه آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ' و سالینه غلط است * روزبان آنکه بر درگاه پادشاهان نشیند - و بمعنی چاؤش و چلاد نیز گفته‌اند فردوسی گوید * بیت * شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم کشان * روس ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - و بمعنی روباه نیز آمده * روسی منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه‌ایست * روس‌انگرده یعنی عنب‌الثعلب چه روس روباه و انگوده انگور چنانکه گذشت؟ در لغت انگرده * روسپی فاحشه و قحبه * روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزاے معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راه‌روے که درمیان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهاے آنرا ز نزهت ریاحین : روشهاے آنرا ز خوبی صنوبر * روشان یعنی روشن * روشندان روزنے که در خانها براے روشنی گذارند ' اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ' مولانا مطهر گوید * بیت * طالع از طاقهاے روشندانست : ماه و مریخ و زهره و کیوان * روغنینه نانے که در روغن پزند - و نانے که خمیرش با روغن بسرشند * روم معروف - و روے من شاعر گوید * بیت * لشر اشک ز راه مژه‌ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنے * رومه بالضم موے اندام و موے زهار ' و مثالش در لغت بادخوان گذشت؟ * رومیه بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه بر ساحل دریاے روم * روے معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و رونده - و امر برویدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون وصالت هیچکس را روے نیست : روے در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * رو بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب * رون بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش * رویا یعنی روینده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان رویا چه گیری * روناس و روین و رویناک همان رودنگ مذکور * روییں هرچه از روے سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده‌رخ بر دست بیژن کشته شد شهاب‌الدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر روے مصاف : درتن روییں همه خون خشک همچون روین است *

...دز قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسپ بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد *
...تن لقب اسفندیار گویند که زردشت او را تعویذے داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و
برو کار نمی کرد * روبین خم و روینه خم کوس باشد * روهنده (بروزن کوشنده) کشت
* روهینا و روهینی نولاد جوهردار فخري گوید * بیت * ز عکس رنگ رخ دشمنان او در
... : چو کهربا بدرخشد گهر ز روهینا * و روهنیا نیز گفته‌اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر
...ار نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباه زرد یعني آفتاب * روباهی کردن یعنی مکر و حیله کردن * روز امید و بیم و
خواست و روز درنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیدهٔ تو جهد روز جنگ :
اندر آرد بروز درنگ * روز بازار یعنی رواج و رونق انوري گوید * ع * روز بازار گل و ریحانست *
...گوید * ع * روز بازار زمرهٔ نصلاست * روزبان یعنی سرهنگ - و بعضے گفته‌اند مردم درگاه‌نشین *
... یعنی روشن‌بدن خاقانی گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوي روز پیکري * روزخسپ
کاهل و غافل * روزخسپ و شب‌خیز یعنی عابد - و عیار و شب‌رو و دزد * روز رخ یعنی
رو * روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد * روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * دوش
فراخ آن صنم تنگ‌دهان : لب چون لاله همیداشت ز مي لاله‌ستان * روز کوشش و
... و نام و روز ننگ و نبرد یعني روز جنگ * روزگار بردن یعني عمر و وقت ضایع کردن *
رفتگان یعني بیدرلتان * روساختن یعني شرمنده شدن * روشنان یعني ستارها * روشندان
چراغدان * روغن بریگ ریختن کار بیحاصل و ضایع کردن * روغن زبان یعني چرب گفتار و
... نظامي گوید * ع * بروغن‌زباني بر افروخت موم * روغن مغز یعني عقل * رومی بچگان
اشك خونین خاقاني گوید * بیت * خون گریم از دو هندوے چشم : رومي بچگان روان
* رومي و زنگی و رومی و هندوی یعني روز و شب * روپوش یعني ملمع - و هرچیزے که
...ر طورے نماید و در باطن طور دیگر بود * روے دیدن یعني جانب داري کردن * روے نمودن
حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * رومی خوے یعني کسے که بر یك خو نباشد * روشناس
مشهور و معروف * رواق بیستون و روضهٔ فیروزه رنگ یعني آسمان * رواق منظر چشم یعني

مردمك چشم * روح قدسي و روح مکرم یعني جبرئیل * روزخوش عمر (با راے مکسور) یعني جواني * روز مظالم یعني روز قیامت * روزهٔ مریم یعني خاموشي - و مرگ * روشن قیاس یعني صاحب فراست * روضهٔ باغ رفیع و روضهٔ رضوان یعني بهشت * روضهٔ دوزخ بار یعني شمشیر * روغن مصري یعني روغن بلسان * رومي زن رعنا یعني آفتاب * روندگان عالم یعني سبعهٔ سیاره *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) کوهے است که آدم صفي از بهشت برو فرود آمد اسدي گوید * ع * بکوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمیع معاني * ره‌گو سرود گوے * رهي بنده و چاکر * رهاوي مقامیست از موسیقي که راهوي نیز گویند * ره‌انجام آخرکنندهٔ راه که عبارت از مرکب باشد - و بعضے بمعني اسباب سفر گفته‌اند چون مرکب وغیره نظامي * ع * ره‌انجام را گرم‌تر کن عنان *

الاستعارات

ره‌روان گردون سبعهٔ سیاره * ره‌روان ازل سالکان حق و طالبان دین * ره‌روان سحر سالکان شب‌بیدار * ره‌انجام روحاني براق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشك که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویهٔ گرم دران کنند٬ و این متعارف شیراز و گازرون و مضافات فارس است٬ و متعارف عراق آنست که به و سیب و مویز وغیره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند٬ و در کنزاللغات به کامه تفسیر کرده٬ و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معیني نیست٬ موید معني اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوے داروها : چو پیر گازروني شیر در ریچار میریزد * ریخ بالکسر فضلهٔ رقیق صاحب اسهال * ریخن یعني آنچه بریخ آلوده شده باشد رودکي گوید * بیت * یکے آلودهٔ باشد که شهرے را بیالاید : چو از گاوان یکے باشد که گاوان را کند ریخن * ریدك بالکسر غلام بچهٔ ترك * ریز امر است از ریختن - و ریزنده - و پارهٔ از چیزے - و نعمت - و مراد رودکي گوید * بیت * دیدي تو ریز و کام بدو اندرون بسے : با ریدکان مطرب بودي بفر و زیب * اما در تحفه بدینمعني بزاے فارسي آورده * ریبا (بفتح را و باے موحده) نام صحرائے که جنگ یازده‌رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالکسر حلیم هریسه پیش

یختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات *
ستن یعني ریدن مولوي گوید * بیت * چون درینجا نیست وجه زیستن : برچنین خانه بباید
متن * وبرینقیاس ریست و ریسته سراج الدین راجي گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا زیسته :
روت مدخالش ریسته * و در فرهنگ بمعني فرو رفتن بچاه و مغاک - و بمعني نوحه کردن آورده '
ر مثال هر دو معني تامل است * ریسیدن یعني رستن و تافتن پنبه و پشم * ریشیدن ریختن
زے' و مریش یعني مریز سعدي گوید * ع * تو نیزم نمک برجراحت مریش * ریش (بالکسر
یاے معروف) قهر وخشم - و بمعني لحیه معروف است - و (بیاے مجهول) زخم و جراحت - و
روح - و شوربائے غلیظ که بالاے کشک و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعني ریشهٔ
خت و ریشهٔ هرچیز - و در نسخهٔ حلیمي علت رشته باشد که بهندي نارو گویند * ریشچه و
یش بچه چند موے زیرلب که یکجا انبوه باشد و بعربي عنفقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف و
ن نون) * ریشیده یعني رنگ کرده عنصري گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم
لف تست پیچیده * و بمعني رخشنده - و پرنیان منقش نیز گفته‌اند عنصري گوید * بیت *
ت برپرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد رودکي
د * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشگفان که همي : بدور لاله بکف برنهاده به ریغال * ریغ امالهٔ
یعني دامن کوه و صحرا اسدي گوید * بیت * همه کوه و غار و درو دشت و ریغ : بد انگنده
ت و سر و ترک و تیغ * و بمعني کینه و نفرت بزاے معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس
ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعني مکر و حیله نیز آمده مسعود گوید * بیت *
فلک شرم تا کي این نیرنگ : اي جهان توبه تا کي این ریواس * ریوه در فرهنگ مخفف
ه مولوي گوید * ع * از سر ریوه نظرکن در دمشق * اما صحیح ربوه است (بفتح را و باے
حده) بمعني تل خاک و پشتهٔ بلند ' و عربیست * ریکاشه همان اسغر مرقوم ' و صحیح زیکاسه
ت (بزاے فارسي وسین مهمله) * ریگ‌زاده و ریگ‌ماهي ماهي است که در ریگ میرود
انکه ماهي در آب میهي است مانند شقنقور * ریلو (بکسر را و یاے معروف) اشعار کمال
* بیت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد *
چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشیند * ریمه چرک کنج چشم و میان مژگان *
آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربي خبث الحدید

گویند * ریمن یعني چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضے گفته‌اند نون براے نسبت آمده چون زرّین و دارزن ، پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیله * ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بردست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بردست فرود کشته شد * ریونجو و ریونجه کرم چوب‌خوار که بتازي ارضه گویند ، و رونجو (بحذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ رونجو بفتح را و واو آورده * ریهه بالکسر پادشاه * ریهیده (بوزن پیچیده) یعني افتاده - و خاک از جاے ریخته - و ویران شده * ریهانیده یعني ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاک نرم از جاے ریختن - و ویران شدن * ریهانیدن یعني ویران کردن * ریه (بوزن تیه) خاک شوریده[1] - و بمعنيِ افتادگي نیز آمده *

الاستعارات

ریختني یعني نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پاے شه ارجمند : ریختنیهاے گهر میفکند * ریزهٔ سیمین یعني ستاره * ریش بدوغ سفید کردن یعني کم‌عقلي و ناتجربگي * ریش کندن یعني تشویش بے‌فایده کشیدن ظهوري گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشے میکن * ریش گاو یعني احمق و نادان که خیالهاے خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ، و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر خیالهاے محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوي گوید * مثنوي * از بسا گنج آگنان کنج‌کاو : کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاک چه بود تا حشیش او شوي * ریگ ریگ یعني ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغے از میانه : همي شد ریگ ریگش سنگدانه * ریحان تاتاري و تتاري قلغه باشد و خوش‌نظر نیز گویند * ریش قاضي لتهٔ که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعے از درمنه است ، آصفي در هجو قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * ندارد هیچکس پرواے ریش محتسب اما : بدور شیشهٔ مي ریش قاضي حرمتے دارد * و قاضي درجواب گفته * بیت * ریش قاضي حرمتے دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

---

(۱) در فرهنگ و سروري و برهان وغیره خاک شور و شوره ، وصاحب سراج در لفظ شوریده تخطیهٔ رشیدي کرده ۱۱

باب الزاء التازي مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصے
ن دست زند و باد بیرون آید و بترکي آپوق گویند ، و بعضے بفتح کاف و غین گفته اند ، رودکي گوید
بیت * من کنم پیش تو دهان پرباد : تا زني بر بکم تو زابگرے * زاج و زاچه[1] زن نوزا که زچه نیز
ینه و چهل روز بدین اسم خوانند ، و بعضے گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگویند ، ابوالموید گوید
بیت * دلیرے که ترسد ز پیکار شیر : زن زاچ خوانش مخوانش دلیر * زاچسور جشنے که هنگام
ن زن کنند * زاخل (بکسر خاے معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد
مخفف آزادمرد مولوي گوید * ع * زاد مردے چاشتگاهے در رسید * اما درین بیت براے مهمله
خوانده اند یعني جوانمرد * زادخو پیرسالخورد که چیزے کم خورد ، و این مخفف زادخوست
ادهخوست که هردو بمعني پیرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسیاب ، و ساماني گفته مخفف
شام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زاد مخفف آزاد -
رزند - و سن و سال - و بمعني زاییده نیز آمده * زادسرو یعني آزاد سرو * زار مکان چیزے که درو
، چیز بسیار باشد چنانکه گویند لالهزار و گلزار و نمکزار اما بدینمعني بے کلمۂ دیگر استعمال نکنند -
معني نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده ، زیراکه زاري بمعني ناله است ، و زار زار گریست یعني
ن نالان شد و بشدت و شور گریست * زاره بمعني زاري باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین
نه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعني نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار *
بانه سبب زاري و گریه نزاري گوید * بیت * بشنو اي یار از نزاري زار : زاري ما و زاریانۂ ما *
ه فرزند - و بمعني زاییده نیز آمده * زارخورش زنے که کمخور باشد و بعربي قتین[2] گویند (بفتح
ـ و کسر تا) * زازل (بکسر زاے دوم) کفگیر پرسوراخ که بدان چیزے صاف کنند و ترشي پالا
گویند - و بعضے گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هرچیز * زازال مرغے سیاه کوتاه پا
به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانسوتر
امی گوید * بیت * چون بهمه حرف قام درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقاني گوید
ز * بوالفضول از زمانه زاستراست * و کمال گوید * ع * بسے ز خطۂ امکانش زاستر دیدم *

---

(۱) زاچ و زاچه و زچه بدینمعني بجیم فارسي و عربي هر دو آمده ॥ (۲) قتین بمعني کمخور است
زن باشد یا مرد ، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ॥

زاغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایرهٔ سفید است و ازینجاست که ازرق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغ کمان یعنی گوشهٔ کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن زاغ تنها نگویند چنانچه بعضی گمان برده اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی زاغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغچه است که مصغر زاغ است و لغتی است در زاغیره ؟ * زاغ نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سر تیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاهی زمین کنند * زاهدان بچه دان که بعربی رحم گویند * زاک معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمده * زال یعنی پیر که از پیری موی او سفید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطهٔ آنکه سفید از مادر زایید و لهذا زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موی بسیم شبیه بود و گاهی سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال مداین پیره زنی که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصهٔ او مشهور است * زال کوفه پیره زنی که اول آب طوفان از تنور خانهٔ او جوشید * زالوک (بضم لام) غلولهٔ کمان گروهه * زامیاد (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماه فارسیان - و نام ملکی که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا) نیز آمده * زامهران (بفتح میم و سکون ها و رای مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها) داروئی است که در نوش دارو کنند - و در کتب طبی زامهران صغیر و کبیر دو معجونیست از معاجین مقاوم سموم * زانیچ (بکسر نون و سکون یای معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته * زامیم رودی است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چه زمزم ز پای اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانه (بفتح نون) جانوریست سیاه که در حمامها و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفه گوید میان غله‌زار در هواهای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکه گذشت * زاو مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو * و بمعنی درهٔ کوه نیز گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بنّا و گلکار گفته مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساخته : قصرهای منتقل پرداخته * و بمعنی زبردست و توانا آورده * بیت * اشلک میراند او که ای هندوی زاو : شیر را کردی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتری باشد ، و زروش (بوزن خموش) و زاووش (بوزن خاموش) نیز آمده ، مثال اول سنائی گوید * بیت * فلک سادس است زاوش را : که

ندہ است دانش و هش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدی گوید * بیت * ببام شاخ
مد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه بر افق چرخ زاور زاورش * و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار
کی گوید * بیت * که بیچارگانند و بے زاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب
ل را پیروی کردن زحرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوری * و بمعنی زنده - و
نی تخیل - و بمعنی زهره و یارا نیز گفته اند ' اما این معانی شاهد میخواهد ' و شمس فخری گوید
عنی اخیر * بیت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست
رہ بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاویر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو
با) سیستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیره زنے چنگ تهمتن
ال : رخش روان کرده بزابل چو زال * وبعضے گفته اند زابل (بضم با) مغیر زاول است یا معرب
، علی الاختلاف * زاولانه بند آهن که بر پاے کسے نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید
بیت * بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشائی تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائی بمعنی
ے جعد نیز آمده * زاهری بوے خوش عماره گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیه‌بو :
یه تیره شد و زاهری عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده
خی گوید * بیت * تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت : ازانکه زایش بحر است عنبر اشهب *

الاستعارات

زاد وبود یعنی مخلوقات * زادهٔ مریخ یعنی آهن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو
ی دنیا * زال سرسپید سیه‌دل یعنی دنیا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوژپشت
ی فلک * زال موسیه یعنی دنیا - و ساز چنگ * زادهٔ شش روز یعنی عالم * زادهٔ خاطر
نی سخن * زال بدنعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعنی دنیا * زانو رصد‌ه کردن
ی مراقب شدن - و اندرهگین و متفکر گشتن * زاهد خشک زاهدے که نهایت اهتمام بزهد
شته باشد * زاهد کوه یعنی آفتاب *

الزاء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاهے است که خار بسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بے مزگی

و بعربي غليص ؟ گويند (بفتح غين معجمه و كسر لام) * ژاژخاے يعني هرزه‌گو و بيهوده‌گو * ژاژيدن يعني ژاژ خاييدن - و هرزه گفتن * ژاغر (بفتح غين معجمه) چينه‌دان مرغان عنصري گويد * بيت * خورند آنچه بماند زمين ملوك جهان : تو از پليدي مردار پركني ژاغر * ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشك پرباد كه بران شنا كنند فخري گويد * بيت * تا غلامان او شناه كنند : پيكر آسمان شود ژاله * و بعضے گويند مشكے چند كه باهم بندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دريا بگذرانند و جاله نيز گويند چنانكه گذشت * ژاژوك [1] (بضم ژاے دوم) لوبيا باشد *

الزاء التازي مع الباء

زباد خوشبوي معروف كه از گربهٔ دشتي حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح زا و سكون با و فتح آن و ضم كاف فارسي و ضم غين) همان زابگر مرقوم لطيفي گويد * بيت * گر لاف زند خصم دهان كرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمري گويد * بيت * پست كن مر ورا بكاچ و بمشت : بكش او را بسيلي و زبغر * و مثال ديگر در لغت بك گذشت؟ ، و بتشديد كاف نيز آمده منجيك گويد * بيت * گوئي كه منم مهتر بازار نمدها : پس خوردهٔ اي مهتر بازار زبگر * درين تامل است چه شايد كه مصراع اخير چنين باشد * ع * پس خوردهٔ اي مهتر بازار تو زبگر * زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرهٔ قومے ، و بهردو معني بتازي لسان گويند * زبانه بالضم شعلهٔ آتش - نيز آنچه ميان شاهين ترازو باشد - و آنچه ميان زنگ باشد كه بجنبيدن آن از زنگ صدا برآيد و زوانه نيز گويند * زبر (بفتحتين) حركت معروف - و بالاے چيزے - و (بكسر زا و فتح با) يادكردن چيزے زادف ازبر * زبان بر جوابے كه خصم را ساكت كند - و بخشش و عطا را نيز گويند * زبان‌بره بارتنگ و بعربي لسان‌الحمل گويند چه برگ آن شبيه است بزبان بره * زبان طوطي گياهے است * زبوده بفتح زا و ضم با) گنده‌نا * زبون معروف - و در نسخهٔ ميرزا بمعني راغب و خريدار نيز آمده * زبوخه در راے مهمله گذشت ، و بعضے بزاے معجمه گفته‌اند *

الاستعارات

زبان‌بريدن يعني عطا و بخشش كردن - و خاموش كردن مدعي بحجت و دليل *

---

(۱) اين ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروري و برهان و سراج وغيره ژاژومك (بميم و كاف بعدالواو) آمده ۱۱

بان ترکردن یعنی سخن کردن * زبان‌دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم *
اندان یعني فصیح و سخنگوے - و شخصے که همه زبانها داند * زبان‌زدن یعنی سخن گفتن ،
نرا لب زدن نیز گویند * زبان‌ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان‌گرفتن یعنی شخصے از لشکر
بم گرفتن براے تحقیق احوال * زبان‌یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازي مع الجيم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهاے
ر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان
از دندان فیل اما ازان : هست به‌دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قروت باشد فیروز مشرقي
* بیت * مصفا باش و شیرین‌خوے چون شیر : نه چون زج ترش‌روے و تندخو باش * و
نتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم ، و بعضے اول بزاے فارسي گفته‌اند ؛ عمیدلومکی گوید
یت * زحل درهمتش چون چشم زخ کرد : ز اشك خون رخ ما پر ازخ کرد * و در فرهنگ بمعنی
زے فرو بردن درمغاك - و علتی که آدم و اسپ را شود * زخاره (بفتح زا و راے مهملة) شاخ درخت ،
ر فرهنگ زخناره (باضافهٔ نون) نیز آورده * زخمه چوبکے که بدان ساز نوازند و بعربي مضراب گویند *

الاستعارات

زخود شدن یعني بیخبر و بیهوش گشتن *

الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضے بزاے تازي گفته اند *
چیك گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور *

الزاء التازي مع الدال

زدودن زنگ از چیزے دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زدایيدن و زداینده * زدن

معروف - و بمعنیٔ خوردن - و بمعنیٔ بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ؛ و برین قیاس زده و زده شده ؛ و زده بمعنیٔ خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ؛ ابوالفرج گوید * بیت * دم زده کژدم ندیدی در عمل : اژدها در حرب او چونانه باد * و مشفقیٔ بلخی گوید * ع * خورده یزدادی چغز و زده فرخاک جعل * و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ؛ و این حرف زده است یعنی ساکن است *

الاستعارات

زدست برگیرم یعنی رفع کنم *

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعنی جدوار که ماه‌پروین نیز گویند ؛ و معنیٔ ترکیبیٔ آن مانند صمغ چه آن بیخی است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزاء التازي مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدی گوید * ع * چو عنقا برآورد پیل و زراف * و زرافه (۱) نیز گویند * زراغن (بفتح زا و را و غین معجمه) زمین ریگناك و سخت بهرامی گوید * ع * زمین زراغن بسختی چو سنگ * و بمعنیٔ دروغ نیز آمده بوسلیك گوید * بیت * از فرط عطاے او زند آر : پیوسته ز امتلا زراغن * زراچه (بالضم و جیم فارسی) نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * زراه بالفتح دریا و لهذا دریاے خزر را زراه اکفوده گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دریا ست * زراسپ (بفتحتین) نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد * زرتشت و زردشت نام شخصے است از نسل منوچهر شاگرد افلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و درزمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند ؛ و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه‌السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

---

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدی ازان غافل شده غایتش پارسیان بحذف تا نیز استعمال کرده اند !!

همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگویند * بیت * نهم پور
شت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راستگو * و معني ترکیبي آن زر دشت یعني آنکه زر پیش
شت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ' و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند' و
مقتول و فاضل شهرزوري و علامهٔ شیرازي و جمعے از متاخرین چون علامهٔ دواني و میر صدرالدین
یاث‌الدین منصور او را نبي فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ' و زراتشت و زرادشت و زردهشت
ادهشت و زراهشت نیز گویند ' و بعضے گفته اند او اذربیجاني بود چون گشتاسب معجزه طلب
بکورهٔ مس تفته اندر رفت ' و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب
ثابت کنند که ایشانرا رسولے بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی
وختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزے
در بستند و آن زند و پازند است که الحال درمیان است * زرت و زرد (بضم زا و فتح را)
رة (برائے مشدده) غلهٔ معروف که بهندي جواري گویند' و در عربي ذرة (بذال معجمه و تخفیف
بروزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند' بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکي و از جو سردي *
زاري گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ارزن و زرة * زردك گزر - و در
فه بمعني جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهے است که در باغها روید و گلے دارد
و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوري منگر اندر بوستان : اي برادر تا بداني
خو از شنبلید * زردمرغ مرغے است زرد که بعربي صفاریه خوانند کذا في السامي * زردة زرد بي
مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید * ع *
ل توچو گردد سوار زردهٔ کلك * و در نسخهٔ میرزا نام کوهے است که معدن نقره است *
دهي و زرجعفری یعني زر خالص ' و همچنین زرشش‌سري و زرده‌پنجي * زر معروف -
معني پیر نیز آمده دقیقي گوید * بیت * همي تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر *
نب پدر رستم فرخي گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد
سام یل و رستم زر * زرساوه یعني خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند *
مشت‌افشار پارچهٔ طلائے که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواستے بساختے * زرغنج
فتح زا و ضم غین) گیاهے است بدبو که حلبهٔ چیني گویند سرد و تر است و دفع یبوست مشك
سوزاني گوید * ع * اي تو تبتي مشك و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسي) نیز

آمده * **زرگند** مخفف زرآگند یعني زرین و مطلا سنائي گوید * بیت * دین فروشي بدان که تا سازي : بارگی نقره خنگ و زین زرگند * و مولوي گوید * بیت * رکاب شمس تبریزي گرفتم : که زین شمس زرگند عظیم است * **زرمان** (بفتح زا و میم) پیر فرتوت ؛ و در موید زربان (بباے موحده) گفته ؛ مسعود گوید * ع * آنگست چو زرمان تهی از عشق گرانست * **زرشك** دانه ایست ترش معروف - و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیري و گاوچشم و زرشك : بشسته رخ هریك ابر از سرشك * **زرنج و زرنگ** (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدي گوید * بیت * بیاورد و بنهان شهر زرنج : که در کار ناسوده روزے ز رنج * وله بیت * دو بهره ابر پشت پیلان جنگ : فرستاد تا سوے شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیزے نو - و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ؛ ابوالموید گوید * بیت * عید شد دیگر که آن دلدار شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدي گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوے زرنگ : ز بیمش بگردد رخ مه ز رنگ * و (بضم زا و فتح را) گلهٔ اسپان فردوسي گوید * بیت * همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از زنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنی زردچوبه - و بمعني زرشك - و در ادات بمعني خردل گفته و این هرسه معنی محتاج شاهد است ؛ لیکن موید بمعنی زردچوبه عمید لوهکي در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * **زرني** مخفف زرنیخ * **زروغ** بالضم همان آروغ ؛ و این تصحیف است و صحیح اروغ است بالفتح * **زره** معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد قوشلك[1] خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن * **زره‌دوز** نوعے است از پیکان * **زریونه** نام مبارز مازندرانی * **زریر** اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامي بمعنی یرقان - و در فرهنگ مادهٔ صفرا گفته * **زریون** بمعني زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید * بیت * مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعني خرم نیز گفته‌اند قطران گوید * بیت * همیشه یارخدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

الاستعارات

زرخشك یعني زر خالص * **زردکف** و **زر رومی** و **زرسرخ** و **زرگرچرخ** و **زرین ترنج** و

(۱) اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرکن و در چهار نسخه زرلکن ॥

کاسه و زرین‌کلاه و زرین‌همای و زرده‌واره و زرین‌صدف یعنی آفتاب * زرده‌گوش و
وش یعنی منافق * زرین‌گاو سامری صراحیِ زر که بصورت گاو سازند * زرین‌نرگسه یعنی
* زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر ساخته * زر مغربی زر خالص - و نیراعظم *
فری زرخالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرموده *

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ، و ژرفا عمق بود * ژرد بالفتح بسیار خوردن ،
ع زرد است (بزاے معجمه) و عربیست بمعنیِ فرو بردن ، و در راے مهمله نیز آورده اند و آن
ط است *

الزاء التازي مع السين

زستن مخفف زیستن ، و برین قیاس زست و زسته ناصر خسرو گوید * بیت * نشنیده
لی که زند عامه ؛ مرده به از بکام عدو زسته *

الزاء التازي مع الشين

زشت معروف - و در تحفه (بفتح زا) بمعنیِ دیدن ، و در فرهنگ بجاے دیدن دریدن
* زشت‌یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید
، * بتو باز گردد غم عاشقی : نگارا مکن این همه زشتیاد * زش بالفتح بمعنیِ چه باشد رودکی
، بیت * زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداری میان مردمان *

الزاء التازي مع الغين

زغار بالفتح زمین نمناك - و چیزے رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنیِ سختی و
ا نیز آمده * زغاك بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو قحبه‌خانه ، و در فرهنگ براے فارسی
ے راے مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گاورس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان او با زر و ناز
ا : پس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغریماش (بفتح زا و سکون غین و کسر

راے مہملہ و یاے معروف) ریزها که از پوستین بیندازند فخری گوید * بیت * گہ که قاقم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغگلک (بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی) فواق ، و همچنین زغنگ (بفتحتین) - لیکن شمس فخری بمعنی یک چشم زدن آورده * زغنار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته ، سراج‌الدین راجی گوید * بیت * هر دل که ز رشک در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغوته (بالفتح و غین مضموم و تاے مفتوح) غلولهٔ ریسمانے که بر دوک ریسیده باشند *

الزاء الفارسي مع الغين

ژغار بالفتح بانگ و نعره فخری گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار * ژغژغ (بفتح هر دو ژا) آوازے که از بسیاری قهر و غضب از دندانها برآید مولوی گوید * ع * ژغژغ دندان او دل می شکست * و صداے دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صداے بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد در جوال * ژغند (بفتحتین) بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخهٔ وفائی بزاے تازی بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید * بیت * کرد روبه یوز وارے یک ژغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند *

الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه برد نگهبان جائے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را * زفان بوزن و معنی زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند - و صمغے است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنی قیر گفته - و بعضے گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے که دندان ازان روید اسدی گوید * ع * زفر باز کرد اژدهاے دلیر * و فردوسی گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همی جوش خون از جگرش * و در جهانگیری زفوش خوانده و قافیهٔ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بلکه زفر است *

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك (بفتح ژا) چرك تر و خشك كه در كنج چشم پديد آيد * ژفكر (بفتح زا و كاف) [1]
ژفيده يعنى بآب ترشده ' و بزاے تازي نيز گفته اند ' روحي گويد * بيت * ازان دم كه
ﻤت را نديده : شده جمله گيتى ز اشكم ژفيده *

الزاء التازي مع الكاف

زكاب بالفتح سياهى كه بدان نويسند بهرامى گويد * بيت * جز تلخ و تيره آب نديدم
ين : حقا كه هيچ باز ندانستم از زكاب * زكش (بفتح زا و ضم كاف) بمعنى زمخت پوربها
بيت * اوست بزغالهٔ كه چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زكش * زكلج و زكند (بضم
كاف) كاسهٔ سفالين بزرگ رشيداعور گويد * بيت * پيراهنت دريده و استاد درزيي : چون
نج همى آبخور كنى * و سوزنى گويد * بيت * مدح ترا بهزل نبردم براے آنكه : نوشيدن
يايد خوش از زكند * زگال و زغال (بضم و كاف فارسى) انگشت *

الزاءالفارسي مع الكاف

ژكور (بالفتح و كاف مضموم) بخيل سنائى گويد * بيت * اگر زر نگيرم نه زاهد خسيسم :
ننوشم نه تايب ژكورم * ژكيدن (بالفتح و كسر كاف) از غايت غضب خود بخود سخن
ژكان خود بخود سخن گوينده از غضب ' فردوسي گويد * بيت * بگفت اين و تيغ از ميان
: ز خون سياوش فراوان ژكيد * ژكس (بفتحتين) يعنى معاذالله ' و ظاهرا تصحيف است
برگس است چنانكه گذشت * ژكاره بالفتح لجوج و ستيزه‌كار خسرو گويد * بيت * چون روز
ه آسايش يابم : زين علت مكروه ستمگار ژكاره * ژكاسه خارپشت بزرگ كه ژيكاسه نيز گويد *

الزاء التازي مع اللام

زليبيا و زليبيه بالضم شيرينى معروف و زلابى و زليبه و زليبا و زلابيه [2] نيز گويند مسعود گويد

ر سواج گفته اين تصحيف است صحيح ژكفر است (بتقديم كاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگيرى و فرهنگ
است و مصحح قلب استعمال است پس براے آن سند ميبايد !! (۲) زلابيه بدين معني در قاموس آمده

* بیت * نان کشکی اگر بیابی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زلوك و زلو کرمے است که از بدن آدمی خون میمکد، و زالو و زرو نیز گویند * زلّه (بالفتح و لام مشدد) همان زاله مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش * زلیل آواز گلو * زلیفن (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

الزاء التازي مع المیم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ * زمخت آنچه زبان را گیرد * زمنج (بکسر زا و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکے از زغن بزرگتر و بعربی زمّج (بضم زا و فتح میم مشدد)، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زمچك (بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم * زمخگ (بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمه) بخیل و ممسك و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید * بیت * تیزے و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشك و زمخگ و سرد و ترش روے چون سماق * لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند * زمی مخفف زمین * زمزم و زمزمه کلماتے که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن، و زموده نقش و نگار کرده * زمو (بضمتین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتحتین) - و در مؤید بمعنی گل تر و خشك آمده، و در فرهنگ باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است * زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست - و رودے که برکنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند، سنائی گوید * بیت * شاهے که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد باغر و زم را * و فردوسی گوید * بیت * ز خون دشت گفتی که رود زم است : نه رزم گو پیلتن رستم است * زمه (بفتحتین) منگے است سفید که بهندی پهتکری گویند * زمگان در راے مهمله گذشت *

الاستعارات

زمین از زیرپاے کشیدن یعني دیوانگان را ترسانیدن ظهوري گوید * بیت * کشند اطفال کویت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من * زمین پیماے یعني سیّاح مسّاح * زمین خسته زمینے که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندک رفتنے غبار برخیزد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته نگیختے غبار * زمین سایه شدن یعني تواضع و فروتني خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان امید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین کوب یعني اسپ و استر و امثال آن * زمین مرده زمینے که درو رستني نباشد * زمردگیا یعني بنگ نزاري گوید * بیت * مي لعل زان میخورم نساز : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش فشان و زمزم رسن ور یعني آفتاب * زمزم افشاندن یعني گریه کردن *

الزاء التازي مع النون

زنّاج (بالضم و تشدید نون) رودهٔ که بوان چربي نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبر و زنبل گلیمے یا تختهٔ که بردو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند فخري گوید * بیت * میکشد خاک خانهٔ خصمش : فعله کین بتوبره و زنبر؟ * و خاقاني گوید * بیت * در اعتبار پیشهٔ برزیگري پاي : پایت ستیغ و پنجهٔ دست تو زنبل است * ودر شرفنامه بمعني منقل - و در فرهنگ بمعني سلک که اتبربارس گویند - و نیز آلتے از آلات جنگ است والله اعلم * زنبغل (بفتح زا و با و ضم ن) همان زبعز مرقوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلي میخورد : نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورک توب کوچک - و نوعے از پیکان خسرو گوید بیت * ز تیراندازي زنبورک از دور : مشبک سینها چون خان زنبور * و سازیست معروف که هند آنرا کنگري گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچک و ناے و بربط و طنبور * زنبه بوزن و معني زنبق که معرب ارست و آن گلیست معروف * زن باره یعني زن دوست در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضمع درخت - و گرہے که از درخت بیرون آید اسدي گوید * بیت * ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاختنه همچو زنج از درخت * و در ترجمهٔ

صیدنهٔ ابی ریحان بالکسر زاک سپید که بهندی پهٹکری گویند و زمج (بالفتح و سکون میم) بمعنی
صمغ - و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده * **زنجه** بالفتح نوحه و مویه فخرالدین ابوالمعالی گوید * بیت *
بمرگ دیگران تا چند زنجه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر
نیز آمده ابن یمین گوید * ع * ای بس که شده زحیر و زنجه * و (بجیم فارسی) بمعنی زن فاحشه
آورده اند شاعر گوید * بیت * هرآنکو در آتش گزر پخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد *
و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * **زنجره** (بفتح زا و جیم و راے مهمله)
جانوریست شبیه بملخ کوچک که شب آواز دراز کند و بعربی صرار اللیل گویند * **زنجرو** (بفتح زا و
جیم و ضم راے مهمله) صمغیست که زر بدان حل کنند و انزروت خوانند * **زنخیر** معروف - و تختهٔ
شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند ؛ و در ادات بجاے جیم خا آورده ؛ و سابقا براے مهمله
در اول و بزاے معجمه در آخر نیز گذشت * **زنخ** (بفتحتین) ذقن - و بمعنی بےنفع - و بیهوده نیز
آمده عطار گوید * بیت * چون زنخ بند تو بر بندند روز واپسین : جز زنخ چه بود دران دم مال و ملک
و کار و بار * و کمال گوید * رباعی * بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است : پیش زنخت برگ سمن
هم زنخ است * تا خوش زنخی رو زنخ خوش میزن : کین خوبئ تو چو کار عالم زنخ است * از مصراع
اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بےنفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنی مطلق
سخن عموما کمال گوید * بیت * فلک برابری همت تو اندیشد : برو خرد زنخ نغز داستان آرد *
و کمال خجند گوید * بیت * گوے چه ماند بزنخدان یار : این زنخ مردم بیهوده‌گو ست * و بمعنی
سخن هرزه و بیمعنی خصوصا گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنخ را
بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر میشود * بیت * آن منبع المحاسن
و آن مجمع الکرم : شد درمیان خلق بصد داستان زنخ * **زند** بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده
و گفته که ازینجهة ذی‌حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل
شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت اپستا گذشت - و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدی گوید
* بیت * دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بر یال پیلان زند * و چوبے که بر بالاے چوب دیگر
گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش‌زنه
آمده - و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و رستم بیک مشتش بکشت فردوسی گوید * بیت *

ر مانده در کارزند ؛ خروشان پراز درد بار آمدند * زنده بالکسر معروف - و بمعني بزرگ از
یز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معني بفتح زاست * زنده رزم نام
ت تورانی * زندي بالفتح مجوس زندیق معرب آن * زندبیچی (بفتح زا و سکون نون
مله و کسر باے موحده و جیم فارسي و سکون یاے حطي بینهما) جامهٔ سفت و سطبر
گ بجاے یا نون آورده ؟ بمعنی کرباس گنده و سفت ٬ خاقاني گوید * بیت * چون باد
کهسار برکشد ؛ برخاك و خاره سندس خضرا برافکند * زنگ زنگے که برآینه و تیغ و
بیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگے که شاطران و قلندران برمیان بندند - و بمعني کف
بمعني شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوري گوید * بیت * تا تیره شدست آبم از سر : اشکم
ن چو زنگست * و در شرفنامه بمعني چرك کنج چشم - و بمعني تیز و سوزنده نیز آمده *
ولایتے است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت * زنگبار ولایت زنگ و بیان
مت بار گذشت - و در فرهنگ بمعني صمغے است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد
ید * ع * ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند * زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ٬
هرچه بزنگ نسبت دارد * زنگانه رود نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامي
بیت * چو زنگي درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود * زنگل و زنگله و زنگوله
طران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقي مولوي گوید * ع * در جمع سستارایان رو
ان : و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد *
ن (بفتح زا و ضم نون و کسر یاے اول) ناله کردن سگ * زنویه نالهٔ سگ که بعربي هریر
زنو (بفتح زا و ضم نون) همان دیوچه مرقوم * زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و
ید نیز آید * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن سنائي گوید * بیت * همه زنهارخوار دین تو اند ؛
هارشان مده زنهار * زنیان بالکسر نان‌خواه که بهندي اجواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید
* آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است *

الاستعارات

زنبور سرخ یعني اخگر * زنجیري یعني دیوانه * زنخ برخود زدن یعني خجل شدن *
ن بیهوده گفتن و لاف زدن * زندان خاموشان یعني گور * زندان سکندر شهر یزد چه مشهور

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت *
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم * و بعضی گویند زندان
سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه دریزد معروف است بزندان
سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان
و زندباف و زندواف یعني بلبل بجهة مناسبت خوش‌خوانی اهل زند * زن دودافگن زن ساحره
و شب تاریک * زنگبار یعني دولت که هندوبار نیز گویند * زنگلهٔ روز یعني آفتاب * زنهارخوار
یعني پیمان‌شکن * زنارساغر یعني موج پیالهٔ شراب *

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح زا و کاف فارسي و سکون نون) آفتی که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی
کند * ژنگ (بفتح زا) مخفف آژنگ یعني چین که از پیری وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران *
ژنگله (بالفتح و ضم کاف) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن * ژنه بالفتح نیش جانوران گزنده ، اما
بدینمعنی دوژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعني عدد معروف * ژنده بالفتح
خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعني در فرهنگ بکسر زا گفته - و بفتح زا بمعنی پاره آورده
و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده بار تا چند از بلا : یا نه
بارے ژنده کفشے ده مرا * لیکن بمعنی بزرگ در زاے تازي نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه
که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند * ژند بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام
اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ، و در فرهنگ نیز بمعني پاره است *

الزاء التازي مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیرے که ازجهة نان و آش مدور کنند و بهندي پیڑا گویند بسحاق
گوید * بیت * مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست * زواه
(بکسر زا) طعامے که براے زندانیان پزند عنصري گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه :
برد با خویشتن بجملهٔ براه * و در نسخهٔ وفائي بمعني مهرهٔ کمان گروهه گفته ، و در تحفه زواله[1] نیز

---

(۱) این میخواهد که بمعني مهرهٔ کمان گروهه زواره باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم !!

زده * زواره نام برادر رستم - و نام موضعي است * زوار بالفتح آنکه خدمت بنديان و محبوسان
د فردوسي گويد * بيت * بيك دست بيژن بديگر زوار : سوے خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ
ين بيت بمعني برادر رستم گفته که اورا زواره نيز گويند و غلط کرده زيراکه دران سفر زواره همراه رستم
ود و فردوسي دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد منيژه است که در بند خدمت ميکرد -
بمعني زن پير - و بمعني زنده - و بمعني آواز تيز نيز گفته اند ' اما در عربي زؤار بالضم و زئير (بروزن
هيل هردو بهمزه) بمعني آواز شير آمده * زوباغ (بالضم و باے موحده) چيزے که بناے مخنثي
هاد * زوپين حربه ايست که در قديم بآن جنگ ميکرند * زوزه (بضم زاے اول و فتح دوم) آواز
وحه گرگ و ناله سگ * زوزن شهريست در خراسان مابين هرات و نيشاپور * زور قوت - و زيادتي -
(بفتحتين) مرادف زبر يعني بالا * زورنيم (بفتحتين و سكون راے مهمله) پارچۀ که بر گريبان
جامه از جانب پشت دوزند و بترکي الپاق و الپاغ گويند چنانکه گذشت * زوش بالضم تندخو و در
راے مهمله گذشت - و بمعني نيرومند نيز گفته اند * زوفرين و زوفلين (بضم زا و فتح فا) آهني
که بچهارچوبۀ در کوبند و قفل دران گذارند ' و عوام زلفين و زرفين بکسر گويند ' ناصر خسرو گويد
* بيت * خوے نيکو را حصار خويش کن : وز عنايت بر درش زن زوفرين * و منوچهري گويد
* بيت * مردم دانا نباشد درست او بکروز بيش : هرکسے انگشت خود يکره کند در زوفلين * زول ژده
(بالضم و فتح زاے فارسي و دال مهمله) صمغيست که آنرا کتيره گويند ' و ظاهرا زول درختي است
که ازان کتيره حاصل ميشود و ژده بمعني صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصري گويد * بيت *
بچشم اندرم ديد از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست * زونج (بفتحتين) رودها که با پيه
درهم پيچند و بريان کنند و مبار نيز گويند ' و بعضے بجاے نون ياے حطي گفته اند و واو مکسور
خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دريا - و پسر طهماسب که در ايران پنج سال پادشاهي
کرد - و درمويد مخفف زوزن نيز گفته * زوهمند (بضم زا و فتح ها و ميم) درخت و کشت باليده *

الاستعارات

زودخيز يعني فرمان بردار و مطيع * زودسير شخصے که زود از چيزے سير شود *
زورق زرين يعني خورشيد * زورق سيمين يعني ماه * زورقي کلاهے که مانند کلاه قلندران سازند

و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائي گوید * بیت * دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر : با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر *

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت‌پرستی است فخري گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ایمان ژواغار * ژوالك و ژورك (بفتح اول و سیوم) پرندهٔ سرخ مانند گنجشك سنائي گوید * بیت * شارك چو موذن بسحر حلق کشوده : وآن ژورك و آن صعوه اذن داده اذان را * ژولیدن درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موی خصوصا ، و برینقیاس ژولیده و ژولید * ژول بالضم چین و شکنج - و بمعنی پریشان نیز آمده * ژوله (بضم ژا و فتح لام) چکاوك ، و ظاهرا همان ژوالك است * ژون بالضم بت و بعربي صنم گویند *

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند * زهر معروف - وبمعنی غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدي گوید * بیت * رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد : زهرم از غالیه آید که بر اندام توساید * زهراب آبی که بعضی از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی و شوري آن ببرد چنانکه در نسخهٔ سروري گفته ، و ظاهر آنست که زهراب تلخیی که از خیساندن بعضی میوها در آب و نمك و آهك برآید * زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد سوزني گوید * بیت * جان افعي‌زده را نسخهٔ تریاك دهد : نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا * زهردارو پازهر باشد * زهرمهره مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند * زهازه تحسین از پي تحسین * زه بالکسر چلهٔ کمان - و تحسین و آفرین - و کنارهٔ هرچیزی چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده - و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعنی درد زادن - و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده - و مکان جوشیدن آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبك خشك شد چشمهٔ چشم من : مگر آب این چشمه را زه نبود * و امر بزاییدن * زهدان بالفتح بچه‌دان که عبارت از رحم باشد * زه و زاد یعني خویش و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است * زه‌بند بالکسر نوعی از گردن‌بند * زهشت یعني دم و نفس * زهیدن زاییدن - و تراویدن * زهش (بفتح زا و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع : آبروی

ملك را از آتش تیغش زهش * زهد (بفتحتین) یعني زاید - و تراود؛ مولوي گوید * بیت * رزقها را رزقها او مي دهد : ورنه گندم بے غذائے کي زهد * زهك (بفتح زا و سکون ها) شیرے که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند * زهمن (بفتح زا و میم) نام خانه ایست که در بلدهٔ ري بوده ؛ شبي صاحب آنخانه در خواب مي بیند که در دمشق رفته ام وگنجے یافته ؛ فردا که میشود آن ساده‌دل بدمشق میرود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ؛ قضارا مردے از غیب بار درمیخورد ؛ چون آثار غربت و پریشاني درو مي بیند احوال او میپرسد؛ او تقریر خواب میکند؛ آنمرد غیبي میخندد و میگوید زهے ساده‌دل که توئي در بلدهٔ ري خانه ایست که نام آن زهمن است و دران گنجے است باید که باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي؛ او بخود گفت سبحان الله * ع * یار در خانه و من گرد جهان میگردم * في‌الفور بري بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ؛ این قصه در فرهنگ از عجائب‌المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخي بعد ازان ایراد نموده * بیت * من ز ري بهر گنج سوے دمشق : میروم همچو صاحب زهمن * زهنجه (بکسر زا و فتح ها و جیم) سختي و ریاضت *

الاستعارات

زه برزدن یعني شیرازه‌بستن نظامي گوید * بیت * دلم را برزبهار زه برزدي : بجادو زباني گره برزدي * زهدان‌نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و کم فهمي * زهرخند یعني خندهٔ که از اعراض و خشم کنند * زهره‌رخان یعني صاحب حسنان * زهره‌نوا یعني خوش‌الحان *

الزاء التازي مع الیاء

زیب آرایش * زیبا و زیبان یعني زیبنده معروفي گوید * بیت * آن نگار پري‌رخ زیبان : خوب‌گفتار مهتر خوبان * زین‌افزار کجیم اسب ازرقي گوید * بیت * چون برکشي آن پالرك جوهر دار : بر مرکب تازي فکني زین‌افزار * و فرخي گوید * بیت * ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیح و زین‌افزار * زیبق (بوزن زیبق) آنکه عالم را پشت پا زده باشد * زیاد نام بازئي است از بازیهاے نرد - و بمعنے زندگاني‌کناد نیز آمده * زیچك همان زونج مرقوم یعني رودهٔ گوسفند که خشك کنند و بریان سازند * زیج بالکسر خوش‌طبع و ظریف غزالي مشهدي گوید بیت * آن اولي قراقلیچ شده : میربازار بین که زیج شده * و سوزني گوید * بیت * بیتے درسه

ثنای تو خواهم بنظم کرد : و انکه فرو روم بزه زیج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس - و نوعی از انگور نازک نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زبرقان (بکسر زا و سکون باء موحده و قاف) و عربیست نه فارسي * زیر بالکسر باریك و ضعیف مرادف زار - و تار باریك از تارهای ساز که ضد بم باشد ' فرخي گوید * بیت[۲] * گر تو مرا دست باز داري بی تو : زیر نباشد چو من بزردي و زاري * زیز (بکسر زای اول) ریزهای برف که از هوا بارد و بعربي سقیط گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یای مجهول) نوعی از حصیر که از نی بافند سوزنی گوید * بیت * حجرهٔ کاندروست زیغ و نمد : قالیِ رومي و قهالیِ خز * و بمعنی نفرت و کینه مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده اسدي گوید * بیت * ز درد خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکر ماغ میغ * زیرك سار یعني خداوند فهم چه سار بمعني صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی مناسب است * زین کوهه بلندي پیش زین که قربوس زین خوانند * زیرگاه کرسي باشد چه پائین تر از گاه یعني تخت میگذارند فردوسي گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسي) رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمی که تقویم ازان استخراج کنند زیج بهردو معنی معرب آن فردوسي گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید شاه از گو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانی که نقشبندان نقش جامها بدان بندند و چنانکه آن ریسمان دستوری است جامه‌بافان را همچنان آن علم دستوری است برای استخراج تقویم و دانستن اوضاع فلکي - و مرغیست خاکستري از گنجشك کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه ایست از کردان که در کوه کیلو می‌باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجي ' و زیلوچه یعني قالیچه که عوام زولیچه گویند * زیمله (بفتح زا و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست خسیس : چون کشي گر خر نگشتي زیمله * و بعضی بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت ·

---

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنوشت بمعني سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته سروري در سند زیج آورده ‖ (۲) این بیت را جهانگیري و سروري بسند زیر بمعني زرير آورده و '

است * زیان نقصان - و زندگی دهنده - و زندگانی کننده - و بمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده
سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم *

الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید * بیت * اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از
کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک :
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده سر کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد
خود باشد * زیربر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن باشد *
زیر و زار یعنی آواز آهسته * زین برگاو نهادن یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و
نابود کردن * زیرچاق کسی که هرطور اورا خواهند فرمان برد * زیره آب دادن یعنی فریب داد و
عدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش
بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقانی گوید * بیت * زیره آبی دادشان گیتی
ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند * زیرافکن و زیرافکند نهالی و
بشلک - و شعبهٔ ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی * زیربزرگان و زیرخورد (بکسر زا و یاے
مجهول) هریک لحنی است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست *

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوے رودکی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش :
شکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی * ژیکاسه بالفتح خارپشت * ژیوه بوزن و معنی جیوه،
روان معرب آن * ژیژ و ژیژا و ژاوژا و ژاوژا (هرچهار لغت) مرادف جیژ و جیژا که در باب
است ، گذشت یعنی خارپشت، و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهردو راے مهمله و آن خطاست،
د که بیت براے اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین یوسف گوید * بیت *
ـ * آق لر تو انند بفرق او : سردر کشد بسینه عدویت چو ژاوژا * وله بیت * روز دگر چو شعر

۴ نومبر سنۂ ۱۸۷۲ع

کلکتہ